

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232173

UNIVERSAL
LIBRARY

دستور عشاق

یعنی قصہ

شاهزادہ حسن و شاهزادہ دل

دستور عشاق

یعنی قصه

شاهزاده حسن و شاهزاده دل

تصنیف

محمد یحیی ابن سبک مشهور به فتاحی نیشاپوری

باهتمام

ر. س. گرین شیلدز

در مطبعه «آفتاب»، برلین-شارلوتن بورگ

وایمار ارشتراسه ۱۸

بتوسط

لوزاک و کمپانی- ۴۶ گریٹ رسل استریت، لندن دبلیوسی

سال ۱۹۲۶ میلادی بطبع رسید

قیمت ۱۲ قران

حق طبع محفوظ

مقدمه

محمد یحیی بن سیدک یکی از مشاهیر نیشاپور بود و در زمان سلطنت شاهرخ میزیسته در سال ۸۵۲ هجری (۱۴۴۸ میلادی) وفات نمود اما برحسب قول حاجی خلیفه فوت او در سال ۸۵۳ هجری بوده است تخلص وی فتاحی است این کلمه در اول سبک بوده معرب سبب فتاح است و فتاح به فتاح که یکی از اسماء حضرت باری است تقلب گشته او تخلص اسراری و خماری نیز اختیار کرده است میرعلی شیرنوائی در مجالس النفائس که بزبان ترکی است و دولت شاه و حاجی خلیفه و میر خواند در حبیب السیر مختصری از شرح حال وی را ذکر نموده اند او خود در کتاب شبستان خیال مینویسد که از دنیا کناره جسته و شبستان خیال را بعد از حسن و دل نوشته است و در خصوص حسن و دل میگوید که مطلع و مقطعش حل دقایق عشق بازی مینماید.

۲ دولتشاه میگوید:

ذکر مولانا شیبک نیشابوری علیه الرحمه مرد فاضل و در اکثر علوم واقف بود و بروزگار خاقان مغفور شاهرخ سلطان بفضل و استعداد شهرت یافت خصوصاً در علم شعر و خط صاحب فن بوده است و چند کتاب و ده نامه بنظم آورده و کتاب اسراری و خماری تألیف نمود و سخنان اکابر و استادان بتضمین در آن نسختین میآورد و این بیت از آنجمله

بیت

مکن اسرار خالص را بقند و زعفران معجون
برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیارا
و مولانا سخن در صنایع شعری مبالغه دارد که بی آن
سخنوری نمیکند و چون او مرد قانع است و از ملازمت ارباب
مجنب بود سخن او زیاده شهرتی نیافت و الا او از سخنوران
معتبر است اشعار و مطالع او بین الشعرا مذکور و دیوان او
درین دیار مشهور است و این مطلع اوراست

مطلع

آن ترک که صد خانه گمانش ز پی انداخت
سویت فگنم گفت خدنگی و نینداخت
و این بیت اوراست

همچو بلبل های و هوئی کن که خواهد بر پرید
مرغ روح از شاخسار عمر و تاهی میکنی

غزل

تو ای سرخیل مه رویان چه نامی
ملک یا حور و یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی
مهی هرگاه بر بالای بامی
مرا رخسار و زلف تست مطلوب
انیس و قوت جان در صبح و شامی
نسیم بگذری گر بر دیارش
فبلغ عند معشوقی سلامی

مران از کوی او ما را رقیبا
فلا یرتد سائل عن کرامی
کل اندر غنچه تو دامن بود لیک
دریده جامه در نیکنمای
گدای تست فتاحی مسکین
فحسبی عند اقران احتشامی

توفی مولوی الفاضل یحیی نور الله مضجعه فی حدود سنه اثنی
وخمسین وثمانه

سروری (المتوفی ۹۶۹ هجری) شرح شبستان خیال را
بزبان ترکی نوشت و حسن و دلرا عمری شاعر ترک تقلید
کرده است تعبیرنامه نیز یکی از تصنیفات فتاحی است.

۳ کتابی که تابحال معروف به حسن دل بوده کتابی
است مسجع دارای ۴۵۰ سطر، نسخ عدیده خطی از این کتاب
موجود است و در اروپا سه مرتبه چاپ و ترجمه شده است
دو نسخه از این ترجمه به زبان انگلیسی است یکی را برون
دبلین در سال ۱۸۰۱ و دیگری را ویلیم پرایس در سال
۱۸۲۸ ترجمه نموده‌اند و سومی بزبان آلمانی ترجمه دکتر
رودلف دوراک است در وین در سال ۱۸۸۹.

در عثمانی لامعی (المتوفی ۹۳۸ هجری ۱۵۳۱ میلادی)
و آهی (المتوفی ۱۵۱۷) و والی اواخر قرن شانزدهم و نیز
سدقی و در هندوستان محمدیدل نیز این کتاب را تقلید نموده‌اند
بنابراین حکایت حسن و دل بسیار مشهور است خلاصه آنرا گیب
در تاریخ شعر ترک مینویسد و در بعضی از کتب یعنی فهرست

فلایشر در لایپزیک صفحه ۳۹۷/۳۹۹ و شرح مفصلی دوراک نیز درین خصوص می‌دهد این کتاب دستور عشاق را آنچه که مستر ای. جی. الیس تشخیص داده اصل است و میگوید آن کتاب مسجع خلاصه این کتاب است این نسخه خطی دارای ۱۷۸ ورق است و هر صفحه‌ای ۱۴ سطر و آنرا بخط نسخ ممتاز و ریز محمد بن محمد التیریزی استنساخ نمود تاریخش ۱۵ جمادی الاول ۸۸۷ (۲ جولای ۱۴۸۲ میلادی) می‌باشد.

این نسخه با کمال سعی و دقت بخط خوب نوشته شده فقط چند کلمه از آن محو شده اسم این کتاب در بیت ذیل مذکور است (صفحه ۱۷۴ سطر ۲۱)

بحمدالله که این دستور عشاق

پایان آمد از تأیید خلاق

اسم مصنف در صفحه ۳۳ سطر ۱۹؛ ۳۰۸، ۴۰۹؛ ۵، ۴۱۲؛ ۵ ذکر شده تاریخ تصنیف این کتاب بحساب ابجد دار خرم است یعنی ۸۴۰ هجری مطابق ۱۴۳۶ میلادی. چنانکه در سطر ذیل مذکور است

پای روضه بوستان عالم

چه تاریخ تمامش دار خرم

شبستان خیال در سال ۸۴۳ هجری تصنیف شده این شعر مشروعاً قصه مناظره بین گل و دف و غیره را مینویسد که فقط تذکار آنها در خلاصه نسخ شده است، اما شامل خصائل نفس و فخر و نغمه و الهام نیست ولی در کتاب لامعی اینها مذکورند این کتاب در بحر هزج مسدس محذوف یا مکسور نوشته شده است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام آنکه دلها را در آغاز
بنام اوست حسن مطلع راز
حکیمی کو جهان را عقل و جان داد
ز حکم دل بدنهارا روان داد
نظر از فیض او در عین احسان
نماید در سیاهی آب حیوان
دل سودائیان در شهر دیدار
ز مهر اوست با گرمی بازار
نمود از مشرق عشق دلفروز
طلوع آفتاب حسن جانسوز
بحسن آورد دل در فیض مبدا
هزاران مهر در ذرات پیدا
درونهارا ز دل حسن نظر داد
برونها کرد از حسن صور شاد
ز عرش جان فزا تا فرش اغیر
جهان پر حسن و دل بینم سراسر

دلی را که بحسنی آرزوئیدست
 که از حسنی دلی را جست و جوئیدست
 هزاران حسن و دل مشتاق و مایل
 گهی دل حسن و گاهی حسن شد دل
 فلک را روی در محراب خاکست
 کزو اشراق نور حسن پاکست
 کواکب را هزاران دیده باصر
 ز شوق جلوۀ حسن عناصر
 دل عنصر بین از شوق حیران
 ز انجم فیض حسن روح جویان
 عناصر را پی حسن موالید
 بین هر لحظه ترکیبی بتجدید
 دل مولود عنصر راست جویان
 که هر چیزست سوی اصل پویان
 از اجزای موالیدست پیدا
 ز شوق یکدگر صد شور و غوغا
 بین در حسن مقناطیس دلسوز
 دل سنگین آهن آتش افروز
 صفای کهربا بین در کشاکش
 زده درگه ز روی دست آتش
 ز شمع گلفشان پروانه فرد
 چو بلبل با هزاران آتش درد
 ز حق بنگر بدریای عنایت
 جهانی غرقه نور هدایت

ازین نورست از هر سر سروری
 وزین بحرست در هر قطره شوری
 زند بر دل جمادی سنگ آفات
 بشوق جوهر حسن نباتات
 نباتی میزند بر خاک ره سر
 که با حیوان شود پیوسته در خور
 دهد جان بر زبان تیغ حیوان
 که کامی یابد از لبهای انسان
 بشوق حسن ایشان از دل پاک
 ملایک بین نهاده روی بر خاک
 دو عالم صید عشق آدمی اند
 ز نقش حسن او در خرّمی اند
 بهشت از خوبی او با قصورست
 رخس آئسان که عین حسن حورست
 زلزل اوست کوثر جرعه خواری
 قد او راست طوبی سایه داری
 پر آتش کرده دوزخ دل بداغش
 بنور او فرو مرده چراغش
 فلک بر خاک میگردد شبانروز
 که در خاکست این گنج دل افروز
 نهد بر خاک رخ خورشید افلاک
 که شد میراث خوبی روشن از خاک
 زهی صانع که روشن کرد از گل
 دلیل آفتاب صانع کامل

ز زیتون و زجاج چشم انسان
 بین مشکات نور مهر رحمت
 بین در زلف و رخسار دلفروز
 که او آورد روز از شب شب از روز
 شنو گفتار هر شیرین دهانرا
 که او از هیچ پیدا کرد جانرا
 نگر در حسن هر نازک میانی
 که او بر هیچ میدارد جهانی
 الا ای قدسیانرا بوده مسجود
 بطاعت سر میبچ از مهر معبود
 همه اشیا منازل می شمارند
 که رو در کعبه حسن تو دارند
 همه از مهر توحیران شب و روز
 ترا کو ذره عشق دل افروز
 بهندستان شنیدم برهن هست
 که در عشق بت افشاند زجان دست
 چو سوزد بت بسوزد خویشان را
 بسوزد پیش رویش برهن را
 شود هندوی انگشتی در آتش
 که دارد با بت زرین دمی خوش
 دل کافر بسوزد آتشی لیک
 تو با مؤمن دلی افسرده نیک
 بت بیجان چنین شد آتش افروز
 ترا کو در دل و جان آفرین سوز

هر حرفی که در لوح جهان هست
 ترا در عشق او صد داستان هست
 هر بابت گرین منزل صدایست
 ترا در عشق آواز درایست
 حکیمان سالها کردند تصنیف
 نمودندت ره عرفان و تعریف
 رسیدند انبیا ملت نهادند
 ترا با عشق راه دل گشادند
 هر پیغمبری کآمد ز اوّل
 ترا در عشق از و شد نکته حل
 چوروشن گشت از ختم رسل راه
 نمادند هیچ پرده تا بدرگاه

فی نعت سید المرسلین

حبیب الله که حسن هر دو عالم
 ز دریای کف او هست شبنم
 عجب بحری که تا گوهر چکانست
 دُرّ او را ثنا گوهر چکانست
 عجب دُرّی که پیشش هفت دریا
 بسی کمتر ز دو نقطه ست دریا
 بدو شد گوهر آدم مکمل
 که او دُرّ یتیم آمد ز اول

سرافرازی که به اول چه آخر
 ز تشریف وجود اوست فاخر
 گر انجامست از وی دارد آغاز
 و آغاز ست بر وی ختم شد باز
 چو خاتم بود اندر دور خاتم
 یکی شد آخر و آغاز باهم
 از و شد چشم بدر دل جراحت
 که حسنش را نمک بود از ملاححت
 بدعوتگام اخوان رسالت
 چو ملح آورد بر خوان رسالت
 بحسنش ختم شد کار که و مه
 که آخر ختم دعوت بر نمک به
 حکیمی کو حکم شد عقل و جانرا
 یتیمی کو پدر بود انس و جانرا
 ربس بد گوهران دل سنگ بودند
 بسنگی گوهر دندانش سودند
 مرو را ز این جمال افزود بی تنگ
 که در دندان خاتم لعل شد سنگ
 چو دل بی برگ حسن طاعت پاک
 بخون گردد چو غنچه در دل خاک
 ز حسن پرده پوشی ده بدل رنگ
 حساب او مگیر آنجایگه تنگ
 چو سرها خوشه و از گل براریم
 بدان تا تخم نیکی در بر آریم

میار از خرمن هر گوشه برگی
 بروی زرد مارا کاه برگی
 چو بر موی صراط آریم رفتار
 کشیده موی تیغ از تیری بار
 مگر عفوت بضرب راست آنجا
 بپل بیرون برد کج رفتن ما
 بدقت نامه خواندن چون ز اول
 تو کردی سر نوشت ما مسجل
 بدست راست ده مکتوب ما باز
 امید پا بخود بر جنب مینداز
 غم میزان ز آب اشگ رنگین
 کند صد چشمه از دلهای سنگین
 گران باران غم را سنگ دیگر
 ز عفوت بر ترازوند سبکتر
 چو بر پیچد عنان هر کس براهی
 بپیچد رخ زما هر نیک خواهی
 ز هول پیچ پیچ شعله نار
 نفسها در گلو پیچد بیکبار
 چو بر پیچند از ما روی اخوان
 توروى مرحمت از ما مییچان
 چو نامه از عبارت چند پیچیم
 قلم در ما کش و انکار هیچیم

در سبب نظم کتاب

در آن موسم که گلزار جوانی
 طراوت داشت ز آب زندگانی
 نسیم عمر را طیب صبا بود
 شمیم عیش را عطر وفا بود
 روان میداشت ایام شباهم
 بجوی جست و جو روز و شب آهم
 نظر هر جا که سروی راهوا داشت
 بکوی عشق بازی راه را داشت
 تم از شوق لعل لاله رویان
 شدی در هر چمن چون لاله رویان
 شبی با من رفیقی همنشین بود
 که چون صبح دوّم مهرش یقین بود
 شبی الحق ز رویش نور دیده
 چو در عین سیاهی نور دیده
 میان جان ز معنی خرده دان بود
 سخنهای بزرگان در میان بود
 باخر از ره شکر و شکایت
 بشعر و شاعری آمد حکایت
 بمن گفت ای چو گل عمر تو بر باد
 چو سوسن ده زبان وز گفتن آزاد
 کلید نطق از نام تو بسته
 تو چون قفلی زبان در کام بسته

دلی پر گوهر ادراک داری
 چرا چون بحر لب بر خاک داری
 فشان زان پیش خاک از لب که برتن
 فشانند از لب خاک تو دامن
 بدعوت خانه‌ات تا خوان کشیدست
 کشیده از دو قرص ماه و خور دست
 بقرب آنکه کیش اوست رایش
 پسر را کرد قربان در هوایش
 بنور چشم یعقوبی بصیرست
 که او هر پاک چشمی را بشیرست
 ز فیض حسن یوسف یافته تاب
 شده در چاه دل پر خون ز خوناب
 بخلقش جان اسماعیل شادست
 که حق ذبح عظیمش هدیه دادست
 ز اصلش مینماید میوهٔ فرع
 دمیده آبش از وادی بی زرع
 کلیم از مکتب او لوح داراست
 که چون کلک از عصایش دستیار است
 شده در فتح و کسر لوح استاد
 که والطورش ز درس او شده یاد
 بلند آوازه دارد از انروست
 که مرغ بوستان مدحت اوست
 چو دست او رسل را خاتمی هست
 سلیمانرا بخاتم شد قوی دست

کسی زنبیل دریوزه کشیده
 کزان نخل کرامت میوه چیده
 چو مهمان امینش دیده عیسی
 شکسته قرص خور بر دیر مینا
 در انزلها علینا زد فلک را
 که از ملحش کشد بر خوان سمک را
 بشمع رحمت از صبح ظهورش
 قصور شام روشن کرده نورش
 چراغ آتش گبران فرو مرد
 که با خورشید شمع نیست در خورد
 گل باغ خلیل آمد بدیدار
 چگونه گل نشاند آتش خار
 ز نور امتش دوزخ گریزد
 بوی چون آتش گبری ستیزد
 فگنده برق نورش ز ابر احسان
 ده و ده شرفه کیوانرا ز ایوان
 ده و ده غرفه چرخست از و شاد
 ده و ده شرفه داده کفر بر باد
 زهی وصفت ز حق طوالسین
 بقرآن هم خدایت کرده بحسین
 بران دفتر که از طه عطاهاست
 ز حد افزون عطاها از خطاهاست
 ز ابر جودت ای بحر مقدس
 درود کشت مارا قطره بس

مناجات

خداوندا دلی بیمار داریم
 که از حسن عمل بیمار داریم
 دل ماگر شد از حسن جزا دور
 تو دل از حسن غفران ساز مسرور
 چو از دل حسن دین داری در آغاز
 بحسن خاتمه دل را قوی ساز
 دلی کز حسن سیرت نیست آتش
 برحمت ده دل از حسن المآبش
 بدینا دل بجست از حسن اعمال
 بمعنی بخش دل را حسن احوال
 چه عیب از ز و بخون آلود سنگی
 که از خورشید گیردسنگ رنگی
 عقیق از خون او آمد خجسته
 نگرده گوهر از سنگی شکسته
 جمال روی او ز آئینه غیب
 چو عکس انداخت در مرآت بی عیب
 ز عکس روی او ذرات الوان
 ظهوری یافت از خورشید رخشان
 فزون شد عرش را پایه ز لذات
 که با نعلین او بودش محاذات
 بنامش ساق عرش آمد خجسته
 کز و شد بسته هر ساق شکسته

بتلویح سعادت گشت محظوظ
 که آمد لوح را قرآنش محفوظ
 فلک شد چرخ زن در اضطرابی
 که دید از مقدم او فتح بابی
 چو آینه دلش بزود صدی
 که وجه او تقلب کرد در وی
 ز عکس رویش از مرآت افلاک
 مه و خورشید بن با طلعت پاک
 بخوانش قرص خور آمد مفاخر
 که از وی دید پخته نان جابر
 دو نیمه کرد از بهرش دل بدر
 کز انگشتش اشارت دیده و قدر
 مه از انگشت او تا یافته پشت
 ندیده از فلک با خود یک انگشت
 بمعجز دیده دانیم دشمن و دوست
 که مه را انشقاق از ناخن اوست
 زمین از خاک پایش رو براهست
 وز انرو انس و جانرا سجده گاهست
 زمان از دولت او با امانست
 که او پیغمبر آخر زمانست
 بر اوج فقر او خورشید جودست
 که غرق نور او هر ذره بودست
 چه خورشیدی که ابرش سایه دارست
 ز فیضش بحروکان سرمایه دارست

ز دور میم آن نام ستوده
 لوائی حمد را ماهی نموده
 سر آدم برای کسب انوار
 بزیر آن لوا مانده الف وار
 نهال آن لوا صد میوه بسته
 هنوز آدم در آب و گل نشسته
 ز ماه آن لوا عالیست شانش
 چومه زان سود سر بر آسمانش
 بدرس او شده ادریس مولی
 ببخت منصب خود دیده اعلی
 چو صبح از خیط مهرش یافته تاب
 کتان خز شفق کرده چو مهتاب
 فرود عمر را صد و صله درریست
 که اورا از بی پیوند درریست
 شده نوح از شرف فراش راهش
 بشسته صحن فرش سجده گاهش
 نماندش کشتی اندر خشکی آب
 که نسبت ز اهل و بیتش دید اصحاب
 خلیل الله اثنی دید گلزار
 بآب روی آن شمع پر انوار
 بین ذرات وادی خموشان
 ز عین ماچرا چون بحر جوشان
 همیگویند ای گویدای خاموش
 سخن بشنو ز ما و در سخن گوش

که ما هم همچو تو تا زنده بودیم
 بمیدان سخن تازنده بودیم
 بخاموشی تو گر تازنده باشی
 چو بر بندی دهان تازنده باشی
 بیفشان دُرّ ز درج نظم بر خاک
 که خواهد دُرّ درجت ریخت بر خاک
 بزَن کلبانگ ای بلبل که در باغ
 زند چنگت بسی در استخوان زاغ
 ز نقد نظم کالاء معانی
 ترا سرمایۀ دادند جانی
 از ان عالم بدین دار البوارت
 فرستادند از بهر تجارت
 تو نقد عمر اگر ضایع گذاری
 بری با خویش ازینجا شرمساری
 بگنتم ای سخن جوی سخن گوی
 که بردی در سخن ز اهل سخن گوی
 سخن گرمی بازار جهانست
 ولی اورا که تقدی در میانست
 درین دوران که خورشید حقایق
 دُرّ افشانست از اوج دقایق
 حروف شعر را جایست پایه
 که بر شه بیت عرش افکند سایه
 بخوان مدح خوانی هر رسیده
 کشیده مغز معنی از قصیده

رخ هر مثنوی شد در معانی
 دو هفته ماه از سبع المثنائی
 بنظم قطعهای گوهر پند
 دل صد پاره را بین سلک پیوند
 رباعیهاء ارباب طبایع
 رباع دهر کرده بر صنایع
 در افراد معمای نو آورد
 ظریفان کرده قسمت خو بهر فرد
 سخن گر همچو قند آمد خجسته
 مکرر زودتر گردد شکسته
 اگر چه تلخ باشد میوه در بار
 چو نوباوست شیرینست و خوش خوار
 تنی کز کسوت نو ماند عاری
 بر و در کهنه پوشی عار ناری
 دمی زین کهنه دیر آن راه رو تافت
 که در دم همچو عیسی جان نو یافت
 ندارد مرغ عیسی آن دم و دود
 که چون عیسی به شمع خور رسد زود
 ره اشعار باریکست چون موی
 بود ره موشگافانرا درین کوی
 مرا یارا درین ره نیست یارا
 که یارم رو بزه آورد یارا
 چه گویم من که از هر ره که گویم
 چو گو بر ره نیفتد گفت و گویم

جوابم داد کی بیمار بهبود
 بنومیدی مباحث از بخت خشنود
 بتیغ وقت اگر یکروی و راهی
 مبر پیوند از لطف الهی
 سخن را چشمه دان در سلیقت
 روان آبش ز دریای حقیقت
 ور اورا چشمه بر بندی ز دریا
 بروی کار ناید آب، پیدا
 ور آب چشمه بگذاری روانه
 مسلسل فیض نهی بیکرانه
 بگو وز واهب جانها مدد جوی
 که از دریا بچشمه میرسد جوی
 بکش چون غنچه سریکچند در جیب
 مگر برگت دهند از وادی غیب
 نوانو ساز و از نوروز بشنو
 که روز نو خوشست و روزی نو
 خیالی چون مه نو بند در دهر
 که گردی شهره دوران بهر شهر
 نوا ده داستانی را ز عشاق
 کزان دستان سراکردند آفاق
 دلی کش چاشنی عشق شد یار
 کلامش جان شیرین آورد بار
 ز دلسوزی آن شمع سخن ساز
 مراشد رشته جان مطلع راز

ندیمی داشتم عالی مقامی
 حکیمی نکته دانی عقل نامی
 بسی گردیده ملک آفرینش
 بدیده شمع نور از فیض ینش
 نوائی دادم از دستان عشقش
 فرستادم بشهرستان عشقش
 ز زانو تاج سر را ساختم تخت
 نهادم روی بر آیینه بخت
 زدم چون مار حلقه بر در غیب
 گرفتم حلقه توفیق را جیب
 باخر پرده داران هدایت
 برویم در کشادند از عنایت
 ز راه آورد مرده فکر ره دو
 براه آورد فیض معنی نو
 بدستم داستانی داد رنگین
 بمعنی برده دست از صورت چین
 گلستانی نبرده زو صبا بوی
 پریروئی ندیده مردمش روی
 بهر قولی که از دلهای مشتاق
 در آهنگ غزل گفتند عشاق
 خیال انگیخت فکرم داستانی
 خیال انگیز هر کلک و بیانی
 گلی در هر ورق بوئیش تازه
 بهر توهی ز جان بوئیش تازه

بمعنی اهل صورت را فسانه
بصورت اهل معنی را خزانه

امیدم هست از اهل معانی
که می بخشند جان از نکته دانی

که جان بخشند ترکیب نوم را
بجان بخشند طبع کثر روم را

پوشند از هنر عییم بمحضر
چه پوشم من که خود عییم سراسر

خداوندا به بی عیبی ذات
که عیب من هنر کن از نجات

گل نورسته ام را داستان کن
برویش چشم دلها گلستان کن

چو ز آغازم در دولت گشادی
در انجامم سعادت بخش و شادی

آغاز داستان در وصف ملک اعظم حجة الله
علی الخلق شرف الاسلام و المسلمین حکیم الدنیا
و الدین عقل انار الله برهانه

مرا فکر سخن ساز سر افراز
از این سردستان زد این سر آواز

که در یونان شهی عالی مکان بود
سروسر خیل و سردار جهان بود

بفرمان عرصه مغرب تمامش
 نهاده دور گردون عقل نامش
 بماء رایتش سی روزه ایام
 بسفر عید نصرت داشت تا شام
 پناهش عالمی در سر نهاده
 سران در پای او افسر نهاده
 ز بحر جود کان بربر روان داشت
 بسفر قیروان تا قیروان داشت
 ریاض علم او داده گواهی
 بحکمت بر ریاضی و الهی
 فلاطون بود شاگرد پیانش
 ارسطو خادمی بر آستانش
 حکیم او بود اهل گفت و گورا
 ممیز بود هر بد هر نکورا
 جهانرا زندگی از زندگیش
 سرانرا بندگی از بندگیش
 کسی کز فیض او بیگانه بودی
 یقینست جاهل و دیوانه بودی
 شرف زو بود عین مردمی را
 صفا زو بود سعی هر دمی را
 ز هر کامی که در ایام او بود
 بجز یک آرزو در دام او بود
 که سلک ملک او پیوند میجست
 نسب را گوهر فرزند میجست

ازین باغش همه گل بود حاصل
 ولی بی برگ بود از میوه دل
 چو برد اشک نیاز از دل قرارش
 دری آمد ز دریا در کنارش
 یکی فرزند دادش مادر خاک
 بمهرش زنده دل آبای افلاک
 بر آمد قطره از چشمه عین
 که از وی غرق حیرت گشت کونین

صفة امیرزاده صدر الملة و الدین دل لزال
 قلب الاقدام الاعالی

عجایب قطره کز پاکی جان
 بجان لب تشنه بودش آب حیوان
 نسود از باغ جان گلدسته روی
 که چون گل خار از و شد دسته کوی
 چو آن گلدسته دید از روضه بر تر
 ملک گفتش بگوش الله اکبر
 فلک گرچه بسهر دل دویده
 بچشم سر پسر چون او ندیده
 گل اندامی که زیر هفت پرده
 چو گل بر دیده بودی جای کرده
 عجب طفلی که بود از آب دندان
 لب او شیر خوار باده جان

بطفلی ز ان بلاغت دسترس داشت
 که فیض جان عیسی همنفس داشت
 بیاورد آفتابه او حور از مهر
 که تا در طشت گردون شویدش چهر
 چو تن در آب حیوان صاف گشتش
 چو آهو نافه چین ناف گشتش
 تن چون غنچه پیچید از نشاطش
 ز گلبرگ بهشتی در قماطش
 چو صدر مسند مهدش مکان شد
 چو مهدی آیت آخر زمان شد
 فلک سوزن ز عیسی کرد درخواست
 که تا سر مهد آن مهدی بیاراست
 همیجنید شاخ پید از جای
 که یابد پایه آن مهد والای
 ز رشک مهد آن مه داشت آهنگ
 که مهر از مهد گردون بر کشد تنگ
 پی تعوید ان مهد طرب را
 حمایل در میان آورد جوزا
 کشد تا نیل بر رویش چو لاله
 قمر را نیلدان بر شد ز هاله
 برای خواب آن یوسف رخ از ناز
 بعیسی شد دم داد و دم ساز
 چو خد طالعش بر خیس بشناخت
 دل بهرام و جان زهره بگداخت

دوات ماه و کلک تیر بر داشت
 رقم بر صفحه خورشید بنکاشت
 شه از شادی آن گلچهره فرزند
 کله بر اسمان چون لاله افکند
 بدل آرایش آمد ز آن دلارام
 نهاد از روی دلداری دلش نام
 نشان طالعش جست از زمانه
 بنیکو اختری آمد نشانه
 ز حق در حق آن خورشید رخسار
 نظرهای سعادت دید بسیار
 ز راه مقدم دل شادمان شد
 دلش دادند و دلدار جهان شد
 بشکر آن دو هفته ماه تابان
 سپهرا کرد چندین سال ترخان
 چو اختر زر بگردون ریخت در راه
 برویش دور عشرت ساخت یکماه
 چو نوروز از برای بارنامه
 بسی بی برگ را پوشید جامه
 حرم را گفت تا در پرده راز
 پروردند آن گارا باغراز
 چو آمد نور چشم عقل پیرش
 پروردند چون یوسف بشیرش
 بمهر اجتماع زینت و فر
 مهی میداشت خورشیدی پیر در

گلی بر داشته نحلی باغوس
 رطب شیرین بر او چون چشمه نوش
 بسینه نار بستانی نگه دار
 بزیر شرب زرکش دانه نار
 بر آرد تا ز شمع جاننش تابی
 هسیبخشید نار جان بابی
 مفرح دلگشای درهم آمیخت
 در مجول بر یاقوت میریخت
 از ان در شود سلکی سرشته
 بسوزن میکشید از سیم رشته
 چو مرجان از بلور تن جلا داد
 ز لعل دلکشش سی و دو در زاد
 بسی ماه آفتاب شیر خواره
 نمود از برج ماهی سی ستاره
 کند تا از شهاب آن برج را نصر
 زمانه بر شکر میخواند و العصر

تربیت کردن عقل در او و آموختن رموز الهی
 و رسوم پادشاهی

چو آن مرغ بهشتی را ز اعزاز
 ز جوی شهد جوی شیر شد باز
 گاش شوخی و خندیدن پیاموخت
 ره گلگشت گل چیدن پیاموخت

شکرهای سخن چون در دهانش
 شکستی از ره تنگ زبانش
 شکستی لعلش از گفتار رنگین
 شکر را آرزو در کام شیرین
 چو از سه سالگی نوشد فتوحش
 مثلث ساخت از طیب شه روحش
 خرد در سال چارش چاره بر شد
 که چار از کان ز طبعش با خبر شد
 چو شیر قوتش زد پنجه با پنج
 چو اسپش پنج نوبت یافت بی رنج
 بسال شش ز اسباب جهاتش
 بخوبی گشت دنیا زی صفاتش
 بسال هفت روح هفت قاری
 بحفظ هفت سبعش کرد یاری
 ذکایش از فلک نور سبق داد
 بدستش لوح سیمین چون فلق داد
 ادیب علم الاسماء رقم زد
 خطی بر لوحش از نون و القلم زد
 فرشته در اعودش کرد تلقین
 جعلناها رجوما للشیاطین
 بسم الله لبش چون گشت قایل
 هزاران مرغ جان شد نیم بسمل
 چو گشت از لوح سیمین حرف خوانی
 نهاد انگشت بر حرف جهانی

چو بر زد قفل ابجد بر نشانه
 نهاد از معنوی چندین خزینه
 ز امثال زلال آن دفینه
 جواهر ریخت در صندوق سینه
 کند تا در بلعل خویش تقسیم
 بلور تر شبه میسود بر سیم
 برد تا طوطیش از هند رونق
 طبرزد بر طبق میچید فندق
 بکافوری قلم بر قرص اشهب
 سواد مشک میکردی مرتب
 از و هر حرف چون ظرف شکر شد
 پیش او قلم زیر و زبر نشد
 سخن گوئی که بشنیدی ادایش
 به از صد مدح خواندی یک هجایش
 بر آن طوطی الحمد گویاش
 شد از اخلاص مرغ و حی جانباش
 هر آیت کو روان کردی بمکتب
 ز جان بودش هدیه وقف آن لب
 دم مشکینش چون اشمام کردی
 بهر مد صد صله ادغام کردی
 چو شد بهر وقوف قیمت و قدر
 ز حفظ قلب قران حافظ صدر
 روایتهای سبعة ضبط کرده
 ادا میکرد اندر هفت پرده

شد از ترکیب خطش صفحه طرف
 ز سلاک کلک بحر گوهر حرف
 ز رشکش صیرفی کان گوهر امیخت
 ز ابن مقله صد یاقوت تر ریخت
 بماند از غنچه جیمش در آغاز
 چو جیم غنچه ریحانرا دهن باز
 مرکب داشت کوی شط ماهیش
 مداد آب حیوان در سیاهش
 دران ترکیب دلکش صورت جان
 چو در قبال هویدا روح حیوان
 چو عمرش صرف در علم و ادب شد
 بخوش زنده دل حی عرب شد
 در اسرار بلاغت هر مطول
 بتلخیص بیانش شد مفصل
 شد از انوار تفسیر حقایق
 مصابیح حدیث او مشارق
 در اشکالش بمنطق از هنرها
 چو نظم او بدیهی شد نظرها
 ز چوگان هلال و گوی افلاک
 بهیات گوی برد از اهل ادراک
 ازین چوگان و گو چون باز پرداخت
 هوسها هم چوگان هم بگو باخت
 که او بسکه بغرم گوی بازی
 شدی تازی سوار از ترکسازی

همیگردید بهر آن نیکو خوی
 فلک میدان و مه چو گان و خور گوی
 بان میدان و چو گان چون ستاره
 شدی ارواح علوی در نظاره
 بهر چو گان کز و خوردی قفائی
 زدی بر خاک سر قد دوتائی
 بهر گوئی کزان چو گان گذشتی
 سر سر کشته در خاک گشتی
 بچالاکی و چستی گاه جولان
 چوراندی خننگ میدانی بمیدان
 مه نو با همه سیر و شتابش
 فتادی همچو پیکان در رکابش
 ز گوبازی چو باز افتاد رایش
 بعزم تیر صافی شد هوایش
 بدست او چو قبضه در خور آمد
 فلک در قبضه حاکم در آمد
 ز چرخ او کمانخانه گشادند
 نبات از نقش صندوقه نهادند
 همان خشک او کز زور بازو
 اجل را بود جان در قبضه او
 نهالی بود وصالش کرده از باغ
 بهر گوشه ز شاخس خانه زاغ
 کشیدی زاغ را از خانه آواز
 چو در قبضه گرفتی چنگل باز

دهد آن زاغ را تا بیج و تاب
 نمودی چنگل بازش عقابی
 عقابش چون شدی در باولی چست
 پی پیوند شاخ جدی میجست
 شد از سهم عقاب آن نکوفال
 فکنده گرگسان چرخ را بال
 بجستی از نظر خط ستاره
 که بر نویش الف یابد گذاره
 بناخن ساختی کلکش مشرف
 بگرد نون قلم کردی محرف
 کند تازان الف یکنقطه تقسیم
 قلم بر نون زر میگشتش ازسیم
 بنون او قلم چون دست میبرد
 چو ماهی سر بسوی شست میبرد
 چو نون در شست او را تیر ماری
 ز نون تا شست او را تیر واری
 عجب تیری که تقویمش کماهی
 برج قوس بود از رنج شاهمی
 نبودش تیر بندی لیک آسان
 بیا یک لنگه رفتی راه پیکان
 چو پیکان چرخ راه تیر او را
 کشیده غاشیه زهگیر او را
 چو ماهی بی زبانی بد ز رسم
 دهان او شده در شست شه گم

خدنگی برگ پیدش وصل کرده
 ببر برگ خلاف از فصل کرده
 سحر خیزی که در قطع ره آسان
 شدی زهگیر چست چله داران
 دل القصه بایشان شد دلاور
 که ازوی جان نبردنی هیچ صفدر
 ز گرز دل شگاف خود بیکدم
 شکستی پردلانرا قلب درهم
 ربودی روز میدان در مقابل
 بنیزه نقطه موهوم را دل
 چو در دلها ز سهمش بیم رفتی
 سر از شمشیر او دونیم رفتی
 چو خفتائش گذر بر دوش کردی
 بجفشن خصم را واپوش کردی
 مه خود بین چو کردی جبهه منزل
 همیلرزید تاج مهر را دل
 کمندش چون ره شیران گرفتگی
 دلیرانرا خناق جان گرفتگی
 ز سرو قد آن فرزانه فرزند
 ملک را نخل دولت شد برومند
 از و نسل شریف با شرف ماند
 بجای کردش خلیفه چون خلف ماند
 سرور صدر دولت خواند اورا
 بصدر سروری بنشانند اورا

نشاندن عقل خورده بین دل صدر نشین را
 بیادشاهی در بدن و نشستن فتن

مرا فکری که در شهر مبانی
 ازو عالیت بنیاد معانی
 حکایت را چنین افکند بنیاد
 که شهری داشت عقل شهر آباد
 آب و گل بر آورده حصار
 ز آدم خاکیانرا یادگاری
 ارم از طینت او بیقراری
 پی ذات العبادش یادگاری
 بدست تربیت استاد تقدیر
 گل او کرده در چل سال تخمیر
 گل کعبه طفیل خاک و آبش
 ملایک سجده کرده پیش بابش
 ز کعب او ستون کعبه منصوب
 بجانبش صدر جنت گشته محبوب
 طلسمی گنج در وی پیکرانه
 بهشتی چار جو در وی روانه
 زمینش را ز طوبی برگ و سایه
 ستونش را ز ساق عرش پایه
 قضا نقشی که در هرشی نموده
 نموداری از ان دروی نموده

کشاده بهر فتح الباب در خاک
 دو شش دزوازه زو چون برج افلاک
 عیان از چار سویش چار بازار
 درو نقد روان رایج بهر کار
 یک بازارش از زر گرمی کار
 ز آتش کاریش تیزی بازار
 دوم بازار دمسازان موزون
 هواداران هم از گرمی خون
 سیم بازار جمعی سیم بالا
 بکسب سیم داده آب کالا
 بیازار دگر قومی سیمگر
 بسودا خاک یکسان دیده با زر
 محله هفت در وی هم فلکوار
 درو جمعی ثوابت رای و طیار
 خطاب صنع او از چرخ والا
 بنینا فوقکم سبعه شدادا
 اعالیشان قوی دست و سرافراز
 بصدر سروری گردن کش از ناز
 اسافلشان قدمدار از مروت
 نموده پایداری از فتوت
 عظامش زاستخوانهای بزرگان
 وجودش از محاسن ابر احسان
 همه همدست چون انگشت با هم
 همه همپهلوی و همیشت باهم

دل از فرمان عقل عدل گستر
 بشاهی بدن شد روح پرور
 بر ارک قلع قصری بود عالی
 چو برج چرخ مشرف بر اعالی
 سر آمد گنبدی جای بلندی
 که ایوان دماغش خواندندی
 درون او سه خلوت خانه پاک
 برونش هفت غرفه همچو افلاک
 در آن خلوت سرا عقل سرافراز
 مآیین عبادت شد وطن ساز
 چو بر دل تخت شاهی شد مقرر
 جهان از عین عدلش شد منور
 وزیران و ندیمان پیش تختش
 شدند از جان ملازم همچو بختش
 مدام از صدر دل در خلوت جان
 بقصر عقل راهی بود پنهان
 گرش مشکل شدی در شهر کاری
 شدی عقلش در آن آموزگاری
 ز عدل عقل و فر دولت دل
 میان خلق الفت گشت حاصل
 بدن از عدلشان بخلد برین شد
 زهین عین او مردم نشین شد
 شده اصداد باهم خویش و پیوند
 بدمسازی چو خون و گوشت خرسند

چنان با هم بیاطن دوست بودند
 که چندین عضو در یک پوست بودند
 اگر خونی فتادی در میانشان
 پوشیدندی از پیوند جانشان
 کسی پیوند ابشان گر بریدی
 بخون کار همه با او سیدی
 بصیت عدل از هر دو نکو کار
 رعیت در بدن شد جمع بسیار
 ز عدل شه نظام مملکت خواست
 نهال راست دارد سایه راست
 بعدل آسوی این بازار پر پیچ
 که کس نفروشد از بی عدلیت هیچ
 هر آن اسمی که در علم او علم شد
 اساس منصرف از خانه کم شد
 هوای دی چمن را کرد یغما
 گرفته زود شد بر دست سرما
 روان بخشد هوای میر نوروز
 که کوتاه میکند ظلم شب از روز
 مکن فتاحیا بیداد بر خویش
 ز روز داد روزی ده بیندیش
 بنفس خود نه میری نه وزیری
 ولی بر ملک نفس خود امیری
 دلت ملک بدن را شهریارست
 بعدلش عقل را آموزگارست

رعیت در تن هر عضو جزو است
 حدیث کلکم راع نه جزو است
 ز بیداد دل ارچه در زیانی
 بوصف دل بده داد معانی
 زدام تن بسوی عالم جان
 هوایش تازه ساز از آب حیوان

ماجرا شنیدن دل - سودای مشرب در
 ظلمت شب از آب حیوان و عزرات گرفتن
 از تحت وایوان

شبى کز چشمه خورشید تابان
 سیاهی شد نصیب آب حیوان
 سیه پوشید از غم خضر افلاک
 که شد آب حیات مهر در خاک
 شب از سودای فیض چشمه مهر
 هزاران چشمه شب رو ساخت بر چهر
 نشسته بود دل در خلوت خاص
 وزو پر نور صدر اهل اخلاص
 ندیمان در سخن جان میفشاندند
 ز گوهر آب حیوان میفشاندند
 چو سبزه خضر پوشان سخنور
 - زبان از آب حیوان ساخته تر

۱- سخنها آب حیوان را نشان بود
 سخن از آب حیوان در میان بود
 که در زندان خاک از باد رضوان
 خدا را چشمه آییست پنهان
 از آن آب آبروی کایناتست
 که عین رحمت و آب حیاتست
 کسی کان آب خورد از خرده دانی
 خدایش داد عمر جاودانی
 چو دل بشنید وصف آب حیوان
 بسر در جست و جویش گشت غلطان
 خبر پیچید کان آب خدا داد
 کدامین خاک دارد از خود آباد
 درین دشت کهن زان آب دلکشی
 کدامین مرز باشد تازه و خوش
 همه گفتند ای چون عین خورشید
 جهانرا ز آب تیغ تازه امید
 بسی چشم از پی این آب پاکست
 نمیداند کسی کان در چه خاکست
 بهر لب ذکر این چشمه روانست
 ولی سرچشمه از هر کسی نهانست
 حدیث آب بر افواه جاریست
 ولی دیده زعین آب عاریست
 دل از سودای آن سرچشمه نوش
 بآب چشم شد چون چشمه در جوش

چنان برد آب جوئی آب کارش
 که شست از آب دست گیر و دارش
 چنان گشت از خیال آب بیتاب
 که در دیده نماندش هیچ جز آب
 بآبش تشنگی از بس قوی شد
 چو آب از چشمهایش منزوی شد
 سیه پوشید همچون آب حیوان
 که دید آب سیاه ازغم بدینسان

صفت مشرف الممالک سیاح اقطار الشطار وریاح
 بحار البصار، عین الملة والدین نظر با مردمان
 باطراف جهان بطلب آب حیوان

مرا فکری که ره بین نظر بود
 بیرهان نظر این نکته فرمود
 که دل را بود جاسوس سرافراز
 بصد رو در هنرها چشم او باز
 بسیرت در بصیرت دیده ور بود
 لقب نزدیک اعیانش نظر بود
 چراغ مردمی زنده ز رایش
 ز عزت کرده مردم دیده جایش
 پدر او را ز ترکان خطا بود
 ولی مادر ز هندش بیخطا بود

ز مشرق تا بمغرب راه مابین
 همپیمود در یک طرفه العین
 بدیده نور دادی مرد و زنرا
 که بود او دیده بان شهر بدن را
 شبی در پرده اش در پیش خود خواند
 چو شمعش گوهر و زر بر سر افشاند
 بگفت ای منظر چشم مرا نور
 ز رویت تیرگی چشم بد دور
 بسی گردیده در هر سواد
 ز هر دردیده از مردم کشادی
 ز رویت چشم دارم فتح بابی
 بلطف آور بروی کارم آبی
 همیمیرم ز شوق آب در بر
 بخاکم بر و گرنه آبم آور
 نظر چون دید دلرا در نیازش
 که میل آب دارد سرو نازش
 نهاد انگشت بر دیده روان شد
 چو آب دیده در قطره دوان شد
 بره چندانکه چشمش کار میکرد
 زمین را در دو دیده خوار میکرد
 چو میآمد بچشم از رفتنش گرد
 بپا صد میل ره را سرمه میکرد
 بمهر عین تا شام از سحرگاه
 چو تیغ مهر میشد تیز در راه

ز هر روئی که راه نرم میرفت
 چو آشک گوشه کیران گرم میرفت
 ز منزل همچو مه میجست نوری
 ز هر شهری طلب میکرد سوری
 بسوی دشت همچون سیل بیاباک
 پی آب روان میرفت بر خاک
 چو تیغ برق راه کوهساران
 همی برید آتش پا چو باران

رسیدن نظر جاسوس بشهر عافیت

و دیدن ناموس

در اقصای مداین دید یکروز
 حصاری همچو طاق چرخ فیروز
 گذشته اصل او صد پا ز گردون
 ز دریا خندقش صد بار افزون
 جهان در عرصه بومش خرابی
 فلک بر خندقش کمتر حسابی
 در و دیوارش از پاکی هر سنگ
 نمودی تار مو از چند فرسنگ
 ز گوهر برجها از هر جوانب
 نمودی آسمانی پر کواکب
 ز لطف منظر آن برج و باره
 نظر میگشت حیران در نظاره

ز شخصی در حدود آن حوالی
 تفحص کرد حال حصن عالی
 جوابش داد کین شهرست خرم
 نشانش از بهشت آورده آدم
 حصار عافیت نامست او را
 ز هر در راحت و کامست او را
 جوانی شهریار این مقامست
 که از نام آوران ناموس نامست
 بنام نیک از روی تجمل
 بسی کرده‌ست پاره جامه چون گل
 بذکر خیر او از معبد خاک
 صدا افتاده در محراب افلاک
 چو سروش برگ رفعت بار باشد
 ز خاری خسانش عار باشد
 بتاج هر شهی سر در نیارد
 چو تاج از سر نهادن ترک دارد
 درین کشور بحکم عقل امیرست
 ز حکمش عالمی در دارو گیرست
 جهان از مهر عدلش نور دارد
 سپاه و لشکری معمور دارد
 چو ذره هر که آید در پناهش
 بعین مرحمت دارد نگاهش
 نظر شد ز استماع نام ناموس
 چو مرغان فلک در دام ناموس

بغزم شهریار از بهره بهره
 روان شد در درون شهر شهره
 دیاری دید در خوبی مدارش
 در هر دار دور از عیب و عارش
 نه شهری بلکه بحری در پیابان
 براهش سنگ ریزه دُرّ و مرجان
 ز عشرت نزدش با زین میدید
 چو دیده روشنائیش عین میدید
 بناهایش رفیع و خوش‌هوا بود
 چو کعبه رکن هر یک با صفا بود
 بجای سنگ و کچ در وقت تقسیم
 بخاکش ریخته مینا زر و سیم
 سر از پا ساخته سردار جاسوس
 شد القصه پپای قصر ناموس
 کشیده دید ایوانی بگردون
 چو طاق ماه نو مشهور و میمون
 نشسته بود ناموس جوانبخت
 بتاج نیک‌نامی بر سر تخت
 جهانرا باغ عدالش کام داده
 ز شباخ کلک بار عام داده
 نظر را چون ز ایوان چشم در دید
 درون رفتن ز ایوان چشم در دید
 چو چشمش نور دید از روی ناموس
 بدیده برد بر سر راه پابوس

ز عین مرحمت پرسید از و حال
 نظر از چشم او تنهفت احوال
 منم گفتا غریبی ره نوردی
 براه آزرده بسیار گردی
 ز دیده میرود سلیم بدامان
 دماذم ز آرزوی آب حیوان
 مسافر در سواد کایناتم
 بصد جان طالب آب حیاتم
 چو آبم در طلب فرسنگ فرسنگ
 مگر آید برون مقصودم از سنگ
 شش گفت ای هوایت برده آبت
 چو آتش کرده این آب از شتاب
 سابسودای محال آب حیوان
 چه باشی در بدر چون آب جویان
 نم این چشمه گر شد بحر گوهر
 نمی ارزد بجویای ز هر در
 چو چشمه زیر سنگ از جان دهی خوار
 از آن به کز خسی بر دل نهی بار
 چه خوش گفت آنکه سرده زیر سنگی
 از آن بهتر که زنده زیر تنگی
 چو ذره دیدن از شمع فلک تاب
 بهست از روشنی جستن ز هر باب
 بخون کشتن ز تیغ پادشاهی
 ز تاج لعل بهتر در گدائی

مراد از آب حیوان آب رویست
 که از وی زنده جان چاره جویست
 بآب روی چون خورشید میباش
 وزین رو زنده جاوید میباش
 سری را برزند بر کوه پایه
 کز آب روی دارد فیض مایه
 چواشک از آب روئی هست یارت
 کند بر دیده هر دم ره گذارت
 کسی یابد ز عین عافیت کام
 که همچون میم باشد در پی نام
 بکوش ای مرد اگر پاکیزه روئی
 که تا نامی برآری در نکوئی
 نداری چون معما نام پنهان
 که بشکافند مغزت موشکافان
 بگوهر تا نگین نامی برآورد
 ز دست شاه جای خود نشان کرد
 چو سکه گر بزر نامی براری
 درست آبد ز طبعست سکه داری

باز گشتن نظر جاسوس از شهر عافیت و کوی ناموس
 نظر تازه ز آب روی ناموس
 روان شد همچو آب از کوی ناموس
 ز آب روی اگرچه رنگ میدید
 قسای نام چون گل تنگ میدید

نمیخوردش دل آب از باد نخوت
 چو خاک آبش زد و از باد نخوت
 چو سیلی قطره میزد با شکوهی
 که در چشم آمدش دامان کوهی
 کمرهایش بتیغ خور رسیده
 کمر از چرخ و از تیغش بریده
 بزی گو با کمر میداشت مقرون
 همیشه با کمر در جدی گردون
 چو با خنگ فلک ره در نوشته
 بتیزی قلعه او در گذشته
 جهانی بود در سنگی گرفته
 و زو هر سنگ فرسنگی گرفته
 فلک از تیغ همچون آهن او
 نمودی سبزه در دامن او
 ز هر سو چشمهای آسمان رنگ
 گشاده آب از هر سنگ صد سنگ
 نظر میگشت چون آبی در آن کوه
 ز بی آبی بزیر کوه اندوه
 یکی سنگین عمارت دید زیبا
 برآورده میان سنگ خارا
 اساس معبدی چون طاعت پاک
 گذشته طاقش از محراب افلاک
 بدان در دید درباری خجسته
 چو حلقه بر در خدمت نشسته

صدائی جست از این کوه بلندش
 وزان معبد سرای ارجندش
 بگفت این کوه کامد جای اوتاد
 بود با خیمه افلاک همزاد
 در اوطاقی کمرها از هلاست
 علم ناعش بزهد با کمالست
 دران معبد سرا پیریت راهب
 جوان هر ساعت از بختش مواهب
 چو گردون زرقیوش و زرق نامست
 که قلب دور دیر زرق فامست
 نظر در صومعه آمد زیرون
 مقامی دید چون دیده همایون
 قنادیلش فروزان از جوانب
 چو از طاق فلک شمع کواکب
 نشسته دید در محراب پیری
 چو دیده در سیه پوشی منیری
 رخ زرد وی از روی چو کافور
 تو گفتی شمع کافوریت از نور
 ز تسبیحش که با در داشت دندان
 دمام دهره چیدی بار شیطان
 چو مسواکش در انگشتان گرفتی
 ملک انگشت در دندان گرفتی
 نظر چون دید روی پیر گل چهر
 چو غنچه آستین بوسیدش از مهر

ز حال و رسم ره پیر جوانمرد
 خبر پرسید از مرد جهانگرد
 روانی ماجرای خویش تهنیت
 حدیث آب چون آتش فرو گفت
 چو پیر از مشرب او گشت آگاه
 که جست و جوی آبش برد از راه
 زهاب از چشمه حکمت روان کرد
 کلام آبدار آتش فشان کرد
 بگفت ای در حجابی باز مانده
 ز صد دریا بایی باز مانده
 بسودای محال از بهر آبی
 چرا باشی هوای چون سحابی
 گرفتم زاب حیوان یافتی کام
 نه آخر شربت مرگست در جام
 حیاتی را که مرگ آید ز دنبال
 چه یک ساعت زمان او چه صد سال
 ترا گر آب حیوان سرنوشتست
 مجوی آنرا که در جوی بهشت است
 دهد تا در چنان آبی چنان دست
 بشوی از آب شور این جهان دست
 ز آب دیده گر باشد مآبت
 بود در پیش مردم روشن آبت
 نشان از آب حیوان آب دیده‌ست
 کزو هر دیده آب روی دیده‌ست

اگر داری ز رنگ زرق اسباب
 چو نیلوفر فگن سجاده در آب
 چو دریا تازه روی و خشک لب باش
 جگر بر ریش در عین طلب باش
 ترا از عین اشک این آب کافی
 که بینی اعتقاد خلق صافی
 بکف آبی ز دریای قلوب آر
 که همچون ابرت آرد آب رو بار

روانه شدن نظر از حصار زهد و رسیدن بشهر
 هدایت نبرد نعمت

چو بیند زرق دمساز نظر شد
 ز آب دیده اش رخسار تر شد
 شد آتش از دم او سرد بر دل
 چو آتش ماند پای سعی در گل
 روان شد همچو آب صبح در وی
 دم خود کرده همدم با دم وی
 بزیر آمد چو سیل از روی آن کوه
 رسانده تا بدامن اشک اندوه
 ز دم سردی زرق افسرده گشته
 هوای آب را بر یخ نوشته
 بدان پیدا چو لختی گشت شیدا
 ز ره حصنی مشیدش گشت پیدا

بگفت اول بدین منزل برم راه
 بشهر خویش کردم باز چون ماه
 سوی آن برج چون اختر روان شد
 چو اختر راه آن برجش نشان شد
 حصاری دید از گوهر معلا
 چو گوهر سوده سریر چرخ اعلا
 بدان در دید درباری کهن زاذ
 در پرسش ز راه قلع بگشاد
 جوابش داد کین بنیاد عالی
 که چون چرخست مشرف بر حوالی
 ز هر ده رشدی آمد رام او را
 بود شهر هدایت نام او را
 ز نسل عاد در وی شهریار است
 که او عاری ز هر جا عیب و عاریست
 بلند آوازه را دست او را
 بلندی سنت عادت او را
 بود نام بلندش همت پاک
 گذشته مسند قدرش ز افلاک
 چو شد ز آوازه همت نظر شاد
 نظر بر همت عالیش افتاد
 هدایت دولتش را ره نما شد
 چو در گردان به گردان سرا شد
 ز قصر همت خود دید شفقت
 ز طرف قصر همت دید رفعت

بنائی دید دربانیش صولت
 شرف جسته بدربانیش دولت
 نشان رسم او از تخته خاک
 کشیده عقل گل بر لوح افلاک
 رسن از دلو کیوان باز کرده
 ز ره بر طینت او ساز کرده
 پی بنیاد آن قصر گران سنگ
 ز ره برده بگردون آسمان سنگ
 ز بامش در بلندی بخت پیدار
 علی العرش استوا میکرد تکرار
 ز خیلش گاو خاکی پست رفته
 ز ناله عالمی بر سر گرفته
 نظر از نخل همت یافته بار
 درون بارگه شد خسته و زار
 جوانی دید پیر از هوشمندی
 سرافراز سری از سر بلندی
 ز سرداران پایه سر کشیده
 بکرسی پایه تختش رسیده
 نظر کان پایه و آن دستگه دید
 چو پایه پیش تختش خاک بوسید
 بلفظ دل نشان فصلی بیاراست
 که شه را دل چو سرو از جای بر خاست
 بگفت ای مرد ره بین از کجائی
 که چون چشمی قرین روشنائی

نظر بنمود آسبایی که بودش
 ز بی آبی بچشم آبی که بودش
 که دل میخواست آب زندگانی
 وزین دلخواه میجویم نشانی
 بسی چون آب در هر در دویدم
 بسی بی آبی از هر در کشیدم
 مگر جائی نمیابم ازین آب
 مگر جائی نمیابم ازین آب
 ز جست و جوی آبم در خرابی
 ز حکم دل نمیابم شد آبی
 سپاه و کشور ناموس دیدم
 درین افسانه زو افسوس دیدم
 ز زهد و زرق گفتم آب جویم
 ازو شد خشک بر لب آرزویم
 کنون سه گشته چون آب از شتابم
 که در کف نیست آبی چون چابم
 ازین آب آتشی دارم نهانی
 بزنی آبی بر آتش گر توانی

جواب دادن، همت، نظر را

چو همت از نظر جد طلب دید
 ز روی همتش حالی عجب دید
 بگفت ای بهر آبت اضطرابی
 ندانسته سر آب از سرابی

نمیدانی که آب زندگان
 بود از چشم هر مردم نهانی
 چنین آبی که عین جان جانست
 ز پیدائی خود هر جا نهانست
 دو عالم از حسیض خاک تا اوج
 همه زین چشمه آوند یک موج
 بهر جوی آب این چشمه روانست
 ولی سرچشمه از هر کس نهانست
 ازین آبست هر کس را گمانی
 دهد بر مشرب خود زو نشانی
 ترا ز آب حیات ار شد هوا صاف
 برون شو ز آب و گل ای مرد و صاف
 ظهور آب حیوان از تراست
 که بحر چرخ بر آتش جابست
 فلک را زهره از آتش شود آب
 که گردد گرد این آب جگر تاب
 ازین آب ار خسانرا بهره بودی
 بهر شهری نشانی شهره بودی
 دلی زین آب گردد تازه و خوش
 که گردد در هوایش آب و آتش
 نظر کنز آب حیوان آگهی یافت
 تن امیدش از جان آگهی یافت
 نمودش سعی همت فتح بابی
 بخاک افتاد پیشش همچو آبی

بگفت ای آفتاب و مطلع جاء
 ز تو روشن شده هر ذره از راه
 بیالا منصب والا تو داری
 بهر دستی ید علیا تو داری
 چو بنمودی باب روی راهم
 رهی بنما بعین عز و جاهم
 تو داری فیض بحر جود بسیار
 من دل تشنه را بی آب مگذار
 بر آتش ز آب چون دادی نشانی
 روا نبود که محرومم نشانی

خبر دادن همت نظر را از پادشاه اعظم و
 قهرمان عالم، عشق،

چو همت از نظر جد طلب دید
 ز ارشادش سزاوار طرب دید
 گشودش در نظر بازی نظر باز
 چنین گفت این حکایت با نظر باز
 که در اقصای مشرق پادشاهیست
 کزو هر ذره خورشید جاهیست
 خردمندان بنامش عشق گویند
 بصد عشقش جهانی مهر جویند
 هوا مأمور امرش چون سلیمان
 پری و آدمی اورا به فرمان

بکوه قاف هر جنی که هستند
 چو گوهر تیغ او را پای بستند
 بملک نیمروز از شرق تا شام
 ز تیغش چون خوراسان آمده رام
 ز نور رای آن خورشید سیمای
 بسی رسم نهانی گشت پیدا
 ز تیغش اعل شد سنگ مکانها
 برون آورد گوهرها ز کانهها
 از او شد سنگ مقناطیس حاصل
 که آهن را ز تابش گرم شد دل
 جلای کهر با هم سعی او کرد
 که چهر کاه گشت از بهر او زرد
 نخستین کسی که شمع افروخت او بود
 کزو پروانه را پر شد بسر دود
 گل حمرا هم او بنشانند در باغ
 که زد بر جان بلبل آتشین داغ
 دم نی را چو آتش دود ازو خاست
 فغان سوزناک عود از و خاست
 سرود شعر گفتن فاش از و شد
 برندی عالمی قلاش از و شد
 چنین شاهی که از مه تا بهماهی
 سپر دارند و درعش از سیاهی
 یکی دختر بزیبر پرده دارد
 که صد چون آب حیوان مرده دارد

صفت شاهزاده جهان و نور چشم مردمان حسن دلستان

پری روئی که جان دیوانه اوست
 چراغ آسمان پروانه اوست
 سمن بوئی که گلرویان گردون
 برویش چون پری مستند و مجنون
 ز ره موئی که هر جا در فنونیست
 از و سر حلقه قید جنونیست
 جفا جوئی که از موی میانش
 سر موهست صد عالم روانش
 سخنگوئی که لعل او ز گوهر
 شکافد آب خشک از آتش تر
 جهانسوزی که چون شمع از سر تاب
 برارد آب از آتش بسد آب
 نگارینی که خورشید قوی دست
 بخون شوید ز دستش روی پیوست
 دلفروزی که در مشکات کونین
 ز روی اوست روشن پرتو عین
 سهی سروی که دارد آب کوثر
 روان بر لب که در پایش کشد سر
 ز رویش تاب دیده شام پیدا
 ز تابش در سر خورشید سودا

برویش تا فلک دیده گشاده
 برو مهریش هر دم روی داده
 قد او کز الف آمد نشانش
 ندارد هیچ الف الا میانش
 دهان او که میسی از نباتست
 بیالای الف ماء الحیاتست
 چو نون زیر جبین ابروش پیدا
 هلال عین عیدش زیر طغرا
 میانش ز ان نشان مویست زان رو
 چو در قلب خموش جای چون دو
 بخوبی چیز میانی و دهانی
 ندارد هیچ کم در هیچ آنی
 چو شه دیده بنیکوی تماش
 بنیکوئی نهاده حسن ناش
 یکی شهریست دلکش پهلوی قاف
 هوای او چو آب زندگی صاف
 بهشتی نام او دیدار مشهور
 بهر کنج از سوادش خانه حور
 درو بیحد سپاه انس و جانست
 میان انس و جان سرحد همانست
 روان کردهست عشق لایزالی
 بحکم حسن آن شهر و حوالی

در آن شهرست گلزاری دوجه
 ز خاکش آب رو دیده دل مه
 گل فردوسی از صد رو علاش
 نهاده گلشن رخسار نامش
 چنین گلشن کش ارواحند گلبوی
 بود بستان سرای حسن گلروی
 درو یک چشمه آبست از آثار
 ز فیض جنت و کوثر نمودار
 چو آب از خاک آلاش گذر کن
 هواهارا چو آتش پی سپر کن
 جهانی رو که رو در آب دارد
 بیاد از سر رود سر در نیارد
 ازینجا تا کنار آب حیوان
 پیای بیکنارست و پیابان
 بسی در ره طلسماتست بر کنج
 بری زین باغ توان چید بیرنج
 درین ره دیو و دد هستند بسیار
 همه سگسیرتان آدمی خوار
 بر ایشان پادشه دیوی مهیست
 نشاش نا خوش و ناش رقیست
 ترشروئی کزو زنگار گیرد
 اگر آینه بر رخسار گیرد
 چو کوهی غیر تیغش در میان نیست
 چو ابری روی مهر از وی عیان نیست

چنان آزار مردم شد خصالش
 که میخوانند سگ اهل کمالش
 بحکم عشق این دیو جفاکار
 بود دربان دارالملک دیدار
 نگهبانست ملک و کشورش را
 که نا اهلی نبیند لشگرش را
 چو بگذشتی از آن دیوان بدکیش
 بینی کشور رخسار در پیش
 بران سرحد نگهبانست شاهي
 که دارد در بلندی قدر و جاهي
 برادر میشود با من بخویشی
 پیاپی از سران اوراست پبشی
 ز صد فتنه قیامت رام دارد
 میان قوم قیامت نام دارد
 سپهسالار حسنست آن قدم دار
 ز قوم عاد دارد خیل بسیار
 بود رایش بلند و نام او راست
 صفات او ز طول شرح بالاست
 سراستان او باغیست خرم
 چنار و سرو داده دست باهم
 چو ره میرون بری ز آن باغ پیرنج
 کشندت مارپایان بر سر کنج
 بینی در هوای شهر دیدار
 ز مهر مهرخان گرمی بازار

چو رو در گلشن رخسار کردی
 ز آب روی بر خوردان کردی
 شود هر سبزه ز ان باغ رضوان
 ترا خضری بسوی آب حیوان
 بشوی ای مرد خواننده ز خود دست
 که از فیض حق آن آبت دهد دست
 دو عالم گرچه زین چشمه زهابند
 و لیکن در ره سالک حجابند
 بدینی ره زودت بند ناموس
 بعقبی نیز کردت زهد محبوس
 تدم بیرون نه از دینی و عقبی
 که این دولت کند بر تو بحسبی
 سخن گفتم ترا در راه بهبود
 سخن در راه میگیر و برو زود

روان شدن نظر از شهر هدایت بطلب

آب حیوان

چو گشت از های همت نور دیده
 نظر در عین عشرت شد دویده
 بعین قفاف آمد همتش دال
 چو عقدی در میان در بست فی الحال
 چو چرخ آبی جوئی را میان بست
 کمر مانند چاه از تهر جان بست

ز همت زاد ره را همتی جست
 روان رفت از هدایت چابک و چست
 ز سرحد دیار عقل کامل
 شهرستان عشق آورد منزل
 چو بر صحرای عشق افتاد راهش
 چراغ ره شد آتشیهای راهش
 ز گرمی هوای آن زمین زار
 چو لاله آتشین روید گل از خار
 هوایش آتش و آتش هوا بود
 زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود
 درو نرگس دمیده از بصرها
 شگفته لاله از خون جگرها
 همه مرغان آن دشت دلفروز
 چو بلبل مست و چون پروانه جانسوز
 نبات او گیاه مهر در بر
 وحوش او چو حربا مهر پرور
 در آن صحرا نظر از گرمی کنار
 چو آتش میشد او در پهای و سرخار
 بمهر گلشن رخسار در راه
 چو مه قطع منازل کرد یکماه
 بچشم از مردمان نادیده دیدار
 سواد شهر دیدار خیل سکسار
 حصاری دید تند و تیره و تنگ
 درو از جای خود رفته دلی سنگ

کشیده برجها بر روی بارو
سرش با کلب اکبر روی با رو
ز خاره باره اش پر نار کرده

ز آهن خاره اش پر خار کرده،
بدان قلعه کسی گر کردی آهنگ
زدندی بر دهانش آتشین سنگ
ور از ره سر بر آوردی غریبی

بر آوردندی آواز مهبیی
نظر را کان ددان دیدند از دور

بر آوردند دم همچون دم صور
چو اهل شهر آن افغان شنیدند

بفریاد و فغان بیرون دویدند
نظر را چون سگ دشمن گرفتند

بصد نا مردمی دامن گرفتند
بدست و پای بر بستند اورا

زدست و پای خود خستند اورا
تو مردم زاده بس تیز خشمی

که با مردم نمای تیز چشمی
نمیدانی که این جای رقیبست

که مهر هر غریب از وی غریبست
در این صحرا که پا در خون نهد کور

پسای خویش میآئی سوی گور
نظر در عین آن خواری و زاری

نهاده چشم بر الطاف باری

بگفت ای دستگیر مستمندان

بنامت چشم‌بند چشم‌بندان

نظر بر بسته شد از راه مقصود

نظر بگشای تو از راه بهبود

چو آوردند آن قوم مشوش

بدرگاه رقیش از کشاکش

نظر خرپشته طاقی دید میمون

فزونشی پایگاه از کار گردون

دران تختی چو سنگ خاره از کوه

بگردش از ددان کوه انبوه

چو ابری بر سر آن که پلنگی

نهنگ بحری او را نه سنگی

ترش‌رو تیره‌خوئی چون سگ آهن

بخوی چون سگ و روی چو آهن

بتیزی گر نظر بر خاره کردی

چو سرکه سنگرا صد پاره کردی

تو گفתי گنبد آینه کردار

ز عکس روی او آورده زنگار

چو سگ روئی خود دیده بدیده

ز خودبینی رخ مردم گزیده

بدم‌سردی چو برف از زهر خندی

بسر گرمی چو دود از چشم بندی

ز سهم چین ابرویش سپروار

بسر می‌گشت بر چرخ دوار

جبینش چون گره را بر فزودی
 بجبهه از ذنب عقده نمودی
 ملولی بی اصولی نای قبولی
 جه-ولی بی اصولی دیو غولی
 نظرا چون بدید آن دیو دم سرد
 چو سرما دیده‌اش در گربه آورد
 بگفت ای سر بیهوده نهاده
 ندانسته ره و از ره فتاده
 که ره دادت درین منزل که ره نیست
 ز تست این گمرهی کس را گنه نیست
 شود شبها ز مشرق آتشین پر
 اگر یکذره تیز آید درین بر
 همای از سایه بیند این مکانرا
 چو عنقا گم کند نام و نشانرا
 نظر گفت ای سگی من در دیارت
 مگیر آهو اگر گشتم شکارت
 چه گر در کرم تازی شهسواری
 بت باید نگیرد زین شکاری
 منم در ره غریبی بی سرو پای
 بکویت گر گذشتم عفو فرمای
 ز دور آوازهات یک شب شنیدم
 بدان آوازه در کویت دویدم
 ترا گیرم بدل گر خون شود لاش
 ز کوچم گر برانی اینت پاداش

نیم گرچه ز دندان بنقصان
 بگیرم دامن و منمای دندان
 مکن دیوانگی منمای خشم
 درین سودا بترس از آب چشم
 رقیبش گفت ای با سگ برابر
 چرای همه چون رسوای برین در
 چه بادت در بر از هر پیشه پیشست
 چه کارت رهبر از اندیشه بدست
 چه بودست از هنرها زاد رهاست
 کجا از زاد و بوم آمد پناهست
 نظر گفتا جهان گردی غریم
 ز هر علم غریبی با نصیم
 چنان علم طبایع آرم از بر
 که سازم خاکرا در کیمیا زر
 در اکسیرم چنان نقیصست استاد
 که رنگ روح بنمایم ز اجساد
 بآب دیده و رخسار چون زر
 بدست آورده‌ام کبریت احمر
 نظر کاین نکته همچون آب زر گفت
 چو زر روی رقیب از حرص بشگفت
 لبش چون سکه خندان گشت از زر
 کزان مهمانش آمد سکه بر زر
 نظر را کرد اشارت تا گشادند
 چو نرگس جامه زرینه دادند

زر افشان کردش و گفت ای یگانه
 که همچون زر عزیزی در زمانه
 درین کسور چو زر در کان مکان کن
 چو زر مارا برویت شادمان کن
 چو زر ده عین مارا نور یکچند
 منس ما زر کن از طبع هنرمند
 اگر از بهر زر با من نخستت
 بدمسازى بود عهد درستت
 نریزم آب رویت عهد کردم
 و گر ریزم بریزد روی زردم
 چو شمعى گر نداری در گدازم
 بسوزم زر بسی با زر بسازم
 چو زر گاهی بود از غم خلاصم
 که باشد از دم کرمّت مناصم
 و گر پیچی چو دود از پیش من سر
 شوی در بوته قهرم چو اخگر
 بکار دهر هر کاری چو زر نیست
 بهر رو سکه داری همچو زر نیست
 چو روز از زر درستی در میان بست
 سپاه دیو شب را پشت بشکست
 نرازو از زبان گویاست بنگر
 که پی سنگی کشد پیوسته پی زر

دفتن نظر عیار با رقیب ناموار باغ قامت

و شهر دیدار

نظر چون دید کز پیداد ایام

چو در دیوانش آوردند در دام

نبودش خشم با قوت رضا داد

ز ضعف و بیم جان تن در بلا داد

شره را رشته کرد از صبر پیوند

دهان سگ بلقمه دوخت یکچند

ببند دیو چون شد کارش از دست

میان بگشاد و عهد مردمی بست

رقیب از عهد او چون محکمی دید

بعهد خود زمان خرمی دید

بخوان مرحمت همخانه کردش

چو پیمان محرم پیمانه کردش

شبی تلخی می در شورش آورد

برای حرص زر در زورش آورد

بدو گفتا که ای کان معانی

نمای از بهر زر وجهی که دانی

بگو بر آب تدیری که داری

بزن بر خاک اکسیری که داری

نظر گفت ای بلخلف اختصاصم

غبار کویت اکسیر خلاصم

چه گر در کیمیا صد گونه راهست
 ولیکن اصل آن از یک گیاهست
 از آنم عجز چون گل دست بر بست
 که بر کی زان گیاهم نیست در دست
 از آن بر کم نوا دشوار باشد
 که باغش گلشن رخسار باشد
 از آن گوهر که کانش کوه قافست
 کنون زر ساختن عین گزافست
 اگر با من شود شمع تو همراه
 بیابم برگ عیش از گلشن جاه
 رقیب خر چو بشنید از نظر راز
 بپهر آن علف ماندش دهان باز
 جوی زر زیر بارش چون همیگشت
 گرفت از کودکی آخر فرا پشت
 بگاهی زان کشیدن نامدش تنگ
 که میترسید فرصت بر کشد تنگ
 سیم نقره در آتش داشت نعلش
 بزیر سیم نمودی سنگ لعلش
 بگفت ای من رفیق برد بارت
 ز کف داده عنان اختیارت
 بهر راهی که رانی بیدرنکم
 بر هواری نیامد عذر لنکم
 کنم یارت روانم گر خراشی
 اگر تو بر خر خود راست باشی

تو تا جستی گیاهی در خور من
 گذشت از کهکشان صد ره سر من
 مرا گر از تو برگی بهره باشد
 بود در خورد اگر خر زهره باشد
 نظر زان خر که بار جست و جو یافت
 دل تنگش بخروار آرزو یافت
 ز شهرستان دیوان رخت بر بست
 چو برق از دودمان ابر میجست
 رقیش چون صبا در پی دوان شد
 بیوی زر سوی گلشن روان شد
 دو همزه راه بسته در شتابی
 تذروی در عقب او را عفابی
 کلاغی راه تیهوئی گرفته
 سگی دنبال آهوئی گرفته
 چو عمری پستی و بالا بریدند
 بیرج قلعه قامت رسیدند

رسدن نظر بار قینب دیوسیرت بشهر دیدار
 و باغ قامت

چو جنت بر کنار شهر دیدار
 یکی بستان عالی دید عیار
 گلستانی که بر جنت سبق داشت
 خط طوبی لهم در هر ورق داشت

ازو هر گوشهٔ بستان سرائی
 وزو هر بیشهٔ دستان سرائی
 هزار از سرو دستان راست کرده
 هزاران رقص را درخواست کرده
 درختانش اصولی بر گرفته
 سماع از راه بالا در گرفته
 نیستافش چو بر بسته میانرا
 کشیده میلها در چشم جوزا
 میان باغ قصری بر کشیده
 که از خورشید برجش سر کشیده
 یکی گلدسته از شمشاد قامت
 بلند از ذکر قدش صیت قامت
 چو زو قامت صلاهی قدر داده
 صدا در عالم بالا فتاده
 مقام قامت عالی مکان بود
 چو کعبه قبله جای راستان بود
 از آن کعبه نظر چون ساخت منظر
 بزد اییک و گفت الله اکبر
 بحیرت دم زد و گردید قربان
 چو اشک خویش شد در خاک غلطان
 رقیبش گفت جای قامت است این
 نمازی دار اینت راست بنشین
 درین محراب رو بنگر امامی
 بامر طاعتش بنما قیامی

لطیفی خوش خرامی نازنینی
 میان نازکان بالا نشینی
 سنببر گلرخی نازک میانی
 بلا انگیز و آشوب جهانی
 دو تا از سهم دل پر تاب و عیار
 در آمد در بر قامت کمان وار
 مقامی خوش هوا دید و معلا
 سرای خلد از و یک خانه بالا
 ز شمدش سریری در میان بود
 که ساق پایها سیمین بران بود
 بیالایش نشسته نو جوانی
 بتن پستی بیازو پهلوانی
 قبا پوشی که از رفتار چالاک
 بشوخی جیب جانها میزدی چاک
 بتیر اندازی ار قابوس دیدی
 خدنگ از سهم چون پیکان دویدی
 چو بنشستی نشستی شمع خاور
 چو بگذشتی گذشتی روح از سر
 ز مطبوعی شکل یمشالش
 ز لطف صورت با اعتدالش
 بخدمت از میان چاقشانی
 میان چون خاصه بستی کلک مانی
 نظر کان قد و قامت را نظر کرد
 بروی او سلام و سجده آورد

رقیب دیورا چون دید قامت
 سلامش کرد از راه سلامت
 بگفت ای قهرمان کشور عشق
 نگهبان سپاه صفدر عشق
 پلنگ قلعه زور از مائی
 نهنگ قلزم نا آشنائی
 چرا شد همدم این بیگانه باتو
 که در خون خواریش کرد اشنا تو
 رقیبش گفت کدای شمع روانم
 مباد آندم که بی تو زنده مانم
 مرا دور از تو تن رنجور گشته
 مزاج از اعتدالش دور گشته
 ز سودا تیرگی قلب دارم
 که بیماری دار الکلب دارم
 مرا این همنفس مرد طیب است
 که از اقسام حکمت با نصیب است
 زبر دارد سواد حکمت عین
 عیون الحکمه از رایش برد زین
 بقض نبض تا میگیردم دست
 تو گوئی دست مرگ از کار بر بست
 غذای من برای طبع مجرور
 گهی خر تود سازد گه سگ انگور
 بدان تا بهر من سکبا بزد نیک
 کشد بر مطبخ من دیک بر دیک

چو از سودای جهلم دید پرتب
 بحکمت کرد داروی مرکب
 از آن ترکیب جانم را پناهست
 ولی برگش تمام از یک گیاهست
 طیب و من کنون در جست وجویم
 چو آب آن سبزه جویان سوبسویم
 بیوی او چو باد صبح بیمار
 همیگردیم در صحرا و کهسار
 گر آن برگم درین بستان مهیاست
 دوی جاندرازی آیدم راست

مجلس نهادن قامت و مست کردن رقیب دیو
 سیرت و احوال پرسیدن از نظر با بصیرت

چو قامت از رقیب این قصه بشنید
 صفای صدق از قولش نمیدید
 کسی کز اصل طینت راستی راست
 شناسد قول کج را زود از راست
 اگرچه لوح آن حیلست زبر کرد
 الف بالا سخن در رو نیاورد
 چو شمع آن روز ازین معنی زبان بست
 بمهمانداری ایشان میان بست
 شبان هنگام چون مجلس یاراست
 بر آمد قامت ظل زمین راست

رقیب انشب نگهبان نظر شد
 ز دیده گلشن رخسار تر شد
 بعشرت مجلسی آراست قامت
 بدستان کرد دستی راست قامت
 صراحی را ز صها سر گران شد
 ز می جان در تن ساغر روان شد
 ز قد ساقیان سرو بالا
 خرد را بست در ره پست و بالا
 شکر ریزان ز لب در خواست کردند
 نوای نی بدستان راست کردند
 نظر حیران شده در ساغر ناز
 چو نرگس بود مانده چشمها باز
 ز ساغر منت مستی نمیخواست
 که بود از قد ساقی کار او راست
 بخلوت گفت قامت ساقیانرا
 که در بستند می های گرانرا
 رقیب دیورا کردند غلطان
 که نتوان جز گرانی با گرزنانان
 چو تاب آفتاب می غلو شد
 درین گرمی چو یخ او هم فروشد
 چو پوسن تا بیندد لب ز لافش
 چو غنچه کرد در زیر ملافش
 باخر کار در مردم چو پرداخت
 نهان از دیو کار مردمی ساخت

نظر را گفت ای مرد گرامی
 که از روی صفا چون مه تمامی
 بتو شد چشم گرم از کجائی
 که در چشمی چراغ روشنائی
 بدانش هم حکیمی هم طبیبی
 ولی دانه نه در خورد رقیبی
 نه خرطبعی اگر در بار هستی
 نه بیطاری اگر عطار هستی
 سمومست او تو گلبرک مرادی
 درین صحرا بوی چون اوفتادی
 شکار مردمی تست ابصار
 چرائی انجنین در دست سگسار
 چو چشمت میکند غمازی آخر
 مکن با داستان کج بازی آخر
 نگوئی ای بگردن در فتاده
 که هست از سگ چرا بهتر قلاده
 نگین مملکت فرمان روانست
 که در وی راستی رستی نشانست
 نظر چون دید چشم فتنه در خواب
 ازین گفتار در چشم آمدش آب
 ز آب باده نیت را وضو کرد
 ز سر در پیش قامت سجده آورد
 بگفت ای سرور بالا بلندان
 سرور سینه‌های مستمندان

بآلا و بهیغما حق تعالی
 ترا بر خلف داده دست بالا
 ز دست تو امور حسن بالاست
 قبا ی سرفرازی بر قدت راست
 قبا گوناگون بر خویش میسوز
 که بر بالای تست این کسوت امروز
 چو بخرامی تو کبک او پا نهد پیش
 بتیرش زن که خندیده ست بر خویش
 و گر طاوس دارد ناج داری
 جهان گردیده دیده برد باری
 ازین گوشه بدان گوشه نغلم
 ولی خانه است در اقلیم عظم
 بحکم دل بدن را دیده بانم
 سر آمد در میان مردمانم
 دلم از آرزوی آب حیوان
 بهر سوئی فرستادست جویان
 بدیدم آب هر چشمه ز هر باب
 نه ز انکویت کز وی دل خورد آب
 سوی ناموس و زرق ارچه دویدم
 ز رنگ و هنگشان هنگی ندیدم
 مرا همت بدین کشور روان کرد
 روان همت برین آشفته جان کرد
 رقیب، سگ مرا ناگاه بگرفت
 چو کوه برف بر من راه بگرفت

چو چنگال جدالش تیز دیدم
 بمکرش رشته در گردن کشیدم
 ز فریاد و فغان کردم خموشش
 کشیدم حلقه از زر بگوشش
 بتاب زر سرش چون شمع شد گرم
 دل افسرده اش چون صوم شد نرم
 بیوی برگی از داروی اکسیر
 درین بستاش آوردم بتزویر
 بحمد الله که بعد از تیره روزی
 مرا مهر جمالت گشت روزی
 چو قامت از نظر صدق بیان دید
 چو شمع از راستی نورش عیان دید
 بدادش خلعت و تعظیم کردش
 بیالا بردش و تقدیم کردش
 بگفت ای چون سحاب از جستن ما
 کشیده تلخ و شور راه سودا
 ز سرو ناز شد چون برگ بازت
 امل افکنده در راه درازت
 پری جسته گذر بر دیو کرده
 بسی پیگار دیو از دیو خورده
 نه سعی تست این کز همت ماست
 که تیر بختم آمد بر نشان راست
 چو ظل سرو ما آمد پناهت
 کنیم ازاد از دیو تباهت

سپردن قامت بالا نشین نظر ره بین را

بساق سیمین

غلامی داشت قامت ساق نامی

بتی نازک تنی نازک میانی

بسی در خدمتش از بردباری

بهر راهی نموده پای داری

قدم داری که صافی رای بودی

بصد راه و روش بر پای بودی

پی پابوس آن سرو پری چهر

زدی زانو ز چرخ آینه مهر

طلب کرد آن نگار سیمبر را

بدو بسپرد صراف نظر را

روانی در مقام خویشش آورد

بلوری کوزه می پیشش آورد

نظر با ساق آن شب هم وثاقتی

نمود از جام عشرت مست ساقی

سحر چون دیر ظلمت چشم بگشود

بچشم او خیالی از نظر بود

نظر میجست و میمالید دیده

نظر گویا که خوابی بود دیده

چو از دیده نظر را دور میدید

بچشم خود جهان بی نور میدید

بجست از جای همچون باد صرصر
 بجست آن باغ و ایوانرا سراسر
 چو ماه نو فزونش جست و کم یافت
 عنان آخر بسوی شهر خود تافت
 حجاب دیو چون شد دور از پیش
 نظر را خواند قامت بر در خویش
 بگفت ای پرده دار منظر دل
 بدیدار تو روشن کشور دل
 ز همت تا بما چشمی گشاده
 چو اشک خویش در راه او افتاده
 ز سب و ما چو دیدی برگ و پیوند
 بازادی بگو شکر خداوند
 چه گر در راه دیدی شوکت خار
 مشو شاکی چو دیدی نخل بر بار
 بهشتی کز مکاره بود مخدوف
 بین چون مه بزیر ابر مکشوف
 ترا در ره رقیب افتاد ره زن
 چو او از راه شد خیمه بره زن
 اگر خواهی نیننی چشم بدرا
 ز چشم او نگه میدار خودرا
 نظر کز راه چشمی با عنان بست
 بگشت گلشن قامت میان بست
 ز دستوری قامت دستگه یافت
 بدستان زال غمرا بیخبر تافت

دران بستان سرا میرفت چون باد
پیوی آب حیوان تازه و شاد

عجایب که نظر در بستان قامت دید. نوع اول

ز سرو و نخل در هر گوشه مایل
درختان دید با برگ و شمایل
درخت سرو اورا از سنببر

گل سرخ و سپید آورده در بر
گل او از دو رخ رعنا نموده

گلاب فایض از بیضا نموده
گلابش شمع گل پر تاب کرده

دل ژاله پر آتش و آب کرده
بروی گل دو ابهر دیده بان

بدم خونریز خلقی ار غواش
میان گل یکی غنچه نهان بود

که در وی بلبلی را آشیان بود
کران بلبل نوائی در گرفتگی

چو طوطی باغ در شکر گرفتگی
نهال نخل او شیرین و زیبا

ز هر میوه بر آورده چو طوبا
ز روی دست فندق کرده گویا

بچپ و راست آن دو مرغ زیبا
ز شیرینی آن نخل دلفروز

عسل چون موم جان میداد درسوز

تن نخل از دو فرع استوارش
 بدست آورده پنجه چون خبارش
 رطب مانند نار از نخل بیخار
 ز نارش آب خورده دانهٔ نار
 چو آن بسته شکر در کام میسود
 حدیث سیب و به پیشش زنبخ بود
 چو دیدی از بلاغت آن رطب کام
 نبات از شکرش بنمود ایام
 نمودی آن رطب شفتالو اما
 نبودی در دهن ز و هیچ پیدا
 نظر در دیدن چندین عجایب
 همیشه همچو چشم خویش غایب
 ز حیرت چون صنوبر پای در گل
 همیچنانند سر صد رخنه در دل
 ز درد شعلهٔ غم در جگر داغ
 دهان مانده چو لاله باز از آن باغ

نوع ثانی

چو بر طرف میان باغ گردید
 ز سدره تا بجوزا یک کمردید
 فلك تانقش بسته آن کمر را
 ز کانه‌ها بسته کرده لعل و زردا
 بمهر آن کمر تا بسته امید
 کمرها قطع کرده تیغ خورشید

بموی باز نه زوره بسوئی

و ز و آویخته گوئی بموئی

ز زر بود آن کمر و ز سیم کهسار

نگه میداشت بر هیچش جهاندار

گذشتن ز ان کمر آسان نمیدید

ز بالا زافرا پایان نمیدید

شد از صدر خیالش بسته با خویش

که چون گردد گشاده راهش از پیش

چو خود را در میان تنگنا دید

معلق بر سر از موی بلا دید

ز حیرت زیر بالا شد بر آشت

بیالا کرد روی و زیر لب گفت

که ای بر خط حکمت چون نی قند

اگر کوهست اگر موی کمر بند

هزاران کوهرا لطف نگهدار

بموئی در میان نا دیده آزار

تنمرا گشت هر مو تیغ اندوه

که بر جان زین کمر باریست چون کوه

وجودم شد عدم زین راه پر پیچ

ز بیماری شدم گمراه بر هیچ

همیگفت این و همچون ابر گریان

همیشد زان کمر اشکش بدامان

چو شد در گریه سوز بیشمارش

بر آمد سنبلی از شوره زارش

آمد زلف مشکبار بغرم شکار بگشت گلشن
رخسار و دیدن نظر گرفتار خسته و بیمار

مرا فکری که سودای سرشتست
سواد نامه زین سودا نوشتست
که بر خیل سپاه حسن سردار
ز هندوستان امیری بود عیار
سرو سر فتنه و سردار و بیباک
کمندانداز و چوگان باز و چالاک
میان سرفرازان زلف نامش
بیشانی فزون زینشان مقامش
سر خلقی بدام آورده بود او
که بر هرشب روی سر کرده بود او
کمند او بشام اندر شب تار
شنیدی بوی صید از چین و تاتار
کمند از ساختی بر مهر پر تاب
گرفتی سایه اش مهر جهاتاب
بنیکوئی کمند از چین و خاور
گرفتی کردن آهو پیربر
درازی کو شکستی بیخجایی
سر گردنکشان از سینه تابی
ز چنگ شانه تابش بیدانه
نهادی بر زمین شمشاد شانه

میان بستن قصبوارش نکو بود
 ولی موپینه پوشی کار او بود
 بسودا کیش خود بر بیاد میکرد
 که از آتش پرستی یاد میکرد
 دشن در سحر ان طبع دشوش
 نهادی نعل مسکینان در آتش
 سپاهی صف شکن چون اژدها داشت
 بگرد گلشن رخسار جا داشت
 بیوی صید از هر بامدادی
 بگشتی تا شب در هر سواد
 پی نخجیر چون شبگیر کردی
 صبارا پدای در زنجیر کردی
 نظر انگه که ره گم کرد در دشت
 بگرد آن کمر سرگشته میگشت
 قاضارا زلف سردار از کرامت
 همیگر دید هم در باغ قیامت
 خیال سایه بست از پی آب
 که از خورشید کشتن بود در تاب
 سراندازان کمر را پی سپر کرد
 میان بگشود و بالش از کمر کرد
 چو پیا پیچیده گشت از خواب هوشش
 صدای موبه آمد بگوشش
 برو زان موبه خواب آشفته گردید
 در ان اشفتگی روی نظر دید

دوتاگشت از زمین گفت ای پریشان
 چرا چون چنگ زاری و خروشان
 که ره داده‌ست سوی این مقامت
 که آورده‌ست از دستان پیامت
 فدانی کین کمر تیغ بلایست
 که در هر سایه او ازدهایست
 درین صحرا اگر آبی سفر کرد
 ز ره پوشید بس بروی گذر کرد
 درین بستان بنگشه بنگر از غم
 گریزان در پس تنها و خد خم
 تو ای خس کیستی کز تیز پائی
 چو خاری گرد این گلشن برائی
 نظر گفت ای سر دولت بدامت
 سعادت بنده و شادی غلامت
 ندارد عمر دوران چون تویی یاد
 که عمرت داغ کوتاهی میناد
 منم مردی ز ملک هند زاده
 گهی در روم و گه در چین فتاده
 سراسر گشته‌ام هندوستانرا
 بگردن کرده خدمت چو کیانرا
 بسی در کسب علم از یققراری
 بروز آورده‌ام شبهای تاری
 بعطاری بسی چون باد شبگیر
 ز هند آورده‌ام عنبر بکشمیر

ز بحر خاطر م نم هست نامی
 بمارام فسایم دم هست دامی
 گشایم عقده‌ها را چشم بسته
 ببندم در طبعی هر شکسته
 مرا سودای صید افتاد در سر
 شدم سر کشته این کوه و کشور
 ندیدم راه را در پیش و بالا
 بماندم زین کمر در پیش بالا
 گرم از پیش بالا بگذرانند
 بموی اهتمامت میتواند
 غلام شست سالت حلقه در گوش
 گرم‌داری درین دام بلا گوش
 چو از شهر تو ام بخشی نصیب است
 کشیدن سر ز هم‌شهری غریبست
 نظر زین گونه گفتار موجه
 بگردانید روی و زلف در ره
 حکایت بر مزاج و طبع او گفت
 بمجنون راز لیلی مو بمو گفت
 حدیثش زلف را چون در خور آمد
 برویش زان خوش آمد خوش بر آمد
 ز سلک دیده خود جوهری دید
 رگی در رشته جانش بجنید
 پریشانی ز هر در دید در وی
 برحمت خاطرش بخشید بروی

بگفت ای صید شست نیا مرادی
 که دام اشنا روئی نهادی
 چو با ما بر گشادی راه پیوند
 کشان در راه نگذاریمت ازبند
 کسی را کز تو موئی در پناهست
 شکستن خاطر موئی گناهست
 بگفت این و ز میان مشکین طنابی
 گشود از هر خمش دیده تابی
 بر آمد زان ره پر پیچ و پر تاب
 کمند خود ز بالا کرد پرتاب
 چو جوهر تا کشد بالای کانش
 رسن را ساخت حلقه بر میانش
 نظر چنگی در ان جبل المین زد
 سر از عشرت چو چنگی بر زمین زد
 ز پدایان زلف بر بالا کشیدش
 ز راه پشته بر صحرا کشیدش
 طریق مهر در پیوست با وی
 ز سر عقد مودت بست با وی
 ز قید غصه کرد آزاد اورا
 ز موی خویش موئی داد اورا
 بدو گفت ار شود حالت مشوش
 بنه موی مرا بر روی آتش
 چو مورا بر سر آتش بتابی
 مرا بر روی روز آندم بیابی

بدان کین بر بود سر منزل من
 وطنگاه سپاه بر دل من
 سپاه من فزون از مور و مارند
 بلاهای سپاه روز کارند
 تو گر بینی از ان جمع پریشان
 نگر تا بر تبابی روی ازیشان
 ز من تا هست بر تو تاره موئی
 ازیشان سر میبچ از هیچ روئی
 بموی من پبچ از سرکشان روی
 و گربندند با تو موی در موی
 مبر از رشته جان موی من را
 که از موئی بود قوت رسن را
 بگفت این و ز نظر شد روی گردان
 نظر را از قغایش دید حیران
 همیگردید سر گردان در ان بر
 مشام از نکهت زلفش معطر
 رسیدن نظر نا توان با دوال و شکستن ایشان
 تضار را بر سر ره شامگاهی
 بدید از بیشه آرامگاهی
 گیاه از روی او چون موی رسته
 ز خاکش سنبل خود روی رسته
 درختانش سراسر عود و شمشاد
 کشید، زاغی از هر فرع فریاد

دران بیشه گروهی دید سیار
 تن ایشان سیاه و پای چون مار
 ز تنشان مویها برهم فتاده
 بر ابروشان شکنج غم فتاده
 نظر را چون ز دور آن فرقه دیدند
 بگردش سربسر حلقه کشیدند
 دم خود را چو عقرب حلقه کردند
 برو چون مار در دم حمله بردند
 یکی میل تطاول بیشتر کرد
 دم خود حلقه حلق نظر کرد
 نظر را بند زلف آمد بخاطر
 که مشکین باشد انفاس اکابر
 سر موئی نه اندیشید با وی
 بزور پنجه بر پیچید با وی
 بزد بر شانهاش یکمشت هایل
 که گردیدش سر و غلطید در گل
 چو مغز او شد از مستی پریشان
 شکست افتاد در سر خیل ایشان
 همه از بیم سر در بر نهادند
 سر راه نظر را بر کشادند
 نظر چون گردن آن قوم بر تافت
 چو دیوانه ز دیوان روی در تافت
 غم راه دراز از سر بدر کرد
 در آن سر منزل آن شب شب بسر کرد

صفت شهر دیدار و گلشن رخسار و حیران
شدن نظر سیار و عجایب دیدن از یمین و یسار

سحر چون بر نظرهای طلبگار
نمود از شهر خاور مهر دیدار

نظر موسی صفت برنده بردست
بتیری از سپاه زلف بگذشت

کلیم آسا پس از دود شب تار
فروغ نور دید از شهر دیدار

دیاری دید بر یاری حق دال
زبایش فتح و دولت دیده اقبال

گل سوری خس و خاشاک سورش
رخ حوری گل فرش قصورش

گل هر منظرش دربان سرشته
چو عنبر خادم و دربان نشسته

ز مهر و ماه آسا کرده تقسیم
بنایش خشتی از زر خشتی ازسیم

جدارش شد اسکندر ز بنیان
چو آینه ز عکس آب حیوان

بدور او بروج چرخ نزدیک
ز نور او بروج چرخ تاریک

محلاتش محل خوبی حال
مضافاتش مضیف فیض اقبال

رباعش را محلات چار پیدا
 ولج سکان او یکرنگ و یک را
 بشیوه یک محلات شاد و مشهور
 بعشوه دیگری معروف و معمور
 سوم را از کرشمه نام حاصل
 شمایل بر چهارم گشته شامل
 بازارش روان نقد روانیا
 دکانها جوهر کانیها مکانها
 بسودا در چنان بازار پر سود
 سیمگر ماه و مهر و مشتری برد
 هوای او بنیض آب حیوان
 بخاک مرده دادی مزده جان
 ز نور جانفشان پرتو ذات
 عیان هر ذره مهری را ز ذرات
 شبانروزی چو خلد عالم افروز
 در او شبها گرفته پرتو روز
 نظر در سیر آن شهر همایون
 همدش چون مه نو دیده مجنون
 بخاصیت دران شهر شهر
 عجایب دید بسیاری ز هر در
 یکی انکه از جوانب کاروانیا
 رسیدندی مخالف در زبانها
 ز ترک و هندوی و تازی و رازی
 بسی دیده سخن در ترک تازی

درو هر نکته گو کز ره رسیدی
 زبان خویش از خود محو دیدی
 چو شست او زبانش کامران بود
 در آن دریا چو ماهی بی زبان بود
 زبان او که چون نون آمدی شست
 قلم سان دادیش قطع لسان دست
 هزاران دو زبان چون کلک باهم
 چو تیغ از یک زبانی گشته یکدم
 چو شمع یکزبان گویا و دلشاد
 زبان دوده خود داده بر باد

عجایب دیدن نظر در شهر دیدار، نوع ثانی
 چو قلب چار سوی شهرجا دید
 در و آینه گیتی نمادید
 که گر صد کس در او دیده کشودی
 بجز یک مردهش دیده نبود
 هزاران چشم اگر در وی نظاره
 در و یک روی دیدی آشکاراه
 اگر صد کس در آنجا پیش دیدی
 در و هر یک جمال خویش دیدی

نوع ثالث

بشب شکل مناری دید بر پای
 پرو شمعی معبر کرده زیبای

که چون آن شمع روشن نور دادی
 بهر منزل چو مه عکسی فتادی
 چو پروانه شدی آن شمع را نور
 بهر خانه نمودی شمع از دور
 هزاران شمع بنمودی مکرر
 ولی یک شمع بود اصلا منور

نوع رابع از عجایب

نمردش در میان شهر معمور
 چو ایوان فلک میدانی از دور
 فلک وسعت ز عرضش وام کرده
 زمین میدان شکلش نام کرده
 دران میدان که همچون جام جم بود
 سعادت ساقی بزم کرم بود
 بران میدان چون صحرای محشر
 گشاده جنت رخسار را در
 بران در پرده داران فرقه فرقه
 نشسته از سپاه زلف حلقه
 دران صحرا ز اصحاب تظلم
 غلو چون در شب مظلم ز انجم
 بدیوان مظالم دید بسیار
 پری و آدمی چون خانه سیار
 دران دیوان بحکم عشق قاهر
 بسی رسم عجب میدید ظاهر

یکی آن کز سپاه حسن سردار
 اگر شخصی کشیدی تیغ خونخوار
 کسی را از رعایا گر بکشتی
 بران قاتل دیت واجب نگشتی
 ستاندی بلکه قاتل زان رعیت
 پس از وی ملک و مالش بی وصیت
 عجبتر کان رعیت غم نخوردی
 برغبت جان فدای تیغ کردی
 جهانی خلق مال و زندگانی
 همی بخشید با صد شادمانی

سیران کردن نظر بیقرار در شهر دیدار و
 گشت کردن گش رخسار برای دل امیدوار
 در هر گوشه بیمار

دران فرش فلک سیما چو کوکب
 نظر چون سیر کرد آن روز تا شب
 ز سر تا پای آن میدان زیبا
 چو گوئی کرد دوران بی سرویا
 چو شب شد خوابگاه بخت بیدار
 گرفت از استان باغ رخسار
 میان جاگران آن زلف سرور
 بروز آورد سودای شب از سر

سحرگاهان که زلف شام دیجور
 نظرهارا ز روی روز شد دور
 ز خیل زلف شبگردان بشبگیر
 گشادند از در گلزار زنجیر
 ز منظر در نظر در وا گشودند
 بهشت از دور کافر را نمودند
 شگفته دید روی گاستانی
 خیال جنت از وی گلستانی
 زده بر کل رقم نقاش تقدیر
 برو سوسن کشیده خط تحریر
 قلم از موی کرده سبزه او
 کشیده خط ریحان بر لب جو
 بریحان دیده زیر هر حرف
 کشیده لاله خد دلهای شنگرف
 چو آب و رنگ آن خط خضر دیده
 خطی بر چشمه حیوان کشیده
 بنفشه کرد آهنگ لب رود
 ز دی در دامن گل چنگ چون عود
 خطی دید، عذار ارغوانش
 ز کف گلمگون خور داده عنائن
 چو شمع جام لاله سر گرفته
 رخ گلها ز عکسش در گرفته
 گلی کز غنچه خندان همیرخت
 بد تو خرده ای جان همیرخت

بهر جا گل بود در غنچه خندان
 همیشه سبزه بر آبست رویان
 ولی آنجا بعکس افتاده این کار
 که غنچه بود بر گل سبزه بر نار
 هوایش جان عیسی ه نفس داشت
 هزاران بلبل جان در قفس داشت
 نشسته زاغ و طوطی بر سر شاخ
 گل و شکر بچنگ آورده گستاخ
 بنفشه با گلش همدم شب و روز
 شب یلدا قرین روز نوروز
 فگنده شبنم او عقد پروین
 ز مروارید تر بر روی نسرین
 شقایق بهر جانهای مشوش
 ز سنبل تافته داغی بر آتش
 غنوده زرگش بر قلب لاله
 نهاده سر یا قوتی پیاله
 ز نارش دیده در دل غنچه تابی
 معلق کرده زیر گل کلابی
 از ان آب معلق تازه مادام
 تعلقهای ما بر روی گلفام
 بدان آب آب حیوان کرده دعوی
 فتاده ز ان زنج بر کردن اما
 چکیده ز آب رحمت ژاله پر
 دهان غنچه ز و پر خرده در

صبا بر غنچه او چون گذشتی
 گرفتی جان و در دم بازگشتی
 چو کلبرکش باتش نازک افتاد
 دمامد غنچه میکردش بگل باد
 بآهنگ هوای او مه و سال
 زده مرغان روحانی پر و بال
 ملایک در دعا گوئی هر گل
 گرفته در هوا دستان بلبل
 نظر را در رخ آن گلشن ناز
 چو غنچه مانده از حیرت دهان باز
 ز آب و رنگ هر غنچه ز شبنم
 بگشتی در دهان آبش دمامد
 بروی هر گلش چون دیده بشگفت
 چو زرگس چشم میمالید و میگفت
 چه رویست این که گوئی نو بهارست
 غلط گفتم بهشت روز کارست
 نهان و ناتوان در کرد گلزار
 نظر میشد بروی گل صباوار
 بسی زنگی بچه دید آمده گرد
 که کرد ورد کشتن بود شان ورد
 بسودای شکار از هر کبرانه
 نهاده در میان باغ دانه
 ز حب حب ایشان بود صد جا
 شکار حبه السودا هویدا

ز بس با خوی زنگی بود جانسان
 نیرزیدی بیک کنجد جهانسان
 چو مهره بر بساط باغ رخسار
 همیگشتند بازی را طلبکار
 نظر را آن سیاهان چون بدیدند
 سیاهی وار در حرفش کشیدند
 بگفتند ای تبه کبار سیه روی
 درین مزرع که دادت بار بر گوی
 نظر چون دید آن هندوستانرا
 بزد بر فلفل از تیزی زبانرا
 منم گفتا یکی مسکین غمخور
 بسودا سوخته چون گوی عنبر
 بملک نیم روزیم اوفتاده
 و لیکن در سواد زنگ زاده
 بطرف زنگبار از راه بحرین
 بسی آورده ام عنبر بی عین
 کنون عمریست تا مهمان زلفم
 بچنگ حلقه فرمان زلفم
 تن چون موی اگر درویش دارم
 ز مویش تاب تب با خویش دارم
 مرا حال این شما باری کیانید
 که با داغ غلامی کیانید
 بگفتندش که حسن آینه رنگ
 بخیل خویش دارد خالی از رنگ

چه خالی کز همه یابست بر تر
 ز دوده زلف را یار و برادر
 بصورت مردم چشم جمالت
 بمعنی نقطه دور کمالست
 همه ما بندگان خال حسینم
 بوی پابسته چون خلخال حسنینم
 بخوان مهر او مارا مگسوار
 سری خالیست از سودای اغیار
 تو هم بگذر ملک بر ملک میباش
 چو جوهر رشته در سلاک میباش
 چو دید آن مهره بازی از سر دید
 نظر از مهر ایشان مهره بر چید
 نهان میگشت در گلزار چون آب
 چو سیل از رعد سرگردان و بیتاب
 بهر اندک نسیمش از گل تر
 چو گلبن گوش می لرزید بر سر
 برفتن خود پی اشراف میداشت
 چو نرگس چشم بر اطراف میداشت
 خوشا سیر نظر بر روی خوبان
 خوشا گلکشت جان بر کوی جانان
 کسی را شب شد از دور قمر روز
 که دارد در نظر ماه شب افروز
 خدا را چون محبت با جمالت
 محب ان مطیع ذو الجلالست

خدا دارد ز روی با صفا شرم
 تو دشمن داریش دار از خدا شرم
 بعین پاک همچون آب در جوی
 نکویانرا بین روی و مبین روی
 دلی کاینه اش روی چو ماهست
 بصدرو آب زویش نیکخواهست
 چو ماه از تازه روئی داری از مهر
 چو ماه هر تازه روئی داری از مهر

آگاه شدن حسن ماه منظر از احوال غمزه
 پر جگر و طلب کردن اورا پیش نظر و عرض
 کردن بر لشکر

مرا فکری کز آهو بیخطر باد
 نشان از ترکتازی نظر داد
 که در سرحد ترکستان و خاور
 نظر را یک برادر هست کهتر
 عجب مردم شکاری تیز چشمی
 بلای غمزه فامی تیز خشمی
 جوانی پر سر و چشم از شجاعت
 کشیده گوشه گیرانرا بطاعت
 وجیهی در میان ترک هندو
 بلا انگیز و تیر انداز و جادو

اگر در چشم مردم آن یکانه
 ز یک موی مژه کردی نشانه
 چنان بشگافتی آن مو پیکان
 کز و آگه نگشتی چشم انسان
 بتیزی تیرش از آهو گذشتی
 بسحر از عینۀ جادو گذشتی
 زدی گر چشم خود در سحر بر هم
 دمیدی آتش از نرگس یکدم
 ز بس کز می پرستی سرگران بود
 مدام از خواب مستی نا توان بود
 خیالش بود سر خوش با می ناب
 که بودی مست اگر رفتی بمحراب
 چو ترکانرا بدو شد دیدها باز
 ز هر گوشه بدر رفتند غماز
 پری رویان بچشمش در گرفتند
 و ز و با حسن رمزی باز گفتند
 نمودندش بچشم حسن دیدار
 برویش فتنه را کردند پیدار
 بلشکر گفت تا دزدیده رفتند
 بکنجی مست در خوابش گرفتند
 چو دیدش حسن تیرانداز و بدکیش
 نشان دادش بتیراندازی خویش
 قباى کحلئى پوشید اورا
 بمهر مهربانى دید اورا

بمهر از جاگرائش پیش میداشت
 مدامش پیش چشم خویش میداشت
 پدر را نور دیده چون تبه شد
 سواد ترک بر چشمش سیه شد
 بسی گردید در هر گوشه جویان
 ز چشم مردمانش داشت پنهان
 شنودم مادر ایشان نهانی
 دو مهره داشت از جزع یمانی
 بخاصیت ز شکل آن دو گوهر
 بلای چشم مردم داشت از سر
 دو نور چشم خود را گوهری دید
 بهر فرزند از آن یکمهره بخشید
 برای چشم بند از روی ایشان
 بیست آن مهره بر بازوی ایشان
 نظر را چون برادر از نظر شد
 جهان از چشم ترکان تنگ ترشد
 چو گشتند آن دو طفل از یکدگر دور
 ز دوری دورها ماندند رنجور
 بر آمد سالها از هجر و غمشان
 چنان کز دیده کم شد نفس همشان
 قضا را چون نظر میگشت پنهان
 بگرد گلشن رخسار جانان
 میان نرکس و کل غمزه از دور
 فتاده بود خواب آلوده مخمور

خیال مردم یگانه دید

ز جای خویش چون آهوبجنید
بجست از جای با تیغ کشیده

بزد بانگی و گفت ای شوخ دیده
چه شخصی کانچنین بارای تیره

بدین منزل گشادی چشم خیره
مگر کوری که نا فرمان بخود سر

نهادی سر درین کلشن چو عبهر
شود در شیشه احوال چشم خورشید

ز سهم مردم این چشم ناهید
فلک دیده برین منزل نهادهست

که مهر او برین خاک او فادهست
ترانا چشم در دید ای حهانگرد

که در چشمت نیامد زین مکان گرد
بگفت این و کشیده تیغ سر مست

چو پیدش پای و چون کل دستهابست
نظر حیران شده و ز جان خود سیر

جگر خون همچو دود اندر دم شیر
بمژگان خاک ره مییخت از چشم

ز سهم غمزه خون میریخت از چشم
همیگفت ای جوان از سرگرانی

جوانانرا مکش آخر جوانی
مشو نادیده کز مستانی آخر

اگر بی رحمتی انسانی آخر

غریبم من ز مردم در همه کار
 غریبانرا نباشد چشم آزار
 غریبی کز سواد خویش دورست
 بود بر دیده‌ها روشن که بکورست
 چو اشک خود گر از پا افتادم
 بسر گردانی اینجا افتادم
 چو پیکان گرچه بس تیز آمدم من
 تو همچون تیر از چشم می‌فگن
 بدین باغ ار عیان افتاد راهم
 نه از چشم خیانت کن نگاهم
 ازین گلشن نخوردم آبی اکنون
 مکن از آب تیغم غرقه در خون
 نظر چندانکه زاری کرد از چشم
 نیامد غمزه را زان هیچ در چشم
 جگر از ترک خوی خشک کردش
 خطای بند همچون مشک کردش
 بشد نزدیک تخت حسن عالی
 بچشم و سرزمین بوسید حالی
 بگفت ای چشم دشمن پایمالت
 جلای دیده دولت جمالت
 درین گلشن که چشم بد میناد
 بید چشمی در آمد دزدی استاد
 گرفتم بستمش چون چشم بیمار
 بفرما تا هرزم خون او زار

مهش گفت ای ز تیغ همچو خورشید
 مرا دیده شده هر گونه امید
 خسی کاید بچشم بد بدین در
 چو نرگس چشم او را بر کن از سر
 کسی کز ما بود چشم زیانش
 چو مژگان دیده در دیده نشانش
 و گر بینی که بدینی در او نیست
 چو بینی گر کشی تیغش نکو نیست
 چو غمزه از پی خون نشان گیر
 که وقت کینه خود را دیده تیر
 کشیده تیغ شد سوی نظر تیز
 کشاد آنکه کشان بردش بخونریز
 نظر را چشم از غم باز بسته
 بگرد او نظاره حلقه بسته
 در از الماس می افشاند و میگفت
 بزیر تیغ خون میراند و میگفت

مناجات و زاری کردن نظر از خواری

غمزه بینبر

الا ای چرخ کحلی سیه کار
 ز پرده چند کردی مردم آزار
 بسی دیده بهر گوشه زاری
 و لیکن یکنظر بی غم نداری

درین دور سپیدی و سیاهی
 ازین سرگشته حیران چه خواهی
 نمودی عین مهر اول بظاهر
 بتیغ چشم زخم کشتی آخر
 دمی آب از تو جست این کاسه سر
 بخونش چند گردانی چو ساغر
 دریغا این همه خون خوردن من
 بمسکینی جگر خون کردن من
 دریغا کز هوای آب حیوان
 شدم کشته باب تیغ آسان
 دریغا از دل و جان فکارش
 ز من بر راه چشم انتظارش
 دریغا کز پی آب دگر کس
 به بی آبی شدم بر باد چون خس
 بسی از بهر دل خونا به خوردم
 هوای آب او با خاک بردم
 شدم از دل بسوی آب مایل
 کنون جان میکنم بی آب و بیدل
 مبادا هیچ بیدل در زمانه
 که در غربت بمیرد دل بخانه
 خداوندا بخق خاک آدم
 که از وی یافت انسان عین عالم
 بآب نوح و از مردم نجاتش
 پس از طوفان اشک آب - یاتش

بابراهیم کز عین صفا داد
 بحلق نور دیده آب فولاد
 بدان پیر نظر بر بسته کز غیب
 کشادندش به یوسف چشم بی عیب
 پیاکی دم موسی که بنمود
 ید بیضا بقطع ساحران زود
 بتوفیق سلیمان کز سر تخت
 بدید از طرفه العینی رخ بخت
 بنور او و آنکه ز و نظر دید
 نهان از چشم هر کافر سفر دید
 بدان صاحب نظر کز چشم کفار
 پرده عنکبوتش شد نگهدار
 که دار از چشم این کافر نگاهم
 بیخشا بر من و بخت سیاهم
 همیگفت این و غمزه تیغ در دست
 میاتش میکشود و چشم می بست
 چو کرد از سهم غمزه این مناجات
 فتادش بر نشانه تیر حاجات
 دمی کان جادوی خونریز بیباک
 چو تیرش برهنه بنشانند بر خاک
 کمان بازویش از مهره یشم
 فرود آورد زاغ غمزه از چشم
 بدان مهره چو غمزه چشم بکشد
 از آن جزعش جزع در گریه افزود

بگفت ای مهره باز مهر پرور
 که گشت از مهره ات چشم منور
 مرا زین مهره چشم روشنایست
 که این گوهر ز بحر آشنایست
 نظر مهره صفت در شد ز غم
 کشاد از مهره جزعش روان دم
 بگفت از مهره حال مهر مادر
 ز اصل گوهر و سلک برادر
 از ان مهره چو غمزه قام بر خواند
 بساط نقش بازی را بر افشاند
 شدش روشن که این گم گشته اویست
 بزیر تیغ هجران کشته اویست
 ز دور افتاده خود شد لسانگیر
 بخاک افکند تیغ خویش چون تیر
 نظر را دیده همچون اشک بکشاد
 بوسیدش رخ و در پایش افتاد
 نظر کردید در پای برادر
 چو پروانه بسر گردان برادر
 دو هجران کشته جان دمساز دیدند
 بروی وصل هم در باز دیدند
 چو شمعی زندگی از سر گرفتند
 شدند از تاب و کریه در گرفتند
 نظر را غمزه در آغوش با هم
 چو دو بادام در یک پوست همدم

دو تیز اهنک رو در راه کردند
 دو اختر سیر برج ماه کردند
 چو دور ان شکایت شد بسر زود
 بشکر وصلشان جان در نظر بود
 ز مهر نور غمزه خرمی کرد
 نظر را سوی خانه مردمی کرد
 کشان درکش سوی کاشانه بردش
 ز گلشن ره بطرف خانه بردش

بردن نظر غمزه جگردار نظر بیچار
 را بخانه و گلزار

نظر قصری در ان جنت سرا دید
 مقامی خوش هوا و با صفا دید
 بر ایوانش عیان طاقی مقوس
 چو محراب خم چرخ مقرنس
 در ان طاق از مداین بیحجابی
 بهر کسری عیان افراشیابی
 برای اجتماع هر جمالی
 بروی مهر پیوسته هلالی
 خیالی بسته ماه نو بران طاق
 شده زان فکر او مشهور آفاق
 بران طاق مقرنس ساخته حق
 ز تیر چرخ قندیلی معلق

ز آرام شکاری در وناقش
 بر آهوئی نهاده عوج طاقش
 بگرد چشمها آن طاق میمون
 نوشته بر کتابه سوره نون
 دری دو تخته بر ایوان نشانده
 درو چشم کسان حیران بمانده
 بدربانی آن در روی با رو
 نشسته چند قندزپوش جادو
 بسته موی بر موی از ستیزه
 کشیده روی در رو تیغ و تیزه
 چو عکس تیغشان برهم فتادی
 ز هر سو لشکری درهم فتادی
 چو با غمزه نظر در پیش دیدند
 بخدمت آن غلامان صف کشیدند
 بدیده پیش ایشان راه رفتند
 ز پیش روی پرده بر گرفتند
 نظر چون شد در ان منظور کلشن
 مقامی آمدش در دیده روشن
 سرای عین و ظلمت گشته ز و کم
 ز بیرون هفت پرده تا بمردم
 ملمع سقفی از ابنوس و عاجش
 ملون نور و روزن از زجاجش
 خطائیا بهر گوشه کشیده
 کشیده نقش نرگسدان بدیده

بهر کنج از شکنها عنکبوتش
 ز باب جان گرفته بهر قوتش
 نظر کامد بچشم آن سرزمینش
 بهشت و حور شد عین الیقینش
 چو شب شد دید روشن کز جوانب
 قنادیل زجاجی از کواکب
 سیه چشمان ساقی را شد از ناز
 باشکال صراحی دیده‌ها باز
 طبقها نقل آوردند خدام
 میان مردم از زیتون و بادام
 نظر با غمزه اندر عین شادی
 بمی بکشاده لب چون عین صادی
 جمال وصل بعد از ظلمت بین
 بدیده همچو نور عین از عین
 یک پرده دو صلبی بعد قرنی
 جراحت ملتحم و زغم اثرنی
 دو جویش از مشیمه بوده بی اب
 چکیده دیده در یک کاسه جلاب
 چه خوش باشد که بعد از دوری دار
 دو دیده روشنی یابد بدیدار
 چه نیکوتر که چشم آشنائی
 ز عین وصل یابد روشنائی
 شده ویران بنای دوری از دمع
 دو همخانه یک پرده شده جمع

غبار محنت از خاطر شده دور
 ز نور مهربانی خانه پر نور
 نظر القصه بعد از نا توانی
 ز غمزه یافت نور زندگانی
 کشید از دیده خواب راحتش خار
 کشادش چشم دولت بخت دیدار
 بر آسود از بلای نفس سرکش
 ز بیماری چو چشم یار شد خوش
 سخن با غمزه یکشب باز میراند
 چو تیغی سرگذشت هجر میخواند
 ظر با غمزه گفت از روی یاری
 که ای روشن برویت چشم تاری
 کدامین کوکب دولت گذر یافت
 که عین طالع ما ز و نظر یافت
 باغ ای گل کدامین بادت آورد
 که نرگس را ز هجرت بود رخ زرد
 و گویا گوی مقصود و مرادی
 بگوتا چون بحال ما فتادی
 ظر گشت از هوای دل سخن گوی
 که چون آب حیاتش گشت دلجوی
 ز سر گردانی ره چون حبایش
 بگفت احوال خود روشن برایش
 که دل بی آب دارد چشمها تر
 زند چون آب ازین رو کف بسر بر

بیابد تا ز آب زندگی رنگ
 باب و رنگ این باغم شد آهنگ
 ازین اہم خبر بر هیچ جانست
 نشان از چشمهٔ فم هیچ جانست
 کر از تو تازه گردد دل بایی
 ازین بہتر نمیینم ثوابی
 چو غمزه دید ز آب نطق او دم
 چو تیغ افکند سر در پیش یکدم
 بگفت این آرزو عین صوابست
 ولی سودای او نقشی بر آبست
 ازین اب روان تنها چو جانست
 ولی از جنبش جانها زیانست
 تو تا این آب یابی در پیالہ
 بیاید خوردنت خونها چو لالہ
 مشو کرم از هوای آب چندین
 بایش نامدی از تاب بنشین
 منہ این آب را در نار افزون
 بنہ دل را در آب نار اکنون
 بشکر انکہ ما دیدیم پیوند
 بما از وصل ما میباش خرسند
 چو نوح از نوحہ بگری سالها خوش
 کہ اہت بر دمد از جای آتش
 چو موسی سالها در جیب نہ دست
 کہ آب فیل گردد در گفت بست

چو عیسی سالها شب کن با مید
که یابی یکدم آب از عین خورشید

آگاه شدن حسن دلدار از رسیدن نظر
بغمزه خو نخواست

چو شد رمز نظر هر جا شنیده
که برد آن غمزده غم را ز دیده
ز ترکان حسن در پرده خبر یافت
که غمره نور دیده از نظر یافت
ز غمره زیر پرده راز پرسید
پیام دزد از غماز پرسید
بگفت از هر هنر مقدور او چیست
لقب دارد نظر منظور او کیست
ز دانشها که چشم خلق بستست
کدامین شیوه در چشمش نشست
زبان همچون سنائی غمره بگشاد
که جان از سهم چرخ در امان باد
نظر مردی سبک روحست سیاح
ز بافش تیز و روشن دل چو مصباح
بخطست این مقاله نزد ابصار
بشعرست انوری از بخت یدار
نی کلکش چنان نقشی نگارد
که مانی را بچشم اندر نیارد

بشطرنج از سپیدی و سیاهی
 بیند غایبانه هر چه خواهی
 نبرد از مهره بازی بینظیرست
 که هر فارد ز سهمش خانه گیرست
 اگر در کیمیا آرد نظیری
 نماید عینی از هر خاک راهی
 ز سنگ سر مه بارای مبصر
 شناسد تا بعین الھر جواهر
 بود هر جا بچشم خلق محبوب
 که جنس خوب بشناسد ز معیوب
 کنون شد مدتی تا بقرارست
 فتاده هر طرف دور از دیارست
 مرا تا دیده چشمش از نظر کم
 بلاها دیده از هر گونه مردم
 غریبست او ولی بیباکیش نیست
 سر موی کجی در پاکیش نیست
 چو غمزه کرد با او از نظر تیز
 بسحر این کلام فتنه انگیز
 در اوصاف نظر چندان بسر شد
 که حسن از غمزه بیمار نظر شد
 بغمزه گفت فردا پیشش آور
 خیشست این خویش تو با خویشش آور
 بدین فکر از تو دارم چشم یاری
 خطا باشد اگر پا خود نیاری

بیارش تاز عین کار سازی

بینمش بچشم دلنوازی

اگر بینیم فیض از نور هوشش

بچشم سر حمت داریم گوشش

روان غمزه بطرف خانه آمد

پری دیده سوی دیوانه آمد

نظر را گفت هان چشمی بر انداز

که عین عافیت از خواب شد باز

بدانش از تو حسنست آرزو مند

که از علم نظر جستست پیوند

بدان دارد نظر کز طاعت تو

شود صاحب نظر از صحبت تو

بیا سویش نظر بکشای فردا

ز هر سویش نظر فرمای فردا

مشو از خویش شو از خویش بیدار

در آور حلقه و دریاب گفتار

بچشم آن مه ار فرزانه آئی

چو من هم پرده و هم خانه آئی

چو یابی از لبش سر چشمه جان

نمانی در خیال آب حیوان

بردن غمزه مخمور نظر رنجور بمنظر حسن منظور

سحر چون عین مصر از دیده پاک

نظر بر حسن خاک افکند ز افلاک

نظر را غمزه کرد از خواب بیدار
 که بکشا چشم کاخر شد شب تار
 دو تیز آهنگ رو در راه کردند
 دو اختر سیر برج ماه کردند
 دو نیکویی شکاری وار بویان
 روان در تیر هم مانند پیکان
 چو پیکان پی به پی کان ره بریدند
 پی ایوان حسن از دور دیدند
 بگرد بار که غوغای لشکر
 چو بر جنت غلوی اهل محشر
 زده روحانیان صف گرد ایوان
 چو مرغان بر سر تخت سلیمان
 بران خیل و سپه برگستوان وار
 پری پیوسته پر در پر پری وار
 برسم دور بانس از خیل غمزه
 یساول هر طرف با تیغ و نیزه
 ز سهم غمزه ایشان دمام
 قتاده مردمان هر گوشه بر هم
 ز خیل زلف هم خواجه سرایان
 کشاده حلقه بر در پیش ایوان
 چو چوگانشان ز گردون گشته پرتاب
 در آورده بگوی مهر صد تاب
 نظر جنت سرائی دید معمور
 که هر حوری بهشتی بود از دور

در آن صحن از بت چینی نظاره
 چو چرخ لاجوردی پر ستاره
 خطائی صورتان چهره گشاده
 چو شاخ گل زمین را برگ داده
 شکرهای سمرقند از خط خوش
 سواد شهر سبز آورده در کش
 بلاچشمان خوارزمی بگلگشت
 ز چشم خلق جیحون ساخته دشت
 چو شیرینیان کابل کرده تقریر
 زمانه قندهارا گفته کشمیر
 لطیفان خراسان ساخته چهر
 نظر را بر خور آسان گفته از مهر
 نگاران عراق از روی نوروز
 ز زابل با جماز افکنده از سوز
 سیه چشمان اصفاهان زهژگان
 سیه کرده بصره جامه جان
 دهان تنگ شیرینیان شیراز
 ز خاتم پیش تخت جم شکر ساز
 فزا باغ نظر گلهای تبریز
 گلستان ارم کرده ز گل ریز
 ملیحان عرب افکنده درشور
 نمک بر ریش خاطرهای رنجور
 گرفته شامیان بر صبح خرده
 که بر خوان خلیلی چاشت کرده

شکر ریزان مصری از شکر خند
 عزیزانرا چو یوسف کرده در بند
 بدیده کعبه حسن از قد ذات
 بتان دهند گفته جیوبالات
 فروغ روی حسن از زیر پرده
 چو جان از پرده تن جلوه کرده
 نظر را در چنان گرمی بازار
 همیشد چشم سودا دیده از کار
 جهانی مهر چون نور او فشانند
 چگونه شبی بر جای ماند
 هزاران شمع در یک جمع قتال
 چسان پروانه ماند فارغ البال
 ز حیرت داشت بیم سرگرانی
 که بر غمزه فند از ناتوانی
 ولی چون جنگ سر در پیش میداشت
 رگ جان اندکی با خویش میداشت
 بدستان غمزه در چنگش سپرده
 کشیده همچو تازی پیش پرده
 بران پرده نظر چون عود پر درد
 لسان تیز از پرده بر آورد
 زمین بوسید و گفت ای چشم بینا
 ز نور پرده روی تو شیدا
 درین پرده تو آن مصباحی از نور
 که از مهرت دل صبحست مخمور

توئی آن اختر دولت رکز احسان
 قوی طالع کنی تقویم انسان
 ز خاک گوی تو تا برد بوئی
 بحاجت قبله شد هر خوب روئی
 غبار راحت آن مرآت جانست
 که از وی حسن صورتها عیانست
 خدارا خوبی خوبانست منظور
 که دارد از تو شمع چهره‌شان نور
 بهشت از چار سو گردد خریدار
 کش از سودای تو گرمست بازار
 تو خورشیدی و جا اوج جلال
 مبادا از فلک خط زوال
 توئی آئینه بخت از همه روی
 مبادا ز کس غبارت یکسر موی
 ز رویت چشم گردونست خیره
 مبادا چشمه مهر از تو تیره
 جمالت افتاب هر نظر باد
 ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
 مه پرده‌نشین از لعل خاموش
 چو درّهای نظر آورد درگوش
 کشاد از درج گوهر قنل یاقوت
 نظر را داد قوت جان ز یاقوت
 بگفت ای باز چشمت در همه فن
 برویت خانه ما باد روشن

صفا و مردمی آوردی از راه
 فرود آ خانه تست این وطنگاه
 نه اکنون چشمت از ما نور دیده
 که نا دیده ترا بودیم دیده
 ترا حق در مشیمه نقش میبست
 که میگشت از خیالت چشمها مست
 هنوزت جای در صلب پدر بود
 که با تو دیده ما در نظر بود
 ز تو این آشنائی نیست کز ماست
 که آب روی تو در دیده ماست
 فلک را چشم در فرمان ما بود
 که راه استان مات بنمود
 مرا عمریست تا چون موی دل بند
 گره در سینه آمد مشکلی چند
 گر آن عقده چو شانه بر سر آری
 بچستی موشگاف روزگاری
 چو ماه این عقده گر بگشائی اینجا
 ز رویت نور گیرد منزل ما
 ترا بر دیده چون غمزه نشانیم
 چو تیر خور ز چرخ بگذرانیم
 نظر کین لفظ گوهر بار بشنید
 چو در اشک در ره خار گردید
 بگفت ای پاک از عیب نظرها
 فراوانست مردم را هنرها

گر از من باز جوئی آنچه دانم
چو دیده بر سر آرم گر توانم

ولی میدان دانش بس عظیمست
که فوق کَلّ ذی علم علیمست

سؤال کردن حسن از هر باب و گفتن نظر
از هر گونه جواب

نخستین گفتش ای مرد جهانگرد
که رفتار بر آورد از جهان گرد

فراوان دیده سود و زیانرا
چسان می بینی احوال جهانرا

بگفتا در میان جمع و تفریق
جهان یکمشت خاک آمد به تحقیق

کند که منظری این خاک معمور
برد که ناظری در خاک بی نور

بگفتش عمرها زحمت کشیدی
ز عمر خویشتن حاصل چه دیدی

بگفتا دی شد و فردا نهانست
بامروز از رسم حاصل همانست

بگفتا دیده عالم سراسر
کجا آمد ترا در دیده خوشتر

بگفت آنجا که یابم وقت خود باز
بوقت خود بهشتی یابم از ناز

بگفت از گلشن هر آرزوئی
 کدامین گل بعشرت یافت بوئی
 بگفت انکس که بازار بقا دید
 زر خود ریخت بر گعیش بخرید
 بگفت آن کدست کز سودای باطل
 ازین بازار حسرت کرد حاصل
 بگفت آن خس که چون لاله بصد داغ
 سیه کاسه باتش رفت ازین باغ
 چو سنبل صد گره در سینه ز امساک
 هوای طیب عشرت برده با خاک
 بگفتا چیست آن خوان بدایع
 بگفت احصای نعمتهای صانع
 بگفتا چیست مقصود از ستاره
 بگفتا صنع او کردن نظاره
 غرض گفتا چبود از چشم بینا
 بگفتا دیدن رخسار زیبا
 بگفتا چیست مقصود از جوانی
 بگفتا با جوانان کامرانی
 بگفت از عمر چبود مهره بردن
 بگفتا جان بر جانان سپردن
 کجا مرگ نکو گفتا دهد دست
 بگفتا زیر پای شاهد مست
 بگفت از غم که باشد بر کناری
 بگفت ان کسی که دارد غم کساری

بگفتا زاتش غم خرمی نیست
 بگفت ار همدمی باشد غمی نیست
 بوقت کل چه باشد گفت در خور
 بروی دوست گفتا جام احمر
 بگفتا چیست کل بیخار چیدن
 بگفتا یار بی اغیار دیدن
 بگفتا چیست لوح روی چون ماه
 بگفت از خواندن او لوحش الله
 بگفتا چیست موی عنبر افشان
 بگفتا دام عمر هر پریشان
 کداین راز گفت از جان لسانست
 بگفتا آن لب شیرین دهانست
 بگفتا چیست میل جان بمحبوب
 بگفتا جر و گل را هست مطلوب
 بگفتا چشم عاشق چیست گریان
 بگفتا قطره دریا راست جویان
 بگفتا چیست وابسته بموئی
 بگفتا دولت هر خوب روئی
 غنیمت تر چه باشد گفت از جان
 بگفتا دیدن رخسار جانان
 بگفتا بهره از جانان که بر داشت
 بگفت آن مه که با عاشق نظر داشت
 کرا گفت از جوانی حاصلی نیست
 بگفت آن سرو کورا مایلی نیست

بگفتا چون بود نور علی نور
 بگفتا خوی خوش با روی منظور
 چه به گفتا ز باب پادشاهی
 بگفتا از در دلها کدائی
 بگفتا کشور ما چون مکانیست
 بگفتا جای خورشید اشیانیست
 بگفتا چیست کاینجا نیست حاصل
 بگفتا جمله هست الا غم دل
 بگفتا عاشقم بر طلعت خویش
 بگفتا در نظر بین صورت خویش
 بگفتا روی خویشم چون دهد روی
 بگفت آئینه یکروی میجوی
 بگفت آن آینه کو در زمانه
 بگفتا هست دلرا در خزانه
 بگفت از پادشاهان به کدامست
 بگفت آن کز شرف عقاش فامست
 کجا از کشورش گفتا نشانست
 بگفتا بر بدن حکمش روانست
 بگفت از صورتش گفت افتابست
 بگفت از سیرتش گفتا سحابست
 بگفتا چیست از طبعش نشانی
 بگفتا هم صفا هم مهربانی
 بگفتا از کجا ما و کجا دل
 بگفتا جان بجانانست واصل

بگفت از دل مرا کی سود باشد
بگفت ار خواهدت دل زود باشد

نمودن حسن گوهر دل سنگین خود را بنظر
و گفتن نظر صفت دل عادل و عاشق
شدن حسن بیدل

نظر در عین افسون و فسانه
بزد تیر فصاحت بر نشانه
بگفتار مسلسل همچو زنجیر

بدام آورد خوش خوش پای فنجیر
بگفت از دل دگر چندان دلایل
که آمد حسن را صد فکر در دل

نظر را گفت ای مرد سخن گوی
که بردی پیش مردم از سخن گوی
شنیدم کز جواهر نکته دانی

بالماس سخن گوهر فشانی
مرا شد دورها کز سنگ خاره
بچنگ افتاده نقشی آشکاره

ز گوهر ساخته صورت نگاری
نگاری صورتی گوهر نثاری
مرا سودای او در سینه تنگ

گرفته جای همچون نقش بر سنگ

چنان دارم بزیر سنگ او دست
 که دارم سنگ او بر سینه پیوست
 از ان بت تا در آمد یا بسنگم
 برفت از بت پرستی سنگ و تنگم
 ندانم گوهر آن صورت از چیست
 بدینسان پاک گوهر صورت کیست
 مرا آید بدل ز ان شکل دلبز
 که هست ان سنگ قلب و نیست گوهر
 مرا بردست آن صورت دل از دست
 نمیدانم بدین صورت کسی هست
 تو گر معنی ازین صورت بدانی
 بهر صورت ز معنی با نشانی
 گر آری گوهر آن سنگ بر سر
 کشم هم سنگ آن دریات گوهر
 چو زد بر سنگ ازان صورت نظر را
 ز خازن جست آن شکل جبر را
 روان شد سیمبر زیبا غلامی
 بپایند از عظامی صدر نامی
 ز صندوقش در آورد آن صنم را
 بسنگ انداخت آهوی حر مرا
 نظر کان سنگ را پیش نظر دید
 روان از دیده گوهرهای تر دید
 که نقشی آن مثال پاک گوهر
 سراپا بود شکل دل مصور

بدان صورت ز بثرگان دُرّ همی سفت
 بلفظ دُرّ فشان هر لحظه میگفت
 که میگوید که هست این صورت از گل
 همه لطف و همه جان و همه دل
 صنم را گفت نقش دلکشست این
 بدل مانند و نزدیکی خوشست این
 بگوهر لعل پیکانست این سنگ
 سزای دست سلاانست این سنگ
 تو کز گوهر چنین شیرین نهادی
 چرا دل بُر دل سنگین نهادی
 مته دل بر دل سنگین و بگذار
 دلی کورا بود جانی بدست آر
 برید آتش چو فرهاد از دل سنگ
 که شیرینی چو شمع آورد در چنگ
 ترا چون جام جم زیر نگیست
 چو خاتم از دل سنگین بکش دست
 دل سنگین ز خاتم چیست کاغذ
 سینه روشد ز دل ترن تر خود
 دلی کش انچنین صورت بود خوش
 بین تا چون بود معنیش دلکش
 چو حسن آگاه گشت از صورت حال
 که هست آن صورتش بر خال دل دال
 از آن صورت بمعنی رهبری یافت
 ز سنگ خود نشان گوهری یافت

بدید از حسن دل چندین دلایل
 بصد دل حسن عاشق گشت بر دل
 چو غنچه در نهان صد خون دل خورد
 ولی آن خورد را بر رو نیاورد
 نظر را خلعتی گلرنگ بخشید
 چو ژاله گوهرش هم سنگ بخشید
 رسید این منصبش در کشور حسن
 که ناظر باشد او بر کشور حسن

گفتن حسن عیاش قصه عاشقی خود با نظر قلاش
 و فرستادن او بشهر بدن با ... خیال او باش

چو پیش حسن منظور نظر شد
 نظر در نزد اعیان معتبر شد
 شدی با غمزه سوی حسن هر روز
 چو شمع حسن گشتی مجلس افروز
 مهش از مردمی اعزاز کردی
 بنور لطف چشمش باز کردی
 پیرسیدی از و هر گونه مشکل

نهفتی در میانه قصه دل
 ز درج سینه دُرّها خرج میکرد
 در و سر رشته دل درج میکرد
 ز دل جستی نشان در هر بیانش
 نظر گفتی جواب دل، نشانش

بهر رازی که از دل میکشودش
 غم دل بر غم دل میفزودش
 باخر ماه گشت از مهر بیتاب
 چو اختر شد ز گریه بیخور و خواب
 بخلوت خواند یکروزی نظر را
 نمود از دل بدو خون جگر را
 بگفت ای طرفه مرد فتنه انگیز
 که کردی آتش صد فتنه را تیز
 مرا گفتم مگر مشکل کشادی
 تو خود صد مشکلم بر دل نهادی
 چو شمعست از زبان نور تو ظاهر
 چو مجمر از دلم دم دادی آخر
 چو از دم همچو صبحم مهر دادی
 برآور خوش دمیم از دل بشادی
 بدل نزدیک گفתי داستانرا
 ز داستان کن بدل نزدیک جانرا
 رسانیدی ز شوق دل بجانم
 پیامی هم بدل از جان رسانم
 ز راز دل مرا پیوند جان دار
 ولی این راز را در دل نهان دار
 چو غنچه بسته لب از خورده دل
 مرا بر کی بساز از پرده دل
 چو زین پرده نهفتی اول آهنگ
 نهان در موی ناخن دار چون چنگ

نظر چون مشتری را دل ز جابرد
 متاع قلب خود را پر بها برد
 بگفتا گرچه دل بحری کیرست
 ولیکن گوهر وصلش خطیرست

که عقل او را نگهبانست بر سر
 برون نگذارش یکدم ز کشور
 دمی غایب نمیگردد ز پیلوش
 درون هفت پرده داردش گوش
 بدن شهرست با بنیاد عالی

سپاهی همچو مویش در حوالی
 کسی مشکل بران قلعه برد راه
 که هست از موبمویش عقل آگاه
 ولی گر بخشدم دل بخت کامل

بجان کوشش کنم در جستن دل
 بدل گر جان بود در تن ز تقدیر
 کنم تدبیر حسن از حسن تدبیر

برین در روی دل چندین بمالم
 که بر روی دلت صد در کشایم
 ولی تنها بخود توانم ای یار

که در ره خوف جانها هست بسیار
 ازین کشور هیچویم رفیقی

که بنماید بمن آسان طریقی
 دگر آن کز هوای آب حیوان
 دل تشنه زده دارد بلب جان

ازین آبت بیاید تازه رنگی
 که در آن همچو آتش تا بسنگی
 بسر پیوید بایمانی ازین آب
 چو یابد رخصت الماهی ازین آب
 چو از راه فریب و مکر و دستان
 نباشد دور مکر پادشاهان
 اگر بر دل نگردد روشن این راه
 که با مهرست میل ماه دلخواه
 بما باید ازین حضرت نشانی
 که تا مارا از ان باشد امانی
 چو بشنید از نظر ماه این حکایت
 بر آمد خوش بنور این هدایت
 نظر را خلعتی بخشید از نور
 دعا گفتش چو ماه عید از دور
 غلامی از پری بود آن صنم را
 که چون جان بر هوا میزد قدم را
 چنان بر دیده شب بینا گذشتی
 کز آن موی مژه آکه نگشتی
 چنان در شب روی زیبا همیرفت
 که چون اندیشه در سرها همیرفت
 چو پیکان گر بریدی راه تعجیل
 نیارستی پی او زد بصد میل
 صنم فرمود سرو سیمبر را
 که سازد برگ همراهی نظر را

دادن حسن دلدار انگشترین زنه‌ار بنظر عیار
برای دل زار

شنیدم حسن از یاقوت رخشان
بخود انگشترینی داشت پنهان

از ان خاتم بحیرت خاتم جم
بماندی در دهان انگشت محکم

ندیده هیچ مثلش خرده دانی
عدم نام و نشان از هر زبانی

مرصع کرده آن خاتم حق از غیب
درو سی‌ودو درُ بنشانده بی عیب

ز خاصیت یکی نقش مبین داشت
که با خود هر که آن نقش نگین داشت

چو کردی در دهان آن نقش را کم
شدی در دم نهان از چشم مردم

همه کس گفت و گویش میشنیدی
ولی از وی سر موئی ندیدی

بخواند آن مه خیال خرده‌بین را
بدو بسپرد آن شکل نگین را

بگفت این سنگ را دارید با خویش
که هست از دیوتان سگسار در پیش

نهان دارید زنه‌ارش ز اغیار
نمائیش بدل از بهر زنه‌ار

مرا آب حیات اندر خزانه
 بود از مهر این خاتم نشانه
 اگر باید ز خط ما امائش
 بود از مهر این خاتم نشانش
 بهر دستان که بتوانید در دم
 بدست آرید اورا همچو خاتم

رفتن نظر و خیال در شهر بدن و رسیدن
 بخانه و وطن

نظر چون تافت سوی خانه ناگاه
 بفیض حسن هم همزاد و همراه
 ز گلشن چون صبا رو در ره آورد
 خیالش همچو بوی گل ره آورد
 همیرفتند خوش خوش هر دو عیار
 که از دیدار شان شد شهر دیدار

پری وش در خیال خاتم جم
 گذشتند از سپاه دیو در دم
 خیال از خیل دیوان چون گذر کرد
 ز راه سحر تدیسر نظر کرد
 نظر را گفت برهم نه دو دیده
 که بینی راه را بر سر رسیده

بچشم این چشمبندی چون نمودش
 بدیده آن ره بسته کشودش

نظر چون چشم خود بگشود از دور
 نظر را منظر خود دید منظور
 در اقصای بدن مأوای خود دید
 بجای خود ز شادی جای خود دید
 در آمد در درون شهر با زین
 ز راه روشن و دروازه عین
 ز ره در دم بکنج خویشتن شد
 درون خانه شمع انجمن شد
 چو از بار ره دل بر کران شد
 بسوی بارگاه دل روان شد
 ز جنت مژده جان کرد حاصل
 در آمد چون فرشته از ره دل
 نشسته بود دل در قلب ایوان
 چو در قلب فلک خورشید تابان
 وزیران پیش او با رای صایب
 عیان از چرخ کرسی هر جوانب
 همه دل گرم شمع دلکش دل
 بهار دیده دیده ز آتش دل
 نظر چون دید روی دل ز بیرون
 چو اشک از روی دل گردید درخون
 چو چشم دل نظر را یافت همدم
 بچشم او گلستان کشت عالم
 بگفت ای نرکس سر چشمه عین
 دمت آب حیات دل ز کونین

توئی در دیده نور شادمانی
 که داری فیض آب زندگانی
 سوی آبت فرستادن خطا بود
 که خود رویت صفای عین ما بود
 بگو تا از پی چندین جدائی
 چه داری ز آب حیوان آشنائی
 کجا رفتی کرا دیدی ز عالم
 که از رفتار تو دیدم بسی غم
 نظر گفتش که ای دریای احسان
 برویت شاد عین آب حیوان
 ترا تا قد صنوبر تا روان رست
 روان آب حیوان تشنه تست
 چنان نقش ترا دلبد هستند
 که نقشت را نگاران میپرستند
 مرا تا دور شد زین استان سر
 چگویم تا چها دیدم ز هر در
 بسی خونابه خوردم چون لب تیر
 کز آب زندگی گشتم نشانگیر
 ز بهر آب حیوان چون سکندر
 شدم تا مطلع خورشید انور
 کسی کین آب روشن در کف اوست
 سپاهی همچو دریا در صف اوست
 بمشرق هست شاهی عشق نامش
 چو خور ان عرصه در سایه تمامش

بکوه قاف هر جنی که هستند
 بیوی نعمت او پای بستند
 درون پرده دارد پرده سوزی
 چو شمع جان پرده دل فروزی
 مهی کورا اگر یبند برابر
 بروز خود نشیند شمع خاور
 رخس شمعست و شمعش را ز جان بار
 قدش سروس و سرو او روان بار
 ز حسنش هر پری دیوانه گشته
 پری رویان بنازش حسن گفته
 بکوه قاف دور از روی اغیار
 یکی شهرست نامش شهر دیدار
 عجب شهری که مثل او در ایام
 ندیده هیچ وقت از خاص و اذعام
 هوایش جان و آب او روانیست
 ز هر نقدی بیازارش دوکانیست
 بسودای جمالش جان فروشان
 سوی بیع وفا سرمایه کوشان
 تو پنداری بهشتی با کمالست
 که در بازار او بیع جمالست
 ز نور مهر چون خلد دلفروز
 شب او روز و روزش روز نوروز
 پری رویان درو همچون فرشته
 بشمع مردمی پروانه گشته

چو آئینه است جسم او معظم
 درون با صفا با روی محکم
 درو آیین وفا باشد همیشه
 در آیینش صفا باشد همیشه
 حصارش سبز و خاکش مشک بیزست
 بچشم غم ز بار و خاک ریزست
 در آن شهرست عالی بوستانی
 بهر سوری بر آورده روانی
 ازین بستان چو بر بالا گذشتی
 نماید روی گلزار بهشتی
 درین گلزار از گلهای خود روی
 نموده صبغت الله روبصد روی
 ملک بنهاده رخ بهر سلامش
 نهاده گلشن رخسار نامش
 دنون از حکم عشق عالم آرای
 دران شهرست و گلشن حسن را رای
 مدامش کار عیش و کامرانیت
 لبالب کامش از جام جوانیت
 بگردش خوب رویان خجسته
 چو کل خندان بروی هم نشسته
 ز هر اقلیم شیرینیان که هستند
 میان در خدمتش بسته چو شمعد

همه عمرش بخوبان عیش بازیست
 که عیش اینست باقی عیش بازیست
 همینوشد ز جام کامرانی
 بجای باده آب زندگانی
 در آن گلشن که جنات نجاتست
 نهان سر چشمه آب حیاتست
 کسی جز ساقیان حسن گلروی
 نمیداند نشان ز آن آب دلجوی
 نظر القصه تا آخر ز آغاز
 یکایک گفت احوال سفر باز
 ز غمزه تا بقامت راز تهافت
 زبانرا تیغ کرد و راست بر گفت
 ز حال غمزه و حل مسایل
 ز عشق حسن و نقش صورت دل
 ز همراهی جاسوس خیالش
 ز سرّ خاتم و توقیع آتش
 سخن گفت از دهان حسن چندان
 که دل زد چاک چون غنچه گریبان
 اشارت کرد بنهانی نظر را
 که پیش آرد خیال دیده ور را
 بزرگ و کوچکش پروانه ناز
 نوای عشق گردانیده دمساز

بردن خیال جاسوس پیش دل محبوس و کشیدن
 خیال صورت حسن پری پیکر و عاشق
 شدن دل بیخبر

نظر آمد نهان از چشم اغیار
 خیال خرده بین را شد طلبکار
 بگفت ای خازن گنجینه حسن

ضمیر روشنت آئینه حسن
 تو داری زینت اسکندر و جم

که با آئینه داری نقش خاتم
 برویت چشم دل شادست بنشین

بچشم من بیا و روی دل بین
 خیال از دیده سوی دل روان شد

بر پروانه شمعی میهمان شد
 کشیده دامها بر دانه دل

درون آمد بخلوت خانه دل
 چو دید از چهره دل نور اقبال

چو طوطی ز آینه افتاد در قال
 ز هر در در بالماس سخن سفت

دعای جان دل از جان و دل گفت
 چو دل روی خیال تیزرو دید

پری دیده تو گفتی ماه نو دید

جوانی دید در احسن جمالی
 جمال هر پری پیشش خیالی
 لطیفی چابکی ناز که عذاری
 انیسی راز داری غمکساری
 بگفت ای طایر گلزار دیده
 رخت شمع شبان تار دیده
 چو نور شمع مه در قلب دریا
 منور ساختی ایوان ما را
 ز نور شمع تست این روشنائی
 که یابد قطره با بحر آشنائی
 فروغ حسن رویت را چراغست
 نسیم گل دلیل حسن باغست
 بدعوی شمع گردون فایقی آمد
 که چون صبحش گواهی صادق آمد
 صفا آوردی و تشریف دادی
 قدم بر چشم مشتاقان نهادی
 کرانجا جای کردی جای انست
 که حکمت بر دل و دیده روانست
 بگو ای هاتف سر منزل غیب
 چه داری از پیام غیب در جیب
 نهان بر گوی هیچ ار با نشانی
 پیامی کز دهان حسن دانی
 چو نبود در حرم جز محرم جان
 بدل توان نهفتن راز پنهان

خیال از بحر دل چون دید ایثار
 بزد بر آب نقشی گوهر آثار
 بگفت ای مهر اوج پادشاهی
 زجاج شمع انوار آلهی
 ترا بر بندگان زبید امیری
 که منظور خدای بی نظیری
 تو صدر تخت شاهی را سزائی
 که داری پایه عرش خدائی
 تو در پرده بسی دلخواه داری
 که زیر پرده بیت الله داری
 تو داری هر چه کس را در دل آید
 تو دانی هر چه بر دل مشکل آید
 چنان در کام دل تمیز داری
 که غیر بیدلی هر چیز داری
 چو یوسف گر عزیز مصر جاهی
 چرا از قعر تن در قید جاهی
 تو سیمرغ هوای اقتداری
 میاور سر فرو در بند خواری
 مگیر آرام کین دلگیر جایست
 هوای قاف کن کان خوش هواست
 ز ظلمت در بدن منشین گرفتار
 بجو آب حیات از شهر دیدار
 اگر خواهی بیننی روی مرگی
 بجو از گلشن رخسار برگی

ترا مه پیکران در انتظارند
 ز عین مهر روزی میشمارند
 چو سروی حسن گشته مایل از تو
 کجا باشد روا پا در گل از تو
 بدین زندان دلت تا چند لرزد
 بهشت آخر یک نظاره ارزد
 یا خوبی نگر عیش و صفا بین
 روان آب حیات از خاک ما بین
 هوا کن برکشا چشمی چو شهباز
 بین کز چه کشادی مانده باز
 گرفته حسن بهر جوهر تو
 دل سنگین بیر از گوهر تو
 ز نقش سنگ تو چون نقش در سنگ
 دلش پرکنده دل از نام و از تنگ
 چو خاتم نقش لعلت کنده در دل
 نهاده مهر بر لب سنگ بر دل
 مداش ذکر لعلت در دهانست
 فرستادن بتو خاتم نشانست
 دریغش نیست هیچ از تو بعالم
 ازان بنهان فرستادست خاتم
 تو معذوری که اینجا آرمیدی
 که روی حسن را روزی ندیدی
 گر از وی صورت بیجان ببینی
 جمال جان بچشم آسان ببینی

چو بست این نقش نقاش جهانگرد
 روانی خامه و کاغذ طلب کرد
 نظر از موی مژگان خامه دادش
 بیاض دیده هم بهر سوادش
 خیال از سر خیال انگیزی کرد
 ز روی نقش رنگ آمیزی کرد
 چنان زیبا کشود از حسن چهره
 که دل را شد ز حیرت آب زهره
 چو دل آن صورت خوش در نظر دید
 بران صورت بسر چون خامه گردید
 بدان صورت چو رنگ از بس فروشد
 باب اشک رنگ از روی او شد
 بران چهره چو رفت از دیده تابش
 نظر بر چهره زد از دیده ابش
 ازان صورت چنان پیخویشتن شد
 که دل را جان تو گفתי از بدن شد
 چو غنچه جامه زد از بهر دل چاک
 چو گل از تاب مهر افتاد در خاک
 دمام چون نفس با سینه ریش
 بخود می آمد و میرفت از خویش
 نظر را گفت کای همدم چه کردی
 که نا آوردی آب آبم بپردی
 بگفتم بر جگر آبم رسانی
 تو خود اتش زدی در دل نهانی

دلی فارغ تنی آزاد بودم
ز تنهایی خود دلشاد بودم

طمع افکند در دام هلاکم
هوای آب حیوان کرد خاکم

پریشان شد مرا زین صورت احوال
دگر تا خود چه باشد صورت حال

بهر صورت که صورت میتوان بست
ازین صورت مرا مشکل توان رست

ازین صورت چو دل بیرون نشاید
نهادم دل بهر صورت که آید

نشاید گفت انکس را دلی هست
که ندهد بر چنین صورت دل از دست

عزیمت کردن دل گرفتار بشهر دیدار و آگاه
شدن وهم غمخوار و گفتن با عقل سردار و بند
کردن دل گرفتار را

مرا فکری که درّ عشق می سفت
بعشق دل حکایت انچنین گفت

که چون دل را خیال صورت انگیز
بدست آورد آن نقش دلاویز

نه روز آرام و نه شب خواب ماندش
دلی از بیدلی در تاب ماندش

شهی در بندگی محسن میدید
 ز سلطانی دلش آزاد گردید
 بسی اندیشه صورت بست با خویش
 خیال حسن آمد از همه پیش
 عزیمت کرد کز ویرانه تن
 بکنج اباد حسن آرد نشیمن
 نظر را از خیال خود خبر کرد
 نهان از عقل اهنگ سفر کرد
 وزیری داشت عقل روح پرور
 نهاده وهم نامش هر سخنور
 بهر شادی و غم غمخوار او بود
 چو دولت کاردار کار او بود
 بحکم عقل پنهان گاه و بیگاه
 ز مهر و کینه دل بود آگاه
 قضا را گشت از رای دل آگاه
 که بر جانش خیال حسن زده
 بخلوت رفت پیش عقل سرور
 بگفت ای سر فراز عدلگستر
 نظر کز خانه غایب بود یکچند
 کنون باز آمدست از راه دربند
 یکی همراه دارد صورت انگیز
 بمعنی موشکاف از خامه تیز
 ز ملک عشق شهرستان قافست
 هوای خاطرش با عشق صافست

شنیدم صورتی از حسن بستست
 که دل از رنگ او در خون نشست
 کنون دلرا شکار حسن دارد
 بجان عزم دیار حسن دارد
 نمیداند که تیغ عشق خونریز
 بقصد دل چه دارد ز ان دم تیز
 بدین صورت که دل گشتست پابست
 اگر دستش نگیری دل شد از دست
 همیترسم که دل مستست و بیداد
 دهد جان بر هوای نفس بر باد
 چو پیش عقل گشت این نکته روشن
 بسر شد دود شمع او ز شیون
 چنان وهمش ازین غم برد از جای
 که فهمش را ز سودا تیره شد رای
 دل دل بسته را کو بود دل بند
 نهانی بند فرمود از پی بند
 موکل کرد بر وی پاسبانان
 که زیر پرده‌اش باشد نگهبان
 نظر را گفت تا بر خاک ره خوار
 کشندش میل در چشم سیه کار
 پس از چندین شفاعت خوار و زارش
 بکنج خانه بستند استوارش
 خیال خرده بین را گفت انگاه
 که بگرفتند در چوبش هم انگاه

بزندان کرد در پهلوی و همش
 که وهم او را نگه دارد ز سهمش
 در و دروازه‌های شهر بستند
 نگهبانان بهمراهی نشستند
 شب از دروازه دیده سیاهان
 ز دندی تا سحر چو بک ز مژگان
 بگرد شهر از لشکر حشرها
 بزیر پوست بشنیدی خبرها
 دل دم بسته همچون غنچه دلتنگ
 ز حسدش بسته خون در دل بصد رنگ
 گهی با باد راز خویش میگفت
 گهی با حق نیاز خویش میگفت
 زاری کردن دل مستمند در فید عقل دل‌بند
 همیگفت ای فلک در دل چه داری
 که دل داری چنین در قید خواری
 ز بند تو دلی را رستگی نیست
 ترا با ما جز این دل بستگی چیست
 بدام عشق بستن بس نبودت
 که بند عقل هم بر سر فزودت
 قفس بر مرغ زندانی شکستی
 چو پر بکشد بال او بیستی
 منم چون کافر مظلوم مانده
 ز دنیا و ز دین محروم مانده

ز عین عشق نور مهر جسته
 ز عین عقل مانده چشم بسته
 مرا اکنون که دور شادمانیست
 چو گل می در سر از جام جوانیست
 زمان دلخوشی و دلکشایست
 چه وقت بند دام پارسایست
 دل دیوانه را فصل بهار است
 چه وقت وصل عقل هوشیارست
 دلی کز دست غم بر خاست از جای
 بیند عقل کی بنشیند از پای
 کسی کورا هوائی در سر افتاد
 بود بند خرد در گوش او باد
 بدان کش سینه غم سوراخها کرد
 بغربال آب باشد ماچرا کرد
 چو مجنون گشت گرم از داغ تشویر
 چه کوبی آهن سردش بزنجیر
 دل القصه بصد تلخی احوال
 همیزد چون مگس بهر عسل بال
 خیال از سهم وهم و خانه تار
 خیالی همچو قوس ابروی یار
 چو یوسف بی هوا در مصر احزان
 بزدان مبتلا دور از عزیزان
 نظر در کنج غم غمخواره مانده
 پس از بیچارگی بیچاره مانده

بگفت این ریش چون پیش من اینکخت
 همیاید مرا هم مرهم امیخت
 من آوردم بسر دلرا ره غم
 بیاید برد این ره را بسر هم
 بتدبیر برون رفتن ز خانه
 بخون میگشت چون اشکی روانه
 ز دیده بس که گریه در جهان بست
 قوی شد سیل و بند عقل بشکست
 چو آمد در یدین خط امانش
 نهاد آن شکل خاتم در دهانش
 چو نامه با نشان از خاتم حسن
 میان پیچید و زد بر عالم حسن
 روان در دشت چون سیلاب میرفت
 نهان از دیده همچون آب میرفت
 باندک دور آن شب کرد حادق
 چو سیاره ز مغرب شد بمشرق
 نهان دیدار او از چشم اغیار
 بملک عشق رفت و شهر دیدار
 چو چشم از ره بمنزلگه فتادش
 دگر ره چشم بد در ره فتادش
 پرد انگشتی دیو از کف او
 فتاد انگشتی بازیش بر رو

رسیدن نظر نا توان بچشمه آب حیوان
 وافتادن انگشتی اورا از دهان و پنهان
 شدن چشمه از چشم او در زمان و گرفتار
 شدن بدست رقیب

مرا فکری که از حسن تکلم
 مبادا هیچ از راه نظر کم
 چنین گوید که چون در شهر دیدار
 نظر میشد برون از چشم اغیار
 میان لاله و گل چشمه دید
 که چشمش ز و بغیرت خیره گردید
 لب آن چشمه را بود آب باریک
 نخرده زو دهانی هیچ نزدیک
 و لیکن شوقش از دل تاب میبرد
 جهانی تشنه لب را آب میبرد
 کنار چشمه سار از زیر گلها
 خیال سبزه نورسته پیدا
 چنانش بود صافی آب در جوی
 که بنمودی جمال جان درو روی
 کسی کو بر لب جولب کشودی
 سخن بالب در ابش مینمودی
 ز جان بخشی آن سر چشمه نوش
 دل پژمرده را باز آمدی هوش

ز عین آب آن سر چشمه هر سوی
 شگفته غنچه خندان سخن گوی
 بران غنچه نهان گشتی و زان باد
 و زان هر دم عدم را جان همیداد
 هوا از عکس گلها بر کنارش
 نمودی جام لعل آبدارش
 لب جانش ز تنگی جز تنگ نه
 درویش ژالها اما خنگ نه
 نشان از چشمه خلد برین داشت
 که بوی شیرومی در انگین داشت
 لبالب آب حیوان بود لیکن
 نبود از وی لبی را کام ممکن
 که آن چشمه ز هر چشمی نهان بود
 و زو هر خرده بینی بی نشان بود
 شدی آن چشمه بر چشمی پدیدار
 که نقش خاتم حساش شدی یار
 ز خاتم تا نبودی مهر بسته
 نگشتی مهر آن خاتم شکسته
 نظر ز ان نقش خاتم چون نشان داشت
 نظر بر آتش از عین عیان داشت
 بچشمش گشت روشن سر پنهان
 که آن چشمست عین آب حیوان
 پیامد تا کنار چشمه در تاب
 ز شادی پای و سرگم کرده چون آب

روانی خواست تا ز ان آب روشن
 چو سبزه در نشیند تا بگردن
 صراحی سان چو گردن شد درازش
 کلو بگرفت بی آبی در ابش
 چو لب را بر دهان چشمه بنهاد
 ز لب خاتم درون چشمه افتاد
 بزد بر آب نقشی بخت بیتاب
 که نقش خاتمش کم گشت دراب
 عجیتر آنکه چون خاتم نهان شد
 ز چشمش چشمه هم در دم نهان شد
 نظر کز اب تابی بود دیده
 تو گفتی آب خوابی بود دیده
 از ان حیرت نقش از تاب میرفت
 ز چشم رفته ابش آب میرفت
 باب زندگانی بود همدم
 کنون کم کرد آب زندگی هم
 نخست انگشتی باز آمده شاد
 باخرتنگ شکر داد بر باد
 تو طالع بین که در باغ چینش
 چه چشم بد رسانید از کمینش
 رقیب سگ که عمری در بدر بود
 بافغان در پی اهل نظر بود
 دوان دیو کشان در شهر دیدار
 همیشد چشمش از بهر نظر چار

چو ساغر در هوای چشم ترکان
 بخون ریزی نظر میداشت نیهان
 نظر را خشک مغز و ناتوان دید
 فتاده همچو مشتی استخوان دید
 گرفتش در دم و تن خرد کردش
 مگر گفتی بدندان خواست خوردش
 کشیدش زود در چنگال خونخوار
 بسوی خانه بردش خسته و خوار
 درون خانه خود حفره کند
 ز روی دشت بر خاکش بیفکند
 بگفت ای زرگر دزد سیه کار
 که چون شمعی بدود خود گرفتار
 بسودای زرم در سود رفتی
 دم دادی و همچون دود رفتی
 مرا بگداختی در عشوه زر
 شدی سیماب چون کبریت احمر
 چو مست از دست رفتی رفتم از دست
 بدستان گفتی از دستم توان رست
 ز خونت خاک سازم لعل این دم
 کزین به کیمیا نبود به عالم
 خطا گفتم که گر خونت بریزم
 رهی یکبارگی از تیغ تیزم
 ترا در بند دارم بسته یکچند
 کنم انگه برون بند در بند

بگفت این و ز نظر شوری بر اینگخت
 ز اشکش در گلو آب نمک ریخت
 گهی کردی چو لاله سینه داغش
 که انگشتان چو گل کردی چراغش
 نظر در گوشه زندان تاریک
 رک جان همچو شمعش گشت باریک
 چو گل در دیده هر دم باغ دیگر
 چو مه بر سینه هر سو داغ دیگر
 بخون چون اشک میگردید و میخفت
 چو نی در بند مینالید و میگفت

مناجات نظر

الا ای طالع بی آب با من
 ترا یک ذره مهرت نیست روشن
 ز تو نور سعادت چند جویم
 نظر تا چند بر بندی برویم
 چو مشکم از خطا آواره کردی
 بصد مسکینم بیچاره کردی
 چو چشمم از بدن گردید روشن
 فگندی دورم از کنج نشیمن
 چو جستم آب سرد دل ز تدبیر
 نهادی از دم بر پای زنجیر
 دل از دام خرد در بند آزار
 خیال دلکشا در بند هم زار

ز بند دیو من هم مستمندم
 در آتش اوفتاده چون سپندم
 پس از عمری بجان کندن ثباتم
 رساندی بر لب آب حیاتم
 مرا از دست بردی خاتم جم
 بدست دیو دادی همچو خاتم
 چو غمزه در پناه حسن بودم
 نگهبان سپاه حسن بودم
 کنون بر بسته چشم ار خان و مانم
 بصد ناکام در کام سگانم
 اگهی چشم دشمن کور گردان
 ز رحمت چشم من پر نور گردان
 چو بردی آب حیوان از دهانم
 میاور بر دهان از دیو جانم
 بهیچ ار در گرفتگی تنگ با من
 بدام کمتر از هیچم میفکن
 بدین زاری شبی در گریه و سوز
 پایان برد چون شمع شب افروز
 ز هر موئی چو صد فریادش آمد
 ز موی زلف در شب یادش آمد
 شبی میدید نزدیک آمده روز
 نهاد آن مو بر آتش از سر سوز
 پری خوانی دیوش داشت مضطر
 بر آتش ریخت دردم همچو عنبر

چو آن موبر سر آتش پیچید
 رسیده زلف بر بالای سر دید
 بگفت ای چشم دولت رفته از آب
 شبت آمد بسر بر خیز از خواب
 نظر را همچو ماهی دید در شست
 روان بر تاقش زنجیر و بشکست
 پس از عمری تپاول کرد شادش
 کمند دیو از گردن کشادش
 ز گردن بر کشاد آن رشته در شب
 که چون شمعی سر خود گیر امشب
 نظر را کین سعادت بر سر آمد
 ز موی زلف آن شب خوش بر آمد
 بگفت ای خیل غم بشکسته تو
 کشاد عاشقان وابسته تو
 اگر هر موی من گردد سخن گوی
 نیارد خواست از تو غدر یکموی
 بموئی کردیم از بند آزاد
 که یک مویت گرفتاری میناد
 چو بکشادی ز حلقم دام تشویر
 بدار از حلقه‌ام مفکن چو زنجیر
 بدام دیو همچون سایه دارم
 بیوی گلشن رخسار زارم
 درین سگسار ترسم ره کنم گم
 وهان چون غمزه ام از دیو مردم

چو زلف آن تیره روزی از نظر برد
 شب القصه از ان دامش بدر برد
 نیابد تا ز چنگ دشمن آزار
 ز ره پوشیده بردش در شب تار
 چو آن شب تا سحر که ره بریدند
 نسیم سنبل گلشن شنیدند
 وداعش کرد زلف و روی بر تافت
 نظر از بار غم چون باد بشتافت
 پیامد تا بکنج غمزه و ز راه
 ز سودای خود او را کرد آگاه
 چو غمزه آنچنانش ناتوان دید
 کشیدش در بر و چشمش بیوسید
 خراب آمد بچشمش حالت او
 بسی خون ریخت از چشم بلا جو
 پرسیدش ز رنج ره کمایش
 ز حال مردمان خانه خویش
 نظر از چشم خون افشان ز شیون
 بگفتش حال بخت تیره روشن
 بسی بگریستند از دور دمساز
 ز خونریزی چرخ ناوک انداز
 بآخر شکر حق کردند آغاز
 که بر دیدار شان شد چشم هم باز
 بروی هم چو آن شب روز کردند
 سحر خدمت بروی حسن بردند

بخلوت حسن بود آن روز خسته
 ز مهر دل بروز خود نشسته
 که از حاجب خیال خویش میجست
 که از غمزه نظر را پیش میجست
 نظر را چشم چون غمزه بره بود
 که با غمزه نظر را دید موجود
 نظر را دید چون اشفته حالی
 بغربت باز مانده چون خیالی
 همیمالید دیده کین چه حالست
 بچشم این نظر یا خود خیالست
 نظر شد پیش حسن از گریه بیخویش
 چو نرگس از حیا سرمانده در پیش
 زبانشرا چون مژه گوهر فشان کرد
 ز دیده حال خون دا، عیان کرد
 بگفت از عقل و ز دل و ز عقالش
 ز سهم وهم و زندان خیالش
 ز چشمه گفت و ز بی آبی اوی
 ز دام دیو بردن زلف را بوی
 نظر چون حسن را این گرمی اموخت
 رخس چون شمع ازین آتش بر افروخت
 چنان این تاب سر زد از مزاجش
 که از سر شد برون سودای تاجش
 کباشد گفت عقل نارسیده
 که بندد بر خیالم راه دیده

که باشد هر خسی اشفته حالی
 که از ما در سرش بندد خیالی
 سزد گر کل کشد از سینه آذر
 که خار از صحبت او میکشد سر

زند برق آتش غیرت ضرورت
 که ابر از آب میگیرد کدورت
 سحر شاید که جیب جان زند چاک
 که اختر روی میتابد ز افلاک

گرم یاری دهد فضل الکهی
 پیاموزم بعقل آین یاد شاهی
 چنان در چنگ من دروی بمویند
 که خلق از وی بدستان باز گویند

فرستادن حسن دلارای غمزه دلربای را با
 نظر تیزپای به دیدن دل باد پمای

مرا فکری که دلجوی سخن بود
 بدلجویی حسن این نکته فرمود

که چون حسن از نظر این نکته بشنود
 ز درد دل بسی خون در جگر بود

بگفتا لشکری باید فرستاد
 ز کوه قاف سنگی همچو فولاد

که سر برند عقل پر فتن را
 بدست آرند سر خیل بدن را

بزخم لشکری چون سنگ و آهن
 زتند آتش دران شهر و نشیمن
 و لیکن از پدر اندیشه میکرد
 درین معنی تامل پیشه میکرد
 بخود میگفت از جان تا توانم
 نهان خود را بکام دل رسانم
 صبا با گل سحر عیش نهان کرد
 تن بیمار خود اجرای آن کرد
 از آن پروانه سوزد بر سر شمع
 که خواهد عشق بازی بر سر جمع
 بخلوت غمزه را در پیش بنشانند
 فسون هند بر جادوی خود خوانند
 بگفت ای فتنه جوی فتنه انگیز
 ز تیغ توست بازار بلا تیز
 من این دریای خون کز دیده بارم
 همه از اشنائی تو دارم
 تو پیش چشمم آوردی نظر را
 بر آور دیده عقل ذیده ور را
 بیر راه بدن دل را بدست آر
 خیال چشمه را با وهم مگذار
 چو غمزه همزه حسن این نشان دید
 روانی خاک ره حالی بیوسید
 شبی ره را میان بر بست چون نی
 چو پیکان در سحر زد راه را پی

ببرد از مردمان عین هفتاد
 بلم تیر هر یک شست استاد
 ز خیل چشم بندان چند جادو
 بدنباله سیاه ترک و هندو
 شدند از خانه بیرون دو برادر
 ز تیغ سرکشی صد قتنه در سر
 چو راه افتاد شان بر شهر سگسار
 با فسون غمزه سحری کرد در کار
 که دیوان پیخبر گشتند و بیتاب
 شدند از چشمبندی بسته خواب
 ز سحر آهوان بیتاب و بیهوش
 رقیب سگ چو شد در خواب خرگوش
 سپاه غمزه زان زندان پر شور
 گذر کردند همچون ناوک از گور
 گهی بر صید خنجر میکشیدند
 گهی بر لاله ساغر میکشیدند
 هیچستند عیش و خرمی را
 بچشم خرمی هر گل زمی را
 خوشا وقت سفرها در بهاران
 بهر سر چشمه کلگشت یاران
 خنک شبگیر جان صبح خیزان
 بهر ره چون صبا افتان و خیزان
 صبح عیش در شبگیر کردن
 نشاط روز در نخجیر کردن

گهی خندان چو گل از طیب تربت
 گهی گریان چو ابر از آب غربت
 ز جام آتشین شبهای مهتاب
 بموج شعله جوشان چشمه آب
 صباح از پیش روی بانگ درای
 حریفانرا به از هر چنگ و هر نای
 بزیر پای مشتاقان شیدا
 نماید خار خار خار خار
 همه عالم بمعنی ره روانند
 درین صحرا روان چون کاروانند
 بطرف سبزه زار چرخ گردان
 شده بر چشمه خورشید تابان
 نظرها میرسد از چرخ بی عیب
 بهر یک غمزه صد همراه از غیب
 برای وصل حسن حضرت پاک
 دل دانا همیجویند در خاک

رسیدن غمزه و نظر عیار بکوه زهد پایدار
 و شکسته شدن توبه استوار بدست
 غمزه خوئوار

مرا فکری که همراه روان بود
 چنین راه نظر زین قصه بکشود

که چون پیک نظر بگریخت از عقل
 بآب چشم شور انگیخت از عقل
 همیدانست کان شوخ جهانگرد
 بلائی بر سر او خواهد آورد
 بسرداران سرحد کرد نامه
 که گیرندش بدستان همچو خامه
 شنیدم زرق یک صلبی پسر داشت
 که از فر صلابت صد هنر داشت
 نهاده توبه نام او زمانه
 ز داد و دین بعهد خود یکانه
 بکوهستان زرقش بود مسکن
 بحکمش لشکری چون کوه آهن
 بوی هم عقل بفرستاد فرمان
 که بر راه نظر باشد نگهبان
 و گر یابد سوی مشرق نشانش
 رود چون خور بتیغ از پی روانش
 بحکم عقل توبه گاه و پیگاه
 گرفته بر نظر بودی سر راه
 بهر گوشه رهیء راه بین داشت
 بهر کنجی امینی در کمین داشت
 قضا را بود غمزه تیز رانده
 صباحی و صبحی باز مانده
 پپای کوه زهد افتاد راهش
 عیان شد چشمه ساری بر نگاهش

چو جنت روی صحرای نکو پی
 کشوده چشمهای روشن از وی
 گل و نرکس گرفته طرف جو را
 ندیده ره گوزن و آهو او را
 گلستانی کش از جان بر سرشته
 کسی را دیده بروی نا گذشته
 ز تیغ تیز سوزنهای انبوه
 دریده جیب گل تا دامن کوه
 صبا در دیدن اطراف کلزار
 ز عین نا توانی گشته بیمار
 ز بس سر کرانی بود عبهر
 بسر میکرد اشارت سوی ساغر
 بزیر ورد و شبنم سبزه وی
 زبان میراند از ذکر گل و می
 نظر با غمزه چون آنجا رسیدند
 بجای خود طرب را جای دیدند
 چو شبنم رخت بر صحرا فگندند
 می اندر ساغر مینا فگندند
 چو لاله بس که خوبان جرعه خوردند
 بساط سبزه را چون لعل کردند
 کمان مطربان چون زد نوا را
 بزیر آورد مرغان هوارا
 چو چرخ آن روز تا شب بود دربر
 بر وی سبزه گردان ساغر زر

ز بوی می که در صحرا غلو شد
 سر خورشید در گردون فرو شد
 بتان تازه روی آغشته خواب
 بروی سبزه غلطیدند چون آب
 چو خواب آمد بچشم و فتنه بگریخت
 زمانه فتنه دیگر بر انگیخت
 تضارا دیده بان توبه از کوه
 بزیر کوه جمعی دید انبوه
 ز دور آمد در ان لشکر نظر کرد
 بر آمد توبه را ز یشان خبر کرد
 بگفتا زیر این کوه فلک سا
 همیپنم سیاهی کوه فرسا
 بچشم هر کسی انسان نمایند
 و لیکن چون پیری مردم ربایند
 بخود همراه برگ چنگ دارند
 ولی در سر هوای جنگ دارند
 بشکل آهو و ایکن شیر گیرند
 سر اندازان ولی با تیغ و تیرند
 قتاده این دم از مستی بخواهند
 بکنجی هر کسی مست و خرابند
 چو از مرد این سخن بشنفت توبه
 ز خشم استغفرالله گفت توبه
 بلشکر گفت چون آهو بدامست
 بغفلت خواب صیادان حرامست

شبی خونبست باید ساخت دردم
 شبیخونی بیاید کرد محکم
 نظر را تا توان در بر گرفتن
 نظر میباید از خود بر گرفتن
 سپاهی همچو دریا غرق فولاد
 کمر زان کوه در بستند چون باد
 سواری چند آب آسا زره پوش
 بصحرا ریختند از کوه در جوش
 شب چون تیر میلی ره بریدند
 سحر در ناوک اندازان رسیدند
 کمین خوابگاه غمزه کردند
 تیغ و تیر در دم حمله بردند
 چو بکشادند نرگسهای مخمور
 جهان دیدند بر خود تنگ و بی نور
 روان از گوشها چون تیر جستند
 کمانرا چست در خانه نشستند
 شب تیره چو ابر نو بهاران
 کمان رعد را شد تیر باران
 تو گفستی چشم اختر در سحر گاه
 ز زخم تیر شان میریخت در راه
 سپاهی سر گران از خواب بر خاست
 چو نرگس چشمشان بر تیرها راست
 دو لشکر فتنه را بیدار کردند
 بچشم خود جهانرا خوار کردند

دران صحرا بجای سبزه و آب
 فکنده تیغ و جوشن بود پرتاب
 بجای ساغر لاله دران دشت
 بخون هر دم سر گردان همیگشت
 بجای برگ پید و سرو دلبد
 بچوب تیر پیکان داشت پیوند
 چو تیغ مهر از شب گشت خونریز
 بکین باز از خیال غمزه شد تیز
 خیال جام مهر از مهر بستند
 سپاه توبه را مستان شکستند
 ز تیغ سبز کوه زرق تا فرق
 بنیروزی بخون اعل شد غرق
 سپه کردند سوی کوه اهنک
 چو تیغ خویش بگذشتند از سنگ
 ز تیغ خود کمر را تاج کردند
 حصار توبه را تاراج کردند
 عبادت جای زرق و کوه طاعات
 ز بد مستی رندان شد خرابات
 فغان از ترکتاز غمزه دوست
 که ملک جان خراب از فتنه اوست
 پر آتش بین جهان از ترکتازی
 چو گل در خون ز باد بی نیازی
 چو شیشه صد هزاران توبه زرق
 درین میخانه بین در خون دل غرق

چو برق کبریا افکند پرتو
 هزاران خرمن طاعت یکجو
 درین دریا که موج او ز افلاک
 هزاران نقش طاعت ریخت بر خاک
 اگر زرقی شود بی آب و بیرنگ
 خم وحدت نگردد تیره و تنگ
 کسی کز نقش زرقش بگذراند
 درین دریا یک رنگی رساند
 ز رنگ زرق چون شد آب بزار
 بدریا در صدف شد دُرّ شهوار

رفتن غمزه و نظر جاسوس بشهر عافیت و
 ولایت ناموس بصورت ترکان پوست یوش
 و قلندر ساختن ناموس

مرا فکری که دارد توبه از زرق
 سراغ این حکایت کرد بی سرق
 که چون از ترکتاز غمره مست
 ز اوج زرق نام توبه بشکست
 چو توبه داد پشت و کرد پهلوی
 بسرحد بدن کرد از کمر رو
 سپاهش چون صبا بیچاره گشتند
 بعالم نا توان آواره گشتند

ز خیلش غمزه چندان ساخت کشته
 که شد تا پای کوه از تیغ پشته
 چو تیغی بر سر آن کوه بنشست
 سری از خون چو جام لاله کون مست
 شدی که که بصید کوه پیرون
 کمر را لاله دادی تیغی از خون
 گهی در دشت آتش در پیاله
 زدی در کاسه سرها چو لاله
 قضا را بر صبا چون لاله یکروز
 همیشد ز آتش می مجلس افروز
 سواران هم عنان در شکر سرمست
 عنان گلگون می بر بوده از دست
 سر اندازان بعشرت گشته مشغول
 نظر سلطان مجلس توبه معزول
 چو طی کردند صحرای خرد را
 بشهر عافیت دیدند خود را
 دیاری دید غمزه چون نگاری
 حصاری چون بهشتی نو بهاری
 نظر را گفت کاین جنت سرا چیست
 درین بستان سرا دستان سرا چیست
 حصاری تا با و چیست این ز ارکان
 مقام کیست بر گوی از بزرگان
 نظر گفتا درین باغ کرامی
 یکی ناموس نامی هست نامی

جوانبختی که در تدبیر پیرست
 درین کشور بحکم عقل امیرست
 ز نام نیک صد دستور دارد
 سپاه و کشوری معمور دارد
 سپاهش همچو دریا جود جویند
 چو گوهر تازه رو از آب رویند
 بگفت القصه چندان وصف ناموس
 که غمزه رفت در افسون زافسوس
 چو تیر از شوق بادش در سر افتاد
 هوای آن دیارش در سر افتاد
 سپهر را چون نشان بزشاند از دور
 بمیلی راه شد تا حصن معمور
 چو گل از تازگی برگ حیل ساخت
 لباس خویش در غنچه بدل ساخت
 پیاکی تا برد ناموس را سر
 برسم پوست پوشان شد قلندر
 بدروازه درون شد سینه بر طاق
 بدنبالش روان خیلی ز عشاق
 کشیده پوستها در بر ز آهو
 چو ماه نو صفا داده ز ابرو
 بر آورده مژه از تیغ در چشم
 مرسها در میان با حلقه یشم
 چو نافه پوست پوشان خطائی
 شده مشکین بیوی یارسائی

چو غنچه خرده میجستند در پوست
 ولی با برگ هریک از رخ دوست
 چو ماه آن شهر را کردند دوران
 دریشان مردمانرا دیده حیران
 بروی شهر چون گلکشت کردند
 کمین بر گلشن ناموس بردند
 بقرب قصر ناموس همایون
 اساس مسجدی دیدند میمون
 روان شد غمزه در محراب سرمست
 برسم گوشه گیران چست بنشست
 نظر با جادوان گردش نشستند
 چو دامی بر شکاری حلقه بستند
 قضا را داشت ناموس دلفروز
 سوی صحرا هوای صید آنروز
 چو در مسجد بدین نیت گنه کرد
 جماعت دید صفها از زن و مرد
 سبب پرسید از مردم غلورا
 حدیث دیده بر گفتند او را
 که جمعی سالکند از ره رسیده
 بسی چون تیغ سر منزل بریده
 روان تیر نظر از هر کمین شان
 عیان نور ولایت از جبینشان
 چو تیغ آورده در هر آتشی تاب
 گذشته همچو ناوک بر سر آب

چنان در تنگ چشمی با وقارند
 که هر خس را بچشم اندر نیارند
 چو شد زین داستان ناموس آگه
 هوای غمزه بر جانش بزد ره
 بگفتا دیدن اهل کرامت
 بود عین سعادت را علامت
 نظر در رویشان عین صوابست
 کشاد در بر ایشان فتح بابست
 اگر بینم دمی قومی و یاری
 به از صد سال خونریز شکاری
 شه این گفت و پیاده شد ز یکران
 چو فرزین کرد روی از گوشه گردان
 در آمد غمزه را زد بوسه بر دست
 نظر را عین هم در عین بنشست
 نخست از رنج رهشان باز پرسید
 بس از راه و روششان راز پرسید
 بگفتا طرفه جمعی با صفائید
 بچشم اهل معنی روشنائید
 جوانانید زیبا پرتان کیست
 بصورت این همه تغیرتان چیست
 معارف گفتن غمزه راهین ناموس مسند نشین را
 بگفتش غمزه کز شهر تتاریم
 ولی رو در سواد کعبه داریم

نسب از پیر آهو پوش داریم
 ز عین عشق در دل جوش داریم
 نظرها دیده از عین القضا تیم
 مرید جام و شیخ جام ذاتیم
 بسی پیموده ام از علم تا عین
 ره توحید در اقصای کونین
 خرابی در مقام شکر داریم
 ز انوار عیان صد شکر داریم
 بود اوقات ما از عمر ضایع
 که وقت ماست همچون سیف قاطع
 ز روی ما تجلی میبرد رنگ
 از آن چون کوه با طوریم و با سنگ
 بکف داریم از موسی بسی زور
 که هستیم از درخت سبز مسرور
 پیاکی نقش هستی می تراشیم
 که زیر منت موئی نباشیم
 سر موئی که افزون شد ز دنیا
 بود موئی فزون در دیده ما
 بتیغ از قوس ابرو دور گشتیم
 که از نقش خیال کج گذشتیم
 تن با دوست شد در پوست پیوست
 که در هر پوست حق را دوستی هست
 چو بادامیم با صد چشم در پوست
 که در هر پوست مغز آمد رخ دوست

درین دریا چو کشتی باد بانیم
 چریده با مرس زان آشیانیم
 تو ای ناموس تا در بند نامی
 چو خاتم در خط از سودای خامی
 چه آرائی ز در گنجینه خویش
 برخ زردی بیارا سینه خویش
 ز نامت تنگ دارد فاءداری
 بکن دندان ز کام ار کامکاری
 ز آبادی کشوده فتح بابی
 بویرانی درا تا گنج یابی
 چو گنجی خاک بر سر کن زرت را
 ز خاک ره جدا کن گوهرت را
 نشد تا تیغ عریان روز هیجا
 نیامد گوهرش قطعاً هویدا
 ز دنیا در گذر دولت بدینست
 مرا اسب هوس اقبال زینست
 ز سیم آن طمع بر کن که خامست
 مجو دانه ز ملک او که دامست
 چرا چون غنچه در بند قبائی
 چو لاله بر هوا افکن دوتائی
 دوتائی بنگن و یکتا شو از ذات
 که التوحید اسقاط الاضافات
 تو تا در پیخودی خود را نیابی
 ز خیل خود مجرد را نیابی

تو همچون آینه صافی شو از پوست
 که در چهره بینی پرتو دوست
 خدا جوی وصال اندر وصالست
 ز خود بگذر جمال اندر جمالست
 دو عالم چشمهای ها وهو دان
 بعین واو وحدت وصل او دان
 نظر کن تالقای دوست بینی
 فنا شو تا بقای دوست بینی
 حضوری گر همیخواهی ز عالم
 ز غیر خویش غایب شو ز خود هم
 جو گفت این غمزه در سحر آنچنان شد
 که با یاران ز هر چشمی نهان شد
 نهان گشتند از مردم پری وار
 شدند آن قوم از حیرت پری وار
 دران حالت بشد ناموس از حال
 و ز ان اسرار شد آشفته و لال
 چو لاله داغ سودارا صلا زد
 کله بفگند و آتش در قبا زد
 چو نرگس بر زمین زد افسر خویش
 بیغما داد همچون گل زر خویش
 بصحرا چون نظر در دم روان شد
 چو غمزه گوشه گیر از مردمان شد
 ز درویشی ، کسی درویش ماند
 که قدر ملک درویشی نداند

چو سرو از اینی آزادی از مرگ
 مجو بالای آزادی دگر برگ
 می‌گن بر جهان چون ابر سایه
 که ریزی آبرو از دست مایه
 تو تا در عشق اسیر نام و نتگی
 در آتش همچو گل در بوی و رنگی
 با اسم و رسم اگر خرسند باشی
 بسودا چون قلم در بند باشی
 کسی را شاخ دولت شد برومند
 که کرد از رسم عادت قطع پیوند
 چو سین نه آره بر فرق عادت
 که یابی برگی از برگ سعادت
 چو آتش از علایق پاک شو پاک
 می‌گن باد در سر خاک شو خاک
 کسی آسوده و شاد از جهان رفت
 که در عالم چنان کامد چنان رفت
 هوا کز سینه بر صحرا روانست
 چو صافی باز گردد قوت جانست
 بدیده آب جوید تشنه پیوست
 چو خاک آلوده شد شوید ازو دست
 مشو فتاحی از رنگ قدورت
 بموی چون قلم در بند صورت
 رها کن ملک عقل مختصر را
 بشهر عشق شو همراه نظر را

و گر ناموس نگذارد گذارش
بدست غمزۀ جانان سپارش

بردن توبه نشان غمزۀ صف شکن بشهر
بدن و پند دادن عقل پر فن دل ممتحن را و
رفتن دل بالشکر جرّاز و صبر پایدار بعزم
گرفتن شهر دیدار

مرا فکری که چون عهد سخن بست
بمستی عقل و جانرا توبه بشکست
چنین دارم سخن را نقش بسته
که چون شد لشکر توبه شکسته
چو پیمانه جدا از مجلس زرق
همیشد تا بدن گریان بخون غرق
در آمد پیش تخت عقل سرور
بزد مانند افسر بر زمین سر
ز سهم غمزۀ صد خونابه آمیخت
چو اشک عاشقان در دم فرو ریخت
بگفتا چون نظر بگریخت از چشم
هزاران چشم زخم انگیخت از چشم
سپاهی همراہ آورد از ره کین
چو پیکان سخت دل چون تیر بیدین
نجسته کس بجز تیر از کمانشان
نبسته طرف جز تیغ از میانشان

سر رهشان نگیرم گفتم از پیش
 گرفتم لیک از رهشان ره خویش
 بچشم اندک شمردم آن بلارا
 بچشم خویش دیدم من سزا را
 چنانم سهمشان در دل نشستست
 که همچون تیر اندر گل نشستست
 گر آن لشکر بدین کشور در آید
 مگر جان از بدن با وی بر آید
 چو عقل این سر گذشت از توبه بشنود
 ز تاب توبه‌اش پر شد بسر دود
 بخلوت وهم را در پیش خود خواند
 دل دلبسته را نزدیک بنشانند
 چو آمد بند از بر برگرفتیش
 پهلوی خواندش و در بر گرفتیش
 نشاندش پیش خود چون سرو آزاد
 پُیایش جویها از دیده بگشاد
 بگفت ای روشنی چشم و جانم
 سرور سینه و سرو روانم
 درین مزرع بس از عمری ثباتم
 توئی نوباوه باغ حیاتم
 چراغ دل ز رخسار تو دارم
 امید جان ز دیدار تو دارم
 منم از دست غم درهم فتاده
 ز عالم پا در آن عالم نهاده

برفته پای جهدم از سر زور
 رسیده جان عمرم بر لب کور
 شده دیوار عمر از سایه نومید
 رسیده بر سر دیوار خورشید
 بسی چون صبح هر کشور کشادم
 بسی چون شام گنج زر نهادم
 بسی شبگیرها چون شمع کردم
 که اندک روشنائی جمع کردم
 چو خور در مغرب از بس تیغ راندم
 فلک را چون شفق در خون نشاندم
 غم مرگم چه گر در صد غم افکند
 ندارم غم که دارم چون تو فرزند
 مرا گر طبل رحلت زد زمانه
 توئی در نوبت شاهی یگانه
 نشاندم من بیر در باغ بر بر
 ز یونان تا بربر تو بربر
 چراغی را که از چرخست بایه
 تو منشان از هوا بر ره چو سایه
 چو بازی بود شاهی تند و طیار
 من آوردم بکف تو باز مگذار
 بران سر تاج دشمن شد بلا دوست
 که از دشمن نداند فرق تا دوست
 بهر نقشی مرو چون خامه از دست
 که ره تا صورت از معنی بسی هست

بخامه نقش هر جا خوب رویست
 بلائی دان که تعلیقش بمویست
 چه کم داری تو در سلطانی خویش
 که کردت بندگی حسن درویش
 نظر در کار تو افکند شیون
 نظر در کار او دیگر میفکن
 خیال از حسن اگر گوید نشانت
 خیالست این که میدارد نشانت
 ترا مردم چگونید از کرانه
 کز افسون پری کردی فسانه
 مرو از ره که ره زن ره نمونست
 مجو زین جام گلگون دم که خونست
 تو داری جای من این جای مگذار
 مرو از جای و دل بر جای خود دار
 بلطف گلشن رخسار جانیت
 و لیکن در گلشن بوی وفانیت
 نکو جایست شهرستان دیدار
 ولی در وی ز مردم نیست دیار
 سپاه عشق خیل جنیاتند
 چو دیو از آدهیت بر کراتند
 همیخواهند کز جایت برارند
 چو رفتی از بدن جانت برارند
 بما اکنون هوای جنگ دارند
 بقصد ملک ما آهنگ دارند

حصار زهد بر توبه کشادند
 سپاهش را ز تقوی توبه دادند
 اگر شمشیر شان خونم بریزد
 ترا جز سرزنش از وی چه خیزد
 تو گر با دشمن من یار باشی
 کجا از عقل بر خوردار باشی
 نیم در حق تو آخر بداندیش
 تو نیز اندیشه فیکو دار با خویش
 سپاهی از بدن هم پشت بردار
 ز باز و پهلوان و ز تن جگردار
 چه باشی در پس پرده چو زالی
 چو رستم دیو را ده گوشمالی
 بسودا شد نظر را گرم بازار
 ازین سودا نظر را باز بازار
 نظر را دیده بر دوز و زبون کن
 خیال بسته را از سر بیرون کن
 تو گر غالب شوی بر لشکر حسن
 بکام دل رسی از منظر حسن
 و گر در دست او مقهور گردی
 بنزد هر کسی معذور گردی
 چو با دل عقل این گوهر بر امیخت
 چو دریا گوهر از دیده فرو ریخت
 دل حیران چو بشنید از پدر پند
 بدام افتاد از ان گفتار دل‌بند

نه از حسنش جدای دل همیداد
 نه ز اندوه پدر میبود دلشاد
 باخر دل بران بنهاد یکچند
 که بنهد دست بر دل گوش بر بند
 دگر دل کرد شاد و دل دگر کرد
 هوای روی حسن از دل بدرگرد
 پدر را گفت ای بر سر پناهم
 بهر راهی که خوانی خاک راهم
 برفتن چون در از کویت بکوشم
 که دارد حلقه لطف تو گوشم
 ز عفوت زلت خودرا شنیم
 بهر فرمان که فرمائی مطیعم
 بدست توبه ا زسر عهد کردم
 که از عهدت بدستان بر نکردم
 گرم گوئی مرو زین قلعه اکنون
 ز فرمان تو نتوان رفت بیرون
 وگر گوئی که دل از حسن بردار
 نباید دل بدان بنهاد ناچار
 چو عقل از نور دیده مردمی دید
 ز نورش ظلمت شب را کمی دید
 برسم دلنوازی خلعتش داد
 ز سر بر پایه تختش فرستاد
 چو دلرا صدر مسند گشت مأوا
 سپاه عقل را دل رفت از جا

صنوبر را چو سرو آزاد دیدند
 دل از برگ طرب آباد دیدند
 امیری بود دلرا بهلوانی
 صبوری صبر نامی کاردانی
 بسی تلخی کشیده از بلاها
 نموده پایداری در جفاها
 بسی اهل بلارا همچو ایوب
 پس از محنت رساندم بمطلوب
 سپه سالار لشکر بود اورا
 بهر کاری دلاور بود او را
 داش نزدیک خود خواند و دلش داد
 بدلداری ز خویشش کرد دلشاد
 بگفت از نو نوائی ده سپه را
 بر آهنگ مخالف گیر ره را
 ز خانه پیش رو بشنو ترانه
 بقول من عمل کن در زمانه
 سپاه قاف را تیغ تو کافیت
 که نون عین لام از موشکافیت
 برون شد صبر و لشکر را عطا داد
 ضلای صبر بر خان بلا داد
 سپاه دل بجنیدند از جای
 چو دریا غرق در جوشن سراپای
 قبا پوشان چو غنچه دلشکسته
 حدیث خون دل با دل بگفته

سپاهی همچو دریا موج در موج
 ز خیمه چون جبابش فوج در فوج
 گرفته لشکری روی زمین را
 کشیده همچو سبزه تیغ کین را
 دل و توبه پیاری بسته پیمان
 بدیده صبر نیز از شکر همسان
 ز فوج موج آن دریای انبوه
 روان صحرا بصحرا کوه بر کوه
 کشیده از بدن خیل گرانرا
 که ملک دل کنند اقلیم جانرا
 بصید حسن بر بسته کمر را
 که باز آرند از دامش نظر را
 هوا کرده ز خاکی ذره چند
 که آرند آفتاب از چرخ در بند
 دو سه قطره زده در تیرگی صف
 که دریا‌های صاف آرند در کف
 رفتن غمره دل شکن با جادویان پرفتن بسوی
 قلعه بدن بشکل آهویان ختن و رفتن دل
 پریشان دنبال ایشان
 مرا فکری که در صید دل خوش
 بحسن طبع دارد بحر دلکش

چنین دارد شکار قصه در قید
 که چون ناموس آمد غمزه را صید
 رساند تا نظر در منظر دل
 روان شد غمزه سوی کشور دل
 گروهی سامری وش جادوانه
 چو نقش تیر بر بوته نشانه
 گرفتندی دمی بر لاله ساغر
 گهی بر سبزه بهر صید خنجر
 چو شد حصن بدن از دور دیده
 نظر را غمزه گفت ای نور دیده
 ز ملک دل چو صورت شد نموده
 نماید قلب صورتها ستوده
 بدل تا ره توان پوشیده آورد
 بیاید صورت پوشش بدل کرد
 صبا تا ره نهان در باغ نکشاد
 دل لاله ز درد و داغ نکشاد
 چو زین افسانه در دم سامری شد
 بافسون در دعاء ساحری شد
 یکدم حرز سیفی کرد آغاز
 دمید آنگاه بر یاران دمساز
 شد آندم ز اندم مشکین جادو
 خطائی صورتانرا صورت آهو
 ز بس آهو میان دشت میگشت
 فضای رومیان دشت خطا گشت

ز سهم آن غزالان بر سر خاک
 شده لرزان دل آهوی افلاک
 پیء خاک از پی آن آهویان مشک
 ز دمشان خون برگهای زمین خشک
 ز سیر آن سبک پایان سرکش
 بساط خاک را ثوبی منقش
 چو مشکین گشته باد از کام ایشان
 شده نافه بگرد از نام ایشان
 بناگه چون بلای ناگه دل
 گذر کردند بر لشگرگه دل
 دل گمراه را کردند آگاه
 کز آهو تنگ شد بر مردمان راه
 زند فال از شکار حسنت ایام
 که می آید جهانی صید در دام
 بخونریزی آن خیل شکاری
 ز مستی شد خراب از بیقراری
 سرانرا گفت تا از جای جستند
 سر ره بر سر اندازان بیستند
 بصید آهوان کردند اصحاب
 کمند و تیر را پر پیچ و پر تاب
 دلیران بر کمین بازو کشادند
 چو شیران پنجه بر آهو کشادند
 ز سهم مردمان آن جوق آهو
 چو ناوکها تهی کردند پهلوی

بقصد آهوان لشکر شتابان
 همیرفتند تا شب در بیابان
 سپه را گفت دل کز جان بکوشید
 بصید جیش آتش پا بجوشید
 چه باشد جوق مردم پیش آهو
 که بر بندد ز تیغ و تیر راه او
 زدم این فال دوش از رای و تدبیر
 که گر صیدی کنم این خیل نخجیر
 بود روشن که دور از چشم اغیار
 بدام آرم سواد شهر دیدار
 کنم از خون آهو تیغ مشکین
 گرم بر تیغ باید رفت تا چین
 بچشم از باز بینم زین هنر را
 چو آهو زود بر بندم نظر را
 چو گفت این خنک آتش پا برون تاخت
 پپای خود زمین را گور میساخت
 سپه رفتند در دنبال نخجیر
 چو پیکان تیز پا اندر ره تیر
 چو دیدند آهوان کز تیر و خنجر
 سپه سودای ایشان دارد از سر
 رمیدند از نظر شان ناتوانوار
 فتان خیزان چو باد صبح بیمار
 چو نزدیک نظرها آمدندی
 بسحر از دیده در پرده شدند

ور از رهشان رسیدی تیغ خونخوار
 بزیر پا شکستندی کمانوار
 کمند سرکشان در چشم ایشان
 چو تار عنکبوت آمد پریشان
 گریهای کمند از شاخ آهو
 کشادی شاخ شاخ افتاده هر سو
 ز پیش تیر مردم آهوی دام
 چو پیکان شست کز چستی بهر کام
 بقصد آهوان لشکر شتابان
 همیرفتند تا شب در بیابان
 چو گشت از پیش چشم لشکر خاک
 رمیده آهوی زرین افلاک
 سپاه دل دران دشت آرمیدند
 کف از تیغ و عنان از ره کشیدند
 سحر کز تاب تیغ مهر دوار
 رمید آهوی خواب از چشم ابصار
 بدینسان غمزه همچون آهوی دام
 کشیدی پای دل در دام ناکام
 دل خاکی چو گردی در بیابان
 همیشه در پی آهو شتابان
 شده ز آهو خطا چین کمندش
 ز دشت آورد ترکستان بپندش
 بصد آه و فغان در صید آهو
 بتیغ و تیر میبرید راه او

چو مه که غمزه پنهان که بدیدار
کشیدش تا مهی در شهر دیدار

رفتن عقل سردار بالشکر جرار بر عقب دل و
رسیدن بشهر دیدار

دل القصه چو در راه بیابان
برون شد در پی آهو شتابان
سپه بردند سوی عقل پیغام
که دل بر بوی صید افتاد دردام
ز دورش چند آهو گشت دیده

چو آهو طاقت از وی شد رمیده
شد از دنبالشان چون تیر از چشم
نیامد باز همچون نور از چشم
ز بر شد روزها تا بر نیامد

که داند تا چه روزش بر سر آمد
چو از گوینده این گفتار بشنود
بر آمد عقل گویارا بسر دود
شدش روشن که این مکر چو آتش
بود انگیز خیل حسن دلکش

سپهرا آنچه باقی دید در ره
برفتن در پی دل کرد آگه

ز ره در بر چو لامی در بر دل
ز ره در بر روان شد پیر کامل

بیای بر د در صحرا و گلزار
 پی دل تا پی اقلیم دیدار
 چو دل گشت از قدوم عقل آگه
 فتادش در قدم چون سایه در ره
 نصیحت کرد عقلش کای سبکسار
 چرا کردت هوا همچون خسان خوار
 ثبات اثبات شاهی را نشانست
 هوس بازی طریق کودکانست
 ترا صد دام غم در رهگذارست
 چه جای شادی و وقت شکارست
 جهانی بهر صیدت در نیرند
 ز تو آهو گرفتن عیب گیرند
 نمیدانی که خیل حسن گلروی
 بخونت تشنه چون آبد در جوی
 بدستان فسون دارند صد رنگ
 که در راهت بنقش آرند در چنگ
 گهی آهو شوند از چشم بندی
 گهی در دیده شیر از زور مندی
 ترا چون از کمان در خانه دیدند
 بدستان جانب خویش کشیدند
 نمودند بسی سر چون شکاری
 که یک پی چون شکاری سر در آری
 چو پیوندت سریشم وار دیدند
 بشت خویش چون ماهی کشیدند

چو اکنونت بکام خود فگندند
 چو تیرت در مقام خود فگندند
 و لیکن چون فتادت کار در پیش
 میفگن خویش را در کار بیخویش
 بدریا چون فتادی از ره کین
 بکشتی لشکر خود دار سنگین
 سپاه حسن اگر چه بی شمارند
 نباشدشان جگر چون جان ندارند
 سپاه ما اگر خارند اگر خس
 ترا دارند دلداری همین بس
 بران خوش حسن را هنگامه بشکن
 سواد لشکرش چون نامه بشکن
 تو داری فیض حق بشکاف از نور
 بتیغ خطه دیدار چون طور
 بکش تا گلشن رخسار چون میغ
 بجو آب حیات از چشمه تیغ
 بگرمی خوش بیر از صبح امید
 بگیر از تیغ مشرق را چو خورشید
 تن غمزه بتیغی ناتوان ساز
 سر قامت بتیری در بر انداز
 بده بر باد سر زلف سیه را
 فگن سر در پریشانی سپه را
 چو دل از عقل دید این قوت روح
 چو صبحش زین نفس شد سینه مجروح

چو باران با سپاه سیل کردار
 فرود آمد دران صحرای خونخوار
 سپه را گفت تا با شادی شاه
 بر آسائید چندی از غم راه
 بجنگ حسن تا آهنگ سازند
 دو روزی طبل آسایش نوازند
 بیا میزد فریب چشم جانان
 که حیرانست در می دیده جان
 بر انگیزد بشوخی صد بهانه
 که یکدل صید سازد در میانه
 براحتیهای جسمانی زند راه
 که بر لذات روحانی کند شاه
 نمایی تا بقید طبع مشغول
 ز محسوسست نماید ره بمعقول

نامه فرستادن حسن مه پیکر بمشرق پیش پدر و
 دیدن مهر صف شکن یجنگ عقل و لشکر بدن
 مرا فکری که آکه بود و دمساز
 چنین داد آگاهی از نامه راز
 که چون حسن از ره پیکان شد آکه
 که غمزه بر سپاه عقل زد ره
 بدانست این که کار از دست رفتش
 بسی غمزه تیر از شست رفتش

بگفتا پیش ازین کین گل بروید
 هزاران کس بدستاش پیوید
 شود چون گل ز بد گویان بیباک
 بید نامی قباى نیکوئی چاک
 چو غنچه خردۀ رنگین بسازم
 که هر خس دم فرو بندد ز رازم
 بسیم خام خود بر داشت خامه
 بزر سوی پدر بنوشت نامه
 بدرج زر لآلی ساخت مکنون
 دران درج لآلی ساخت محزون
 که دارم خادمی نقاش استاد
 بنقش او ندارد هیچکس یاد
 خیال انگیز و نام او خیالست
 بهر صورت مثال او مثالست
 ز من سالیست تا گشتست غایب
 بسی جستم چو ماهش از جوانب
 زدم عمری ز جان خود پی وی
 که بردم همچو جانش در بدن پی
 شه آن ملک در زندانش دارد
 ز چشم مردمان پنهانش دارد
 زدم تیر نشانش بر نشانه
 بسویش غمزه را کردم روانه
 شه آن کشور از غمزه خبر یافت
 بتیغ آمد برون و ز صلح سر تافت

سپهدارش شیخون کرد بر وی
 زمین از تیغ جیحون کرد بروی
 نبودى غمزه را گر بخت بیدار
 ندیدی دیده در خوابش دیگر بار
 بما اکنون خیال جنگ دارد
 خیال زار را در چنگ دارد
 خیال ارشد غلامی راز و بست
 از آن ترسم که شاهیشان خیالست
 اگر شه زین خبر غافل نشیند
 ز خیل من خیالی را نبیند
 چو تیر آورد بر سر نامه مه
 رسولی سوی مشرق کرد در ره
 که راز حسن پیش عشق گویند
 کله از شمع با خورشید جویند
 ازین آتش چنان شد عشق در تاب
 که چون چرخ افسر خور کرد پر تاب
 بگفتا کیست عقل بی سروپا
 که خواهد ملکت قاف از همه جا
 بران مورند وحش و طیر چندان
 که خواهد درنگین ملک سلیمان
 چو مور از سربزرگی پر برارند
 پپای خود اجل را بر سر آرند
 امیری داشت عشق از خیل خویشان
 که باوی میل بودش بیش ازیشان

چو خور از کرم مهری دوستکامی
 بلطف و مهربانی مهر نامی
 چو ذره شه سپاهی مهر را داد
 سوی سر منزل ماهش فرستاد
 بگفتا رو بدار الملک دیدار
 سپاه حسن را همراه بر دار
 برو سوی بدن با گرز آهن
 دماغ عقل دعوی دار بشکن
 تیغش رو چو خامه قصد سر کن
 سوادش را چو خط زیر و زبر کن
 چو مهر از عشق این فرمان روان یافت
 بسوی مغرب از مشرق عنان یافت
 ز انبوهی سوارش در مواکب
 کواکب سود از نعل مزاکب
 چو تیغ کوه قافش گشت منزل
 ز تیغش قاف را چون کاف شد دل
 باستقبال مهر از شهر دیدار
 برون شد حسن چون ماه ده و چار
 ز مشرق مهر نعل خنگ مه دید
 براه افتاد پیشش خاک بوسید
 موش بخشید تیغ و تاج زر داد
 کمر از لعل با زرین سپر داد
 طبقهای نثارش ریخت بر سر
 مقامش داد در برجی منور

بر آمد خوش چو مهر از گرمی راه
 سپاه خویش را در عرض شد ماه
 سپاه قاف چندان شد ز اطراف
 که عالم پر پری شد قاف تا قاف
 همه روی زمین از کوه و پشته
 چو جنت شد از پر فرشته
 روان شد قامت و مهر از ورایش
 برای آورد رخ زلف از قفایش
 سپه مانند تیری بر نشانه
 شد از دنباله غمزه روانه
 مه اندر مهر همچون آفتابی
 سپاه اخترسنانها چون شهابی
 پری از بس که پرها در پر افکند
 برقص مرغ جانها پر بر افکند
 هزاران آفتاب از چرخ اعظم
 کشیده تیغ بر یک ذره شبنم
 هزاران مرغ روحانی زده بال
 بصید پشه بکشاد چنگال
 جهانی برق از اوج شکوهی
 شیخون کرده بر گاهی ز کوهی
 چو دل دیدار دید از کشور حسن
 پیغمبا شد دلش از کشور حسن
 پشیمان دید جان ناتوان را
 ولی دل مینمود از بیم جانرا

برابر با سپاه مهر بنشست
 چو ابر تیره باران بر جبر بست
 دو لشکر تیغ زن چون مهر بر میخ
 رسولان در میان کردند چون تیغ
 زبان در صلح جوی تیز کردند
 باخر قطع بر خونریز کردند
 چو روز وعده روزی سخت نا شاد
 برای جنگ بنهادند میعاد

جنگ کردن لشکر عشق خونخوار با
 لشکر دل بیقرار

مرا فکری که با تیغ زبانش
 گرفت اقلیم دلهارا بیانش
 چنین دم زد ز خیل مهر خونریز
 که چون در قصد دل شد تیغشان تیز
 بروزی همچو روز حشر دلسوز
 چو روز صاعتی هر صاعت روز
 سحر که چشم حسن از خواب شد باز
 بخونریزی خرابی کرد آغاز
 سپهرا گفت تا در خانه زمین
 بر اندازند بنیاد دل و دین
 سپه فی النور گشتند آتشین پای
 چو خون خود بجوشیدند از جای

سپهداران حسن از لشکر مهر
 سنان افراخته افروخته چهر
 گروهی ناوک انداز از خطا هم
 زدند از غمزه باهم کار عالم
 سپاه قامت از قدهای شمشاد
 برهم باغ آوردند هم عاد
 سواد خیل زلف از تیغ هندی
 کمر بستند چون کوهی بتندی
 بر آمد تاج مهر از قلب لشکر
 چو در قلب فلک خورشید انور
 بیالا دست رفت از جانب راست
 روانی قامت و لشکر پیار است
 بروی روز زلف تیره تا چاشت
 ز جب چون طره سرداران بیادداشت
 ز پر تیر غمزه چون جناحش
 همایون فال شد مرغ نجاحش
 سپاه عقل هم جنبید از جای
 کشادند از عقال آرامرا پای
 دو لشکر صف دران صف صف کشیدند
 ز بحر سینه جان بر کف کشیدند
 بر آمد طبیل را ناله بمیدان
 که توان پیش ازین زد طبیل پنهان
 علم ز آواز طبیل افتاد در باد
 که کار عشق با طبیل و علم باد

نماز کردن قامت محراب جماعت دلرا

بچشمه آب تیغ

صنم فرمود قامت را که امروز

تو شمع جمع دلسوزی بر افروز

بدستان راست کن برگ ستیزی

بر آور از خد نکت رسته خیزی

دل از نخل تو دارد میل بالا

فرو دارش بتیر از تحمل خرما

روان شد سوی لشکر قامت راست

بسررداری ز جای خویش بر خاست

سپاه عادیان صفها کشیدند

علم داران علم بالا کشیدند

بر آمد تا فلک از نای افغان

میان بستند چون نی نیزه داران

بلند انرا ز برگ تیر ییدین

چو سروی رخنه شد دست نگارین

دلیران راست انداز و دلاور

ز ناوک رنگ چهره چون صنوبر

سران سرو بالا در گذرها

چو سایه زیر پا کردند سرها

بجای گشت بالا کنار هیجا

که بالا رفت خون یک نیزه بالا

بشمع نیزه قامت در گذرها
 مناری ساخت هر گوشه ز سرها
 دل پر دل صنوبروار بر جای
 همی آورد باد تیر را پای
 بنعل بادپا فولاد میکند
 درخت عادیان از باد میکند
 دو لشکر خون فشان آن روز تاشب
 باب تیغ میراندند مرکب
 چو زد سلطان خاور نوبت شام
 سپه‌را طبل آسایش زد ایام
 کارزار کردن غمزه خونخوان با لشکر دل بیچار
 سحر چون تیغ عین روز شد تیز
 صنم با غمزه گفت از خواب بر خیز
 نظر همراه طبل و رایت تست
 بزن راهی که دور نوبت تست
 امیر ناوک اندازان کشمیر
 نشان بخش کمانداران سر تیر
 بمیدان آمد و عرض سپه کرد
 فلکرا دیده از سودا سیه کرد
 سپه را گفت تا صف بر کشیدند
 بکف تیغ مطرف بر کشیدند
 دهان تیر دم میزد ز خونریز
 زبان تیغ میشد در جفا تیز

سوی چشم سپاه از روی غارت
 بابروی کمان میرفت اشارت
 سنان بر نیزه میلرزید از وهم
 کمان در تیر میدیچید از سهم
 کمان ره زن از ضرب نشانه
 عمل میساخت در دور دو خانه
 سپر در گرد سرگردان بمانده
 اجل از بیم جان بر لب رسانده
 میان موج خون بر تیغ و هامون
 نمیشد چشم ترکان باز از خون
 ز بسیاری تیغ و تیر در پیش
 مژه برهم همیزد مردم از نیش
 سنان برده بچرخ از شعله تابی
 شده رمح سماک از وی شهابی
 ز تیغ انگیزخته مستان مشاعل
 بخون گردان کبابی لشکر دل
 سپاه صبر را از آب پولاد
 چو شکر جان شیرین داد بر باد
 سپاه توبه هم کردند جهدی
 بتیغ اندر میان بستند عهدی
 چه گر از غمزه شان غم بود جانی
 نمیدادند قن در ناتوانی
 سر خورشید تا شد در شفق غرق
 دو لشکر غرق خون بودند تا فرق

چو شب شد هر دو لشکر باز گشتند
 بخانه خواب را دمساز گشتند
 ز تشویر دل آن شب حسن دلدار
 چو مه در قلب عقرب بود بیمار

شیخون کردن زلف سرکش بر لشکر
 دل مشوش

شبانگه چون ز ملک شام لشکر
 شیخون کرد بر خیل دل خور
 اشارت کرد عنبر را ز خدام
 که از ما بر بگوش زلف پیغام
 که امشب نوبت سربازی تست
 شب دور کمند اندازی تست
 شیخونی بر آور از سر دل
 شیخونی ببر بر لشکر دل
 بهم برزن سواد لشکر او
 پریشان کن سرانرا بر سر او
 ندارد فکر ما در سر یکی موی
 تو اش بر پیچ ازین سودای کج روی
 ز ما دارد گره بر ابروانش
 تو افکن چون گره بر ریسمانش
 سر گردنکشان هندوی تاتار
 زمین بوسید پیش مه برخسار

برون آمد بشب عرض سپه کرد
 جهان بر دیده اختر سیه کرد
 سپاه هند گشت از پای تا فرق
 سراسر در زره چون بحر حسن غرق
 شبی تیره چو طبع اهل زنار
 سحر را چشم بر بسته بمسمار
 و بال عیش دیده زهره موجود
 شده کژدم بدستش پنجه عود
 قلم در پیچ و تاب افتاده با پشت
 زده بر خشم فتنه بر جسم انگشت
 لوای ازدها پیکر شب داج
 بدم گنج سحر برده بتاراج
 ز ره آب سیه در دیده دیده
 کمند از سرکشی گردن کشیده
 ز دیوان سایه بر عالم فتاده
 ز تاریکی سپه برهم فتاده
 برون رفتند گمراهان هندو
 نهانی از ره باریک چون مو
 عنان پیچیده از ره زلف هایل
 در آمد از قفای لشکر دل
 دلیران سردران لشکر نهادند
 ز فتنه عالمی بر سر نهادند
 بمه شد گرد از نعل مراکب
 فتاد آفاق درهم از جوانب

نهنگان زیر دام موج خون پست
 بخون گردیده سرها شست در شست
 زمین را مار مرگ از سله میجست
 فلک را دود ظلمت کله میبست
 سپاه دل ز تاب زلف سرکش
 شدند اشفته از بخت مشوش
 بر آوردند تا از خواب خوش سر
 سر اندر دام غم دیدند مضطر
 جگرها رخنه هریک پیشانه
 بتاریکی زدی مشتی چوشانه
 دل بی پا و سر چون سر بر آورد
 که زلفش بر سر آشوب از سر آورد
 ز سودا و جنون شدی سروپای
 چو گوی از زخم چوگان جست از جای
 یکی جاندار بودش چست و چالاک
 بسی گردیده گرد-گلشن خاک
 نسیمش نام دمسازی هوا دار
 سبک روح و نکو خلق و کم آزار
 شب خیزی بدزدیدی ز گل بوی
 بدم دادن بیستی آب در جوی
 چو دل دانست کین چرخ دوتایش
 بگنج زلف خواهد داد نایش
 نسیم پیش رو را پیش خود خواند
 حدیث زلف بروی جمله بر راند

نسیم خوش نفس پیش خود آورد
 که ای دمساز روح افز روان کرد
 مرا سر سبزی عمر از دم توست
 چو عیسی روح از مقدم توست
 بر آمد دود بی‌تابی ز سرها
 بگردان فتنه زلف از سر ما
 بجنب از خادمی ای محرم دل
 که خواهد بسته شد بی تو دم دل
 سواد سحر را ده نسخه بر بیاد
 بعلم دم ستان از هندویان داد
 بحکم دل نسیم روح پرور
 بجست از جای همچون باد صرصر
 بهر حمله سری پر تاب میداد
 هر دم گردنی را تاب میدید
 بنعل بادیا چون خاک می‌پخت
 چو سنبل فرق‌ها در خاک می‌ریخت
 ز هندو بس که زیر پای بره کرد
 سرانرا جای بر خاک سیه کرد
 چنان ز و سرکشان برهم فتادند
 که بر زانو زیپچ و خم فتادند
 سحر باد ظفر ناگاه بر خاست
 غبار تفرقه از راه بر خاست
 بخون سرها شد از هر سوی گردان
 سپه گشتند اکثر روی گردان

شکسته گشت خیل زلف بر باد
 پریشان هر یکی در راهی افتاد
 دم سرد از درون ناتوانی
 پریشان میکند کار جهانی
 سحر که دود آهی از دم پاک
 بسی سرها که افگندست بر خاک

مشورت کردن حسن درکار دل با خال مقبل و
 حاضر کردن خال آن حسن و گرفتار شدن
 دل بدست آن

سحر چون دام شب بر داشت از پیش
 بیامد زلف تا سر منزل خویش
 پریشان از شکست خویش مانده
 ز تاب زلف سر در پیش مانده
 چو رازش حسن افروز بشنود
 چو شمع از تاب آن رفتش بسر دود
 بخلوت خال خود را پیش خود خواند
 بنارزش پیش چشم خویش بنشاند
 چو کرد از خیل خانه خانه خالی
 بگفتش حال درد خویش حالی
 بگفت ای نقطه دور سیاهم
 سیاهی از تو دارد چشم جباهم

مرا بر سر چو خالی بر رخ حور
 از آن دارد چو خور حالم ز تو نور
 ز روی دل بدر بر زنگ غم را
 بیغشان دانه مرغ حرم را
 نمی آید قامت راست کارم
 ز غمزه سعی دمسازی ندارم
 ز چشم تیر غمزه افتادست
 سرم سودای زلف از سر نهادست
 نخواهی افتاد از روی من تو
 که داری جای بروجه حسن تو
 ترا مردان لشکر بی مثال اند
 که مردان در هنر مانند خالند
 مشو در خط ز داغ ناتوانی
 که از العلم نقطه نکته دانی
 بروی روز شو امروز بیرون
 بجولان دورکن بر روی هامون
 چو نقطه گیر دلرا در میانه
 سیه کن روز بروی جاودانه
 بحیلت دانه دلرا بدام آر
 برون از خاطرش سودای خام آر
 پیش حسن خال غنبرین بوی
 بمسکینی فتاد از سجده بر روی
 جوابش داد کای خورشید جا هم
 ز هر روی رخت پشت و پناهم

سپاه عقل قومی جان فشانند
 بهجان در پستی دل یگزبایند
 سپاه ما که بیدل مینمایند
 ز دل در کار دل مشکل برآیند
 ترا همزادی از خیل پری هست
 که باوی زاد راه دلبری هست
 برون از کوه قافش اشیانست
 چو عنقا هر کس از وی بینشانست
 مهی خورشید رخ با تیغ خونریز
 که کس دیدن نیارد سوی او تیز
 بصر تاب جمال او ندارد
 قضا نقشی مثال او ندارد
 چو کس را نیست نامی از نشانش
 همیخوانند آن هر خرده دانش
 نداند کس که در خوبی چه سانست
 و لیکن آنچه آن خوانند انست
 مهش گفت ای سواد عین و جانم
 ز روی مهر خال مهربانم
 ز آن گفتمی که یابم آنچه کامست
 بگو تا آن که یابم آن کدامست
 مرا این لشکر اکنون روی در روی
 کجا آنم نماید در نظر روی
 مرا قد الف سازد فلک نو
 که آن از کوه قاف آید بهامون

بگفتش خال کای خورشید انور
 مرا یک جبه هست از عنبرتر
 که گر آن جبه پیش چشم خونریز
 نهی چون فلفلی بر آتش تیز
 بینی پیش چشم خویش آنرا
 الف نون ساخته تیر و کمانرا
 مه از شادی رای خال مقبل
 نشان بخت میمون دید حاصل
 پایش سیم چندان ریخت فی الحال
 که تا پیشانی اندر سیم شد خال
 برون آورد گوی عنبر از جیب
 بدست حسن داد آن تخفۀ غیب
 عذار حسن از شادی بر افروخت
 بر آتش حب خال عنبرین سوخت
 چو بنهاد از قضا آن دانه را خال
 بدام آورد مرغ قیاف را بال
 شد آن در پیش چشم حسن پیدا
 جمال دیده زو گردیده شیدا
 دو نیمه ماه را دل ز افتابش
 چو ذره خیل جانها در رکابش
 چو حسن اندر برابر دید آنرا
 برابر دید با دل کام جانرا
 بگفت ای آن که اندر هیچ انی
 نباشد دو جهانرا چون تو جانی

بصورت رحمة للعالمینی

بمعنی گنج وحدت را امینی
 تو آنی کانه چه من خواهم توانی
 بدانی جمله چون دو راز دانی
 چراغ آفرینش روشن او تست
 جمال خلق را جان در تن از تست
 من دلبسته را تدبیر دل کن
 دلی بنما و زان دل را خجل کن
 بدل بر می نیایم چاره جویم
 بکام دل بر آور آرزویم
 شد آن از بیدلی حسن آگاه
 دل او شاد کرد از بخت دلبخواه
 بمهر تیغ زن گفتا که امروز
 تو از گرمی کار از بخت افروز
 ز قلب جنگ مهر گوهر افشان
 سپه را کرد همچون خور زر افشان
 سپاه از آب تیغ و مغفر زر
 زدند آتش درین دریای عنبر
 برگ تیغ ساز جنگ کردند
 جهان بر دل چو بر دل تنگ کردند
 زمین از تیر باران بر سر آمد
 کمانرا خانه از طوفان بر آمد
 تکاور را ز سهم آن دو لشکر
 چو نیزه گوش می لرزید بر سر

کشیده پور جیبه زرده روز
 شده بر قلۀ که سور او سوز
 عقاب تیزرو بر بیضه منقار
 و ز وشد شاهباز فتنه بیمار
 ز سیمرخ علم میزد پر و بال
 همای خور که گیرد امن را بال
 ز تاب تیغ مهر گرم بازار
 چو بازار بلارا گرم شد کار
 پیامد سوی میدان آن سواره
 بدید از قلب دلرا در نظاره

ستاندن آن کمان از هلال حاجب و تیر

شنیدم داشت حسن عالم افروز
 ملازم پیش چشم خود شب و روز
 موجه حاجبی در خور بدیدار
 هلالش نام پیوسته کماندار
 خم ابرویش زماه نو مثالی
 مه نو از کمان او خیالی
 چنان بود از کمانداری خود طاق
 که جا بالای چشمش داشت آفاق
 پیشانی ز چرخ او سر کشیدی
 کمان در روی ماه و خور کشیدی
 درون قوس آن خورشید سیمای
 شدی چون مشتری بهرام را جای

چو او آن قوس بهرامی گشیدی
 چو کور آهو بدام خویش دیدی
 کمانی خواست آن از جانب راست
 بخدمت شد دوتا حاجب پیاراست
 کمان خویشان را پیشکش کرد
 برو آن چاشنی خویش خوش کرد
 کمانی دید از روی خیالش
 که از اقران کم دیده مثالش
 ستاند از غمزه تیر جانفشانی
 که سوی دل برد از جان نشانی
 چو در قابو گرفت آن قوس را آن
 شدند از قاب قوسینش ثنا خوان
 الف را در دل نون کرد طیار
 که دال دل شکافد لام الف وار
 چو پیکان برد بر ره دل نشانرا
 ز تیر غمزه بر دل زدسانرا
 بقصد دل خدنگ از قلب بگشاد
 قضا را سینه کرد و بر دل افتاد
 نهال قامتش کز جا بر آمد
 بسر پیرون شد و از پا بر آمد
 بزد آهی که آتش زد در افلاک
 ز پشت بادیا غلطید بر خاک
 چو دید آن کز خدنگ او دران دشت
 طرنج دل ز بالا منقلب گشت

چو چوکان شد دوتا اندر ره‌بودش
 چو گوی از صحن میدان برد زودش
 چو گل نزدیک حسنش از هوا برد
 بجان آورد دل را و بجا برد
 نشسته بود حسن از دل دل‌ریش
 که آورد آن دل بیخویش را پیش
 جوانی دید حسن از جان مثالی
 چو گوی از حال گردیده بحالی
 قبا خونین ز پیکان غنچه کردار
 دهن دم بسته و لب بسته زنگار
 تهی دستی بدست‌اش گرفته
 کفن پوشی گریانش گرفته
 نظر کان غنچه دید آغشته خون
 گریان چاک زد با اشک کلگون
 بیامد بر سر دل خون فشان کرد
 گلاب از دیده بر گلشن روان کرد
 ز گرد ره رخ خورشید می‌جست
 شهید خویش را از خون همی‌جست
 همی‌گفت ای بجان سرکشته من
 ز چشم بد بزاری کشته من
 ترا از نوش گفتم یافتی نیش
 که گوید این حکایت با دل خویش
 من آن کردم بجای دل ز اندوه
 که گر گویم رود از جا دل کوه

شدم پیکش بسوی آب حیوان
 ندید از راه من جز آب پیکان
 چو باد از دم بهارش ساختم دی
 از آن شد آب چون شمشیر بروی
 بلب گفتم رسد آب روانش
 رسانیدم بلب اما روانش
 سزد کز پیدلی سازم جگر خون
 که دل را غرق خون میبینم اکنون
 ز سودای تو ای چشم سیه کار
 چها دیدند دلهای جگر خوار
 بسی دلها که همچون آب در جوی
 نظر خون کرد از چشم بلاجوی
 درین دریا هزاران قطره دل
 ز گرداب نظرش پای در گل
 سزد گر اشک در خویش فرو برد
 که اول دیده از دل آب رو برد
 چه میگویم که تا دل خون نگرده
 عذار دولتش کلگون نگرده
 نشد تا خون دل غنچه در آغاز
 گلش تشگفت ز آب رخ ناز
 رفتن زلف در شب دیجور دنبال عقل مکسول
 مرا آمد ز فکر دلگشائی
 که چون دل دید از آن دلربائی

سپاهش بی سرو دل رفته از دست
 شدند از بی سری در پای یابست
 بتلخی صبر را جان گشت خسته
 ز سستی توبه را شد دل شکسته
 ز راه رفتن دل عقل سرور
 بزد بر خاک ره همچون سر افسر
 بگفت ای روشنی دیده پاک
 چو شمع می داده جان از دیده بر خاک
 چه روزی تیره بود آن کز پی آب
 نظر برد از چراغ دیده ام تاب
 چه صورت بود این کز لشکر حسن
 خیالت رخ نمود از پیکر حسن
 کدامین چشم بود اندر کمینت
 که چشم افتاد بر آهوی چینت
 مرا جان بر لب از پیری بصد درد
 وداع چون تو عمری بود درخورد
 ز دل آرام جانم بود حاصل
 نه جان دارم ز ضعف اکنون و نه دل
 مسلمانان مرا وقتی دلی بود
 که باوی گفتنی گر مشکلی بود
 سپاه القصه چون دل شد گرفتار
 شدند از بیدلی آشفته و زار
 ز خیل مهر سر گرهان بماندند
 چو فزیه بی سرو سامان بماندند

عنان بر تافتند آخر بمغرب
 ز تاب تیغ مهر و مهر غالب
 بفرمان صنم زلف سیه کار
 برون رفت از قفای عقل سردار
 شبانگه عقل بود از راه مانده
 چو کوکب رنگ رخ بر راه مانده
 ز بحر نخل دل چون خسته و خوار
 فگنده در بر از بی قوتی بار
 سحر که زلف سرکش بر سرش تاخت
 سرانرا سر سراسر در بر انداخت
 کشیده تیغ بر فرقش در آمد
 که سر بر کن که عمرت بر سر آمد
 ز تاب زلف شب رو در شب تار
 پریشان گشت خواب عقل بیدار
 کمند زلف بندش موبه-موبست
 چو شمعش رشته جان در گلوبست
 قد خم در کبود از سوک گلزار
 بیستش چون بنفشه دستها زار
 قدش را همچون چنبر در رسن بست
 سر راهش بچنگ صف شکن بست
 همه ره همچو چنگی از زدن زار
 کشیدش تا کنار شهر دیدار
 بتیغ آتشین مهر دل افروز
 زد آتش در سپاه عقل و دلسوز

ز غارت بس که سیم و زر فرو ریخت
 نجوم از بدرها بالای مه ریخت
 چو حسن آگاه شد کز بعد هفتاد
 بشت زلف عقل تیر افتاد
 بسیم خام خود صنم کرد خامه
 نوشت از کسر اعدا فتح نامه
 پدر را مژده فتح و ظفر داد
 سپاه مهر را سویش فرستاد
 فلکرا عادت دوران چنانست
 که مهرش هر زمان سوی روانست
 یکی را همچونی هردم نوازد
 چو شمعش دردم دیگر گذارد
 کداند تا محیط مهر جانسوز
 قبا بهر که میدوزد بهر روز
 که داند تا درین گلشن نوانو
 کدامین مرغ را گردد نوانو
 بدانش کار عقل از یافتی آب
 نماندی از شرار عشق در تاب
 بسوزد برقی از عشق الهی
 جهانی عقل ز مه تا بماه‌ی

مشورت کردن دل با نرد در کار دل با نیاز

مرا فکری که مخبر از ان کار
 چنین کرد از دل افکار اخبار

که چون دل شد اسیر حسن دل‌بند
 بسی دلبستگی در کارش افکند
 ز خیل خیالش دایه بود
 که از خوی بدش سرمایه بود
 نگارینی که نازش خواندندی
 بناز اهل نیازش خواندندی
 نهان با ناز حسن ناز پرورد
 نمود احوال دل از جان پر درد
 که در جان داردم تشویر دلسوز
 بخواهد کشتنم چون شمع در روز
 مرا جان باد صد بار از دلی سیر
 که سر در ناورد الا به شمشیر
 ولی تا دیده‌ام خورشید چهرش
 همیسوزد دلم از تاب مهرش
 گرفتار دلم دل هم گرفتار
 گرفتاران دل را دل بدست آر
 جوابش داد ناز نازنین باز
 که بادا هم نشینت نعمت و ناز
 تو میدانی که دل سلطان نشانست
 که از شانش جهان‌داری نشانست
 سپاهش را که پیش از پیش دیدی
 سواه او بچشم خویش دیدی
 گل زویش اگرچه غرق خونست
 چو خورشید از شفق بنگر که چونست

ترا زین باغ همبر همچو او نیست
 ز روی مهر در خور همچو او نیست
 ولی چون سرکش آمد از هوایت
 چو سرو از وی بر پیوند رایت
 چو در روی، تو تیغش بیحجابست
 ز مهرش سر متاب از افتابست
 نگویم مهر از و بردار و پیوند
 چو ماه از مهر دورش دار یکچند
 اگر می تلخ نبود غم ز داء نیست
 متاع را یگانی را بها نیست
 چه گر از مشتری دیدی کرانی
 چنین مفروش ارزان نقد جانی
 کسی کز شمع خورشید آیدش عار
 بداند قدر ماه اندر شب تار
 مه نو اندک اندک نور گیرد
 چو تفسیده فروتر شد بمیرد
 نیند قطره تا پستی و بالا
 ز تاج شه نیابد ره بیاله
 ترا هندوی راه از مهر و ماهست
 چرا چشمش بدود دل سیاهست
 بدل سنگین بلب گوهر نثاری
 ازین گوهر چه داری کان نداری
 بسنگ و تنگ چو از نقش هل رنگ
 که نقش آسان نگیرد رنگ بر سنگ

رهشن بر بند اول در جدائی
 پس از دلبستگی کن دلکشائی
 چو ناز این راز را با حسن بگشود
 صنم از ناز دلرا بند فرمود
 پذیرش ساخت چون یوسف بزندان
 که از چاهش کند بر جاه سلطان

بند کردن دل ممتحن در چاه ذقن حسن پرفن
 شنیدم بر کنار آب حیوان
 بطرف گلشن رخسار جانان
 ز جنت باغی از صفا به
 زمینش سیم خام و میوها به
 ز کوثر آبش را آب داده
 نکو گوی ذقن نامش نهاده
 چهی بود اندران بستان دلخواه
 ترنج و سیب رسته بر سر چاه
 چه اورا کمر از گوهر جان
 شده حلقه درو صد چشم حیران
 دران چاه از عجب هر دم نهفته
 هزاران خون گرفته دم گرفته
 صنم فرمود تا دلرا دران چاه
 کنند از روی او محروم یکماه
 ز دلبر دلربایان کین نشودند
 روان از راه دلرا در ربودند

ز ره در گلشن ماهش فکندند
 ز روی روز در چاهش فکندند
 چو شب از گلشن رخسار افلاک
 دل خورشید شد زیر چه خاک
 ز چاه نخشب شب در تماشا
 بسی ماه مقنع گشت پیدا
 دل بی آب رفته در تک چاه
 ز خود شد در دل شب اندک آگاه
 چو چرخ آورد در گرداب خویش
 ز چاه سینه آمد دل برویش
 مقامی دید دل هم تیره هم تنگ
 بصورت که خدا و خانه هم رنگ
 مدام از خو لبش را آب در پیش
 شده غرقاب از خون دل ریش
 نه بر بالین او شمعی دلفروز
 نه دردش را طبیبی مرهم آموز
 چو ماه از چرخ در چاه افتاده
 ز تخت بخت در راه افتاده
 دلی بینای ره بوده بصد راه
 چو نایبنا ز راه افتاده در چاه
 چو قطره سوده سر برابر یکچند
 یتیم اکنون چو در در قعر در بند
 شدی صد صدرش اندر بارگه پیش
 ز هر صد ریش اکنون بهره صدریش

دران تنگی بخون چون لاله میخفت
چو بلبل با هزاران ناله میگفت

زاری کردن دل بی رو و راه در قعر چاه

چه میخواهی ز من ای بخت کمراه
مرا تا کی بدم سازی فرو چاه
نجستم از تو آبی در زمانه

که تا چاهی نکنم جاودانه
میفکن پیرهن خونین بچاهم
که همچون کرک یوسف بیگناهم
دل من سرد بود از چشمه نوش

بچاهم این زمان چون آب در جوش
چو آب از چاهم افتاده بلائی
چنین کمتر فتد کس را بلائی
بیا ای عقل تا فرزندی بینی

بچه دیوانه در بند بینی
مشو سیماب کون ای صبر بشتاب
ز اشک من چه سیماب دریاب
بیا ای توبه غسلی کن دمام

که دارم ز آب دیده چاه زمزم
چو اصحاب رصد چاهم حصارست
از آن چشمم باشک اختر شمار است
نکردی ای نظر تقصیر در کار

نمودی راه و افکندی بچه خوار

بآب آوردیم چون آهوی از راه
 چو نخجیرم فگندی در ته چاه
 کجائی ای خیال نقش پیرای
 خیالی من ز نقشم مانده بر جای
 بصد کردن کشی از نامه ماه
 کبوتروار کردی جلوه ناگاه
 کشاد از دانه دل چون ندیدی
 هوا کردی و از دامن بریدی
 هنوزم در هوایت ای کبوتر
 چو صیادان اسیر چاه بنگر
 بگو با حسن عهدت این چنین بود
 بدل حسن و وفا در عهدت این بود
 بچشم از مردمی دادی مرا راه
 بسحرم چون ملک کردی فرا چاه
 بوصلت تشنگی گفتم کشیدم
 که نقش زاب و رنگ سنگ دیدم
 از آن چون سنگ بردی آب جاهم
 بیوی آب افگندی بچاهم
 گر از مهرت کشیدم سر ضروری
 سرم در خون مکش از تیغ دوری
 گر از تو سر کشیدم آن بسر شد
 دلت دیگر مکن گر دل دگر شد
 بمهمانم چو خواندی دست گیرم
 بنه بر سینه دست از شست تیرم

ز آنم تیر تو گر حاصل آمد
 پنداری کز انم بر دل آمد
 چو بگشادم رخت از آشنائی
 چرا بر بسته چشم از روی مائی
 مگر در چاه چشمت گشت بینور
 که از خورشید بستی چشم مخمور
 کل رویم شمردی چون خس و خار
 که بر بستی ازو چشم گنه کار
 ز ما چشمت مگر پهلوی تهی کرد
 که دارد زیر پهلوی سوسن و ورد
 مکن بر روی گل پهلوی مینداز
 که پهلوی دارد این با نازکی باز
 منه سر زیر پای سرو رعنا
 مشو کوتاه نظر بنگر بیالا
 فرو ناری، بجام لعل ما سر
 بزیر سر چه داری لاله تر
 هنوزت سبزه بر گل نیست پیدأ
 منه بر روی سبزه گل بعمدا
 بیالینت منم چون شمع گریان
 تو شبنم بر گل از آتش میفشان
 عرق بر گل مریز از عارض پاک
 مریز آب رخ خورشید بر خاک
 کلت نقشی بخونم بر ورق کرد
 بما زین بهترب باید غرق کرد

صنم زین گونه بر گل ژاله میراند
 دل اندر خواب و او افسانه میخواند
 لب خاموش دل را یاد میکرد
 دلش در زیر لب فریاد میکرد
 مهش میدید و از دل تاب میبرد
 لبش میدید و جانش آب میخورد
 قضارا همچو تیری بر نشانه
 گذشت از پهلوی دل در میانه
 دل حیران چو شبنم رفته در تاب
 فتاده بر گل تر غرقه آب
 بزیر سرو همچون سایه داران
 ز پای افتاده از دست نگاران
 در آن سایه روان از گل کلابش
 درخشان از ستاره آفتابش
 عرق از ارغوانش دیده تابی
 زده بر شعلهای لاله آبی
 چو نرگس خفته مست خواب دیده
 بهشت عدن را در خواب دیده
 شده خورشیدش از چه سایه پرور
 بدلجوی مهی آورده بر سر
 صنم چون صورت دل رو برو دید
 چو شبنم بر گل آب رو برو دید
 چو شمعی خنده را در گریه پیوست
 پیامد بر سر بالینش بنشست

بگفت ای نور چشمم آفتاب
 قوئی این یا همی بینم بخواب
 منم از شوق تو بی آب و پیدل
 ترا دل چون شد اندر خواب غافل
 تو گر در خواب چون من تاب بینی
 مگر دیگر مرا در خواب بینی
 برد خواب جهانی چشمت از دست
 تو در خوابی هنوز ای نرگس مست
 اگر خونم بریزد تاب دارم
 که بر چشم تو اکنون خواب دارم
 چو باد صبح برد از ماه تابش
 فرو شد چون ستاره سر بخوابش
 دل از دلبستگی در صد جراحت
 چو چشمش بسته شد در خواب راحت
 بهم خوابی خیال یارش آمد
 بیالین دولتی پیدارش آمد
 چو سرو دل سوی کلشن روان شد
 ز میلش چون صبا مه ناتوان شد
 رفتن حسن ببوی دل زار بگشت گلزار
 دگر روز از پی دلداری دل
 بیاغ آشنائی بود منزل
 چو آمد مهد مه از باغ در راغ
 مهد شد بساط عیش در باغ

مشام جان او از خوش هوایی
 ز هر گل یافت بوی آشنایی
 چو سرو افتاد از هر ره که میخواست
 هوای آن چمن با خاطرش راست
 روان شد با وفا چون عمر جاوید
 گرفته آفتابی چنگ ناهید
 ز هر لاله بخون رخساره میشت
 ز هر غنچه نشان دل همیجست
 بهر سروی که سر کردی بیالا
 ز دل بر میکشیدی آه عمدا
 بهر ناله که از بلبل شنیدی
 تو گفتی مرغ روحش بر پریدی
 کشد تا شمع دلرا در کشاکش
 بروی لاله میشد یا بر آتش
 چو از باد سحر در باغ دوران
 دهان غنچه شب گشت خندان
 دل آندم دید خود را در بهشتی
 که حور از دیدنش جنت بهشتی
 گلستانی چو گلبرگ جوانی
 گلش سیراب از آب زندگانی
 صبا در گوش غنچه راز گفته
 گل آن خرده بخنده باز گفته
 کشاده دستها سرو قباپوش
 کشیده غنچه را تنگ اندر آغوش

چنار از آب دیده مرحبائی
 ز روی دستش آورده صفائی
 بخدمت لاله رو در باغ کرده
 چو لالایان شقایق داغ کرده
 ز بادی مشک بیدش همچو فاره
 بهر گوشه ز بادی اشکاره
 چنار از پنجه گشته سایه انداز
 شده روی بنفشه نیلی از ناز
 ز برگ پید عکس تیغ دیده
 ز فرق ارغوان خون بر دمیده
 زبان سبزه تر بر لب آب
 مسلسل ماجرا گفته ز هر باب
 ز خط سبزه خون پامال میشد
 زبان دل چو سوسن لال میشد
 بطرف جوی بعد از چاه و زندان
 ز خود میرفت همچون آب حیوان
 در آتش چون نگار از دست میرفت
 بیوی گل چو نرگس مست جیرفت
 بردن وفا دل سودای پچشمه و باغ آشنای
 بروی مه وفا کین ماجرا گفت
 چو طوطی نکته از روی صفا گفت
 دل مه گشت یکدل کز جدائی
 کشد دلرا یباغ آشنائی

شبی کافتاد خیط مهر پرتاب
 درون چاه مغرب در ته آب
 بتاریکی شبی مه زلف را گفت
 که امشب خواب در سر باید آشت
 بکشی در راه تا منزلگه دل
 بسر بر با وفا ره تا چه دل
 برار از چاه با پیچان کمندش
 ز پا بر ره فگن زنجیر و بندش
 شب کن زین سوادش رهنمائی
 شبشب بر بیاغ آشنائی
 بیامد تا سر چه زلف بر باد
 کمند شب گزار از بند بگشاد
 رسن در حلقه چه کرد پرتاب
 که بگذشت از کمر از پیچ و از تاب
 دل مسکین چو آن جبل المتین دید
 بزد دستی که دولت همنشین دید
 برآمد چون خط از چاه ذقن زود
 بروی زلف چشم بسته بگشود
 ز کردن بر فگندش زلف زنجیر
 بگردن بر گرفتش کرد شبگیر
 چو بنمود از سحر شب روشنائی
 رسانیدش بیاغ آشنائی
 رقیب دیو کاید از سر شر
 چه سگ باشد که گردد کرد آن در

ترا گر چشم دل پر روشنایست
 بدیده آب کارت ز آشنایست
 گر از دل‌بستگی خواهی کناری
 ز باغ دلگشای چو حصاری
 درین موسم که گل در گشت باغست
 که گلگشتست و هنگام فراغست
 ز خط سبزه میخواند لب جوی
 جوانانرا بعشرت روی در روی
 سر از بستان برون کرده صنوبر
 جوانانرا فرو می آورد سر
 چزار اندر اشارت دست جنبان
 بدستانات همیخواند بیستان
 گل بادام زیر پرده مدهوش
 بنر گس میزند چشمک که می نوش
 چه زین بهتر که با دل در چنین باغ
 بجام لاله برداری ز دل داغ
 بکام دل چو غنچه جام گیری
 ره و رسم دل خود کام گیری
 میفکن عیش امروزی به فردا
 که فردا روزی ما نیست پیدا
 طرب کن چند گویم موسم ورد
 که چون سوسن زبانم مویر آورد
 گرت وجهیست صورت پیغمباری
 دو روزی خوش برا از روی یاری

نشین با دل بعیش از کس میندیش
 چو بنشینی تو دانی و دل خویش
 چو صوت خار کن گفته گل از زیر
 جو ایش ساخته سوسن ز تحریر
 بهر فرمان که بلبل دم کشیده
 گلش در روی نا فرمان نبوده
 نه جز در سرو او باد کزافی
 نه جز در پید او برگ خلافی
 صنوبر راست کرده دل بشمشاد
 گلش از زعفران گشته بسی شاد
 دران بستان چون فردوس اکبر
 یکی چشمه است همچون حوض کوثر
 ز آبش چشمه‌ها را روشناست
 نمش شیرین و نامش شناست
 میان چشمه قصری با کمالست
 که هر جا نام او قصر وصالست
 شنیدم صورت آن قصر معمور
 ز جنت آدم آوردست دستور
 صبا چون کعبه مردی از حریمش
 مقام هر خلیلی از خطیمش
 از ان سنگین عمارت جوهر نور
 فروزان چون تجلی از رخ حور
 بهشتی اصلش از خشنودی جان
 زده حلقه بدر بازیش رضوان

کسی زان در گشاد خود نجستست
 که فتح آن بدولت باز بستست
 بران در سعی هر کس در نگیرد
 مگر آنرا که دولت در پذیرد
 درو شمعى که غیرت بر فروزد
 چو پروانه ملکرا پر بسوزد
 چو کلبرکت بصدرو دلربایست
 هزارت دل بدام از بینوایست
 چو گل چند از حیا باشی در آتش
 دو هفته عمر همچون مه برا خوش
 دلی در بیدلی شایسته داری
 چرا خود را چنین دلبسته داری
 اگر بر مهر تو دل سرگران کرد
 نهاد اکنون بسر فرمان گران کرد
 بیغت قطع گل از انجمن کرد
 ز خاک کوی تو ترک وطن کرد
 دلی با صد نوا بوده هم آواز
 بحلق چاهش اکنون ناله دمساز
 چو بر دل از فسون افسوس کردی
 بغمزه غارت ناموس کردی
 گذشت او از سر ناموس در جنگ
 مدار از نام بدنامی تو هم تنگ
 مرا نزدیک شهرستان دیدار
 یکی باغست خلد او را هوادار

ز رفت خاک او با چرخ همراز
 هوایش چون مسیح از روی دمساز
 دمیده عشق جانان لب لب آب
 یابی هر نهالی همچو سیلاب
 دهان غنچه‌ها با دل سخنگوی
 چو لبهای بتان خندیده در روی
 بهر فصلی که تازی گفته بلبل
 بلفظ پارسی کرده بیان گل
 بهر رازی که از بلبل شنوده
 بچنگ خوار گلریزی نموده
 وگر داری غمی تا غم نداری
 بفرما تا نمایم غمگساری
 چو من محرم نیابی هیچ غمخوار
 که بی محرم نگردد هیچ غمخوار
 مخور غم تا منت غمخوار باشم
 بگو تا بنده گفتار باشم
 صنم چون درد خود را مرهمی یافت
 دران خونابه خود را همدمی یافت
 غم دل کرد با دلجوئی آغاز
 گشود از درج سینه گوهر راز
 بگفت از درد دل حالم خرابست
 نبا دستی که دست دل تبا هست
 نه با دل میتوانم بود همدم
 نه بیدل میتوانم بود از غم

اگر دلرا برارم خوش ز چاهش
 بید نامی فرو مانم ز راهش
 وگر دلرا چنین در بند دارم
 دلم خون گشت پنهان چند دارم
 رقیب سگ که با مردم بکینست
 ز وحشت اهل دلرا در کمینست
 اگر بوئی برد ز آوردن دل
 نهد سر در پی خون خوردن دل
 چو من کس در جهان بیدل مبادا
 بدل کس را چنین مشکل مبادا
 وفا گفت ای دل افروز دلارای
 دلت برجاست گر دل رفت از جای
 ترا اکنون که قلب کامرانست
 زه-ان خوشدلی و شادمانیست
 چو شد سوی بدن عشق جهاندار
 بماهی مهر شد تا شهر دیدار
 درین یکماه دل چون دانه در چاه
 قوی دل شد ز آب اشگ خونگاه
 بخود میکند جانی در چه سیم
 که کی یابد ز نقل وصل تقسیم
 بچاه از تشنگی میخورد آبی
 که باز آید بجوی رفته آبی
 رهی میجست تا با رشته جان
 کند پیوند دل از راه حرمان

شنیدم داشت مهر آسمان فام
 چو زهره دختری زیبا وفا نام
 لطیفی نیک خوئی باوقاری
 نگاری دست بازی پای داری
 پری روئی که عین مردمی بود
 بعهده مردم از وی خرمی بود
 ز زیبائی بعهده خود یگانه
 بدیع افتاده در عهد و زمانه
 ملازم بود پیش حسن که گاه
 بمهرش داشت اندک جانی ماه
 قضا را بود روزی ماه تنها
 ز دل در سینه اش صد گونه غوغا
 نهان ز اندیشه دل آه میکرد
 بدل از جان چراغ راه میکرد
 وفا گفت ای ز الطاف خداوند
 همه خیریت حاصل غیر ماند
 چه غمداری چه کم داری ز دوران
 که همچون بدرت افزوتست نقصان
 شد آن جانباز را در سینه جان باز
 تو گفתי جانش آمد زان جهان باز
 بروی کارش آمد زان چه آبی
 برآمد زان شب تارش شهابی
 دران چاه رصد بعد از غم و درد
 بیرجش اختر دولت گذر کرد

رسید از چرخ دولایی نویدش
 ز چه پر آب شد دلو امیدش
 معین شد بحکم مه که در چاه
 بجوید دل خیالش گاه و بیگاه

گفتن حسن پر جفا ماجرای دل با وفا و روان
 کردن دل شیدای بچشمه و باغ اشنای

مرا حل شد ز فکر این نکته در عشق
 که چون از حال دل شد باخبر عشق
 چو صبحش دل تیغ مهر بگشاد
 بمهر از بستن دل شد دلش شاد
 بمهر تیغزن افسر ز زر داد

بخونریزان حسن زربر سپر داد
 ز مشرق سوی مغرب همچو خور تاخت
 بدنرا تختگاه با تاج سر ساخت
 بمهر از مهربانی داد فرمان

که دلرا روز و شب باشد نگهبان
 بزلف صف شکن همداد پیغام
 کزو چون مرغ عقل افتاد در دام
 بدست هندوی زان سرزمینش

کند زنجیر و بفرستد بچینش
 از آن گل دل چو بوی آشنا یافت
 چو بلبل در قفس برک و نوا داشت

بگفتا کیست کین دم بر گل روز
 گلی بر خاک میریزد چو نوروز
 چه گل خواهد شگفتن بازم از سر
 که می افتد کلم بر نرگس تر
 گلی خواهد فرو آمد بمهمان
 که در کنجم چراغی شد گل افشان
 تبسم چون شنید این زاری دل
 چو گل در خون فتاد از خواری دل
 چو دل را خشک دید از چه رگ جان
 فرو آمد روان چون آب حیوان
 بیالین آمدش چون شمع خندان
 ز رخ بر دل منور کرد دندان
 چو بودش چاشنی از مشرب دل
 لبالب ساخت ساغر بر لب دل
 ز لب شربت بکام دل گذر یافت
 ز سر گفتی تنش جانی دگر یافت
 چنان کردش نمک بر سینه مرهم
 که شور از دل برآمد از جگر هم
 برسم جادوان از بهر دلبنده
 بدلسوزی نمک بر آتش افکند
 چو زد آن سوز آتش در ثباتش
 بشت آن زخم از آب حیاتش
 چنانش شست لوح سینه از آب
 که از وی شد نشان کلک نایاب

چو آینه ز دل زنگار خون برد
 نشان تیرش از سینه برون برد
 نمک آورد بخشی از خزینه
 که سازد مرهمی از سوز سینه

فرستادن لعل ساقی تبسم را با مرهم بیالین
 دل پر غم

غلامی داشت زیبا لعل دلخواه
 تبسم نام او ظاهر در افواه
 بتی شیرین لبی شیرین خضالی
 ملیحی دلتوازی جان مثالی
 بشیرینی شکر را خنده میکرد
 بخوش خوی جهانرا زنده میکرد
 باصل از گوهر ضحاک جادو
 ولیکن خاتم جمشید با او
 بسهر دم سهروار آشکاره

میان روز بنمودی ستاره
 بزیر لب چو افسونی بخواندی
 ز آتش آب حیوان بر فشاندی
 که از گل گوهر غلطان نمودی
 چو ژاله غنچه را دندان نمودی
 چو در سینه نمک آوردی از هیچ
 هزاران شور پیدا کردی از هیچ

ز شیرینی چو لعل عیسوی دم
 تبسم را مفرح داد و مرهم
 فرستادش بدلداری بر دل
 که همچون جان در آمد از در دل
 نظر همراه او شد پیرو راه
 بکام از لعل سلفی تا لب چاه
 تبسم تا بداند حال دل باز
 گلی در چه فگند و داد آواز
 ز مشکین دم چو نافه هر زمانی
 بچستی باز کردی ناف جانی
 بهر اسرار بودی محرم حسن
 که بود اندر نگینش خاتم حسن
 در و گوهر صنم را در خزینه
 بمهر لعل او بودی دفینه
 بدور بزم بودی ساقی ماه
 که از آب حیوة او بود آگاه
 چو بود او چشمه فمرا نگهبان
 دمی غایب نبود از آب حیوان
 دران دم بود پیش حسن حاضر
 که خون دل نظر میکرد ظاهر
 از ان چون لعل ساقی هم نشان داشت
 که بر بالای چاه دل مکان داشت
 بمه گفتا ز جانم رفته تابست
 که دل در چه ز بی آبی خرابست

ز سوز ناله دل تا سحرگاه
 بر آمد شعله آه از تک چاه
 ز چه دلرا اگر خوش بر نیاری
 برآید جان دل خوش خوش بخواری
 صنم با لعل گفتا کز خزانه
 سوی جان مرهم دل کن روانه
 مگر جانش ز لب آید به تن باز
 ز یاقوت مفرح شربتی ساز
 بقول مه روان شد لعل ساقی
 نظر همراهش از عین و تاقی
 بطرف آب حیوان راه برداشت
 بساغر شربتی دلخواه برداشت
 بدل بردن بر آوردی ز چاهش
 برآور هم بدلداری ز چاهش
 صنم را گرچه زین دلسوز گفتار
 دل از آزار دل میبود بیزار
 بشیرینی ترش میکرد ابرو
 دل بیمار را میساخت دارو
 اگرچه با نظر جان در نظر داشت
 ازو طرح نظر سوی دگر داشت
 خوشست از عشق دل پرداز جانان
 هزاران جان فدای ناز جانان
 چو چنگت که زند گاهی نوازد
 چو عودت گاه سوزد گاه سازد

کشد آنرا که گیرد از جهان دوست
ولی کشته نمیرد چون دیت روست

گفتن لعل ساقی حدیث دل خونخوار با
حسن دل آزار

مرا فکری که کانست از معانی
کند از خون دل گوهر فشانی
که حسن می پرست از خلد باقی
ندیمی داشت نامش لعل ساقی

لطیفی نازکی شیرین خرامی
خیالش همدم هر خرده دانی
شکرباری شکر زو آمده تنگ
برخ چون چشمه خورشید گلرنگ
ز حکمت با مسیحش همنشینی
ز دقت بر در باریک بینی

خطش بنمود تا جانرا دهد قوت
بعین ابن مقاله میم یا قوت

ز حسن خلق حسن خلق نیکوست
نکوئی از نکو خلق است نیکوست

ز تیغ گرچه دل درخورد خونست
مخور خویش که صیدی بس زبوست

مکن خوارش که پیکان خورده تست
چو غنچه دل بخون پرورده تست

مکن بد دل اگر دل با تو بد کرد
 که آن بد دل ز بیم جان خود کرد
 چو با تیر تو از جان همدمی کرد
 کمین او مکن گر او کمی کرد
 کمین او مکن رحمت فزون کن
 دل از بند و جفا از دل برون کن
 و گر داری بپندش بسته پیوند
 بزخمش تا نمیرد مرهمی بند
 زدی تیر از شوی زین صید غافل
 بتیر آنجا دگر نتوان زدن دل
 چو اول خواندیش درمانده تست
 مرانش آخر آخر خوانده تست
 تو میدانی که دانا را همانا
 بقید افسوس باشد صید دانا
 تو از دل غیر خون دل ندیدی
 دلت زان دادکش در خون کشیدی
 اگر لطف و صفای دل بدانی
 چنین در قهر دل بر دل نمانی
 گل این غنچه گردد فاش یکچند
 تو صید دل بیاشی باش یکچند
 ز سنگ آورده بر دل رقم را
 بسنگ کم وزن مرغ حرم را
 زدی بر سینه تیرم میتوانی
 که تیر از شیشه آسان بگذرانی

می وصل تو کردم صاف صبور
 چه دانستم که اکنون میزند تیر
 بتیرت تیره شد ای مه مرا مهر
 چو ماه تیر و تیغ سرکش مهر
 دل القهوه چو صید تیر خورده
 همه شب بود نه زنده نه مرده
 چو شمع از اشک خوئین خنده میداشت
 بجام آتشین شب زنده میداشت
 نظر نیز از غم دل تا سحر گاه
 چراغ خانه روشن داشت از آه

شفاعت کردن نظر اشگبار دل گرفتار را
 از حسن کامگار

سحر کز چشمه خورشید تابان
 چه آفاق شد پر آب حیوان
 نظر شد پیش مه گریان و غمناک
 چو اشک از درد دل غلطید بر خاک
 بگفت ای شمع جانها روشن از تو
 قضای دیده و دل گلشن از تو
 توئی آن مه ز انوار حقیقت
 که بر خورشید میگیری دقیقه
 تو آن صبحی که از نور تو انجم
 کند از خیل شب وقع ظلم

چو شمع از تاب قهر تو گدازست
 صفای نور لطف دلنوازیست
 جهانی چشم در احسانت آرد
 که احسان اشتقاق از حسن دارد
 چو آهو کشتن از نیرم بجل بود
 که چشمت در پی سودای دل بود
 مزن بر دل ز نوک غمزه نیرم
 که پیش چشم بیماریت بمیرم
 چه میگویم بعد نیرم سزاوار
 اگر پیچیم سر از تیرت گمانوار
 بر آرد مرغ جانم سر ز اعزاز
 که تیرت پر زنده روزی بوی یاز
 تیر تو دارم ای جهانگیر
 مکن از خویش دورم یکسر تیر
 بتیرت میکند جان دعوی راز
 چو تیر دعویم سینه نشان ساز
 ز راه دعویم آکه نبودی
 که چون پیکان بتیرم آزمودی
 خدنگی از تو در جان صد هزارم
 همه تیری و آن تیرت شمنارم
 ز تیرت میزنم پرور بمیرم
 چو مرغ دام بر بندی بتیرم
 چو چشم خسته داری ملمع
 مکن تیرت بدیگر خون مرصع

چو کشتی موج خون بنیاد کردی
 بتیری سینه ام بر باد کردی
 از آن چون نامه ام بر تیر بستی
 که بر پیچیده ام از ملک هستی
 باتش بازی ای شمع خطائی
 چو آتش کردی از تیرم هوائی
 هضارا دل هماندم بر لب آب
 خیال حسن را میدید در خواب
 که بود از تشنگی چون لاله در تب
 خیالش داشت جام لعل در لب
 چو زان ساغر لبش شد تازه در خواب
 ز نرگس حسن هم بر لب زدش آب
 ز سیرابی چو زد بر غنچه اش باد
 بروی گل چو نرگس چشم بگشاد
 بچشم سر ز جفت نور میدید
 سر خود در کنار جور میدید
 مهی را آفتابی سایه کرده
 ستاره بر فمیش پیرایه کرده
 بسر میدید تاجی را که صد سر
 گرفتی بر سر او ترک افسر
 باخر در سر آورد از سر راز
 که سرو اوست بر گل سایه انداز
 برد فریاد همچون بقراران
 بسر در گشت همچون سایه داران

صنم کان سایه در همسایگی دید
 چو سرو از مهر روشن سایه بر چید
 بخود اول ز ره برداشت دل را
 شد او پیخود چنان بگذاشت دل را
 از ان غنچه چو گل درچید دامان
 سوی قصر وصال آمد خرامان
 چو آمد مه دران برج سرافراز
 تبسم را نهانی داد آواز
 که همراه نظر شو تا بر دل
 چو شمع گل برافشان بر سر دل
 بزن بر عارضش همچون کلایی
 بآبی تازه کن جان خرابی
 ندیدی چون میانش در میانه
 گرفتی در کنارش بی بهانه
 چو با تو در میان آمد دل زار
 کنار از دل مگیر و دل میازار
 مرا چون قفل ابجد بی تو ای ماه
 جگر صد رخنه بود از حلقه چاه
 چو دیدی طوق ده چادر کلیم
 نخواندی و بیستی در برویم
 مرا در حلقه از صد در بیستی
 چرا چون حلقه ام بر در نشستی
 بهمانم کشیدی پیش اصحاب
 بجای خوان کشیدی پیش من آب

گر آب آوردیم آبم پردی
 که هم بر خشک مهمانم نکردی
 نکو داری مرا در خوان حرمان
 نکویان اینچنین دارند مهمان
 منم امشب درین در تا در روز

چو شمعی در گرفته گریه و سوز
 الا ای شب که چون روزم سیاهی
 ز روز تیرام امشب چه خواهی
 سیه باد ای شب غم روزت از سوز
 که افکندی شب تارم بدین روز
 کنم روشن بایی روز بت را

چو شمع آتش زخم سودا شبت را
 چو سودا محترق گردد ز آهم

نباید بر جنون دیگر گواهم
 الا ای منظر منظور چشمم

چرا در پرده از نور چشمم
 مشو از خون دل در پرده افزون
 که دل بیرون فتد از پرده در خون
 برون آهم چو صبح از پرده یکدم

که امشب میروم از پرده در غم
 دل القصه چو شمع از اشک دلسوز
 بسودا شب بسر میبرد تا روز

صنم هم روبروی او ز بالا
 چومه بر روزن آن قصر والا

جمال شمع در مهتاب میدید
 ز بالا سرو در آب میدید
 بهر آتش که دل افروختی زاه
 باشک آبی روان کردی بان ماه
 بهر دم کان زدی بلبل ز پیرون
 شدی گل را بزیر پرده دل خون
 ز روزن بود بیم آنکه از مهر
 فرو کردند چو ذره ماه گلچهر
 بودی بند ناز از پای پیدش
 در افتادی ز پا سرو بلندش

مشورت کردن حسن دل نواز در باب درمانده با وفا و ناز

مرا فکری که در باب دل ریش
 ز جام شوق چون دل برد بیخویش
 چنین دارد ز دل مشکل کشائی
 که چون دل شد بیاغ آشنائی
 دلش از دلگشائی رنگ و بو یافت
 ز عین آشنای آب رو یافت
 صنم که که شدی تنها صباوار
 بیوی غنچه دل سوی گلزار
 چو بستی قصر گردون روزن روز
 شدی بر غرقه قصر دل افروز

چو کل دلرا نشانندی بر لب آب
 زدی در جانش آتش از می ناب
 خیال خویش را کردی ندیمش
 نظر هم منظر و همدم نشینش
 تبسم را فرستادی نهانی
 که ساقی باشدش از جام جانی
 دل دیوانه چون سرمست رفتی
 بسوز و گریه زاری در گرفتی
 گهی چون گل بکندی جامه بر پوست
 که تاکی چهره پوشی از من ای دوست
 زدی گاهی چو سندان سنگ بر سر
 که داری تا کیم چون حلقه بر در
 گهی گریان فکندی خویش در آب
 که تاکی تشنه میرم در فطر آب
 که از مستی در شورش کشادی
 بتلخی خویش را دشنام دادی
 گهی برداشتی چون شمع تیغی
 که خواهم کشت خود را پیدریغی
 صنم چون سوز دل زان گونه دیدی
 چو شمعش اشک بر گونه دویدی
 ز روزن ماه باشک چو کوکب
 ز دود دل بسر میگشت هر شب
 شبی آخر ز شوق جان مشتاق
 بنای طاقش بر غره شد طاق

وفا را پیش خود بنشانند با ناز
 گشود از حال دل در پیششان راز
 بگفت از آتش دل بر لب آب
 چو آتش در تبم چون آب بیتاب
 بجانم هر شب از بد روزی دل
 دل من سوخت از دلسوزی دل
 ز دل جز بار دل حاصل ندارم
 تحمل چون کنم چون دل ندارم
 مرا این باغ با داغ جدائی
 بود زندان نه جای دلگشائی
 چو نوری نیست در قصر وصال
 بود بی ماه خود برج و بال
 چو بی آبست عین، از روشنائی
 چه بودی، گر نبودی آشنائی
 دل زار آمده در شب نشینم
 ز دورش چون مه نو چسبند بینم
 شراب لعل در پیش لب از دور
 خورد تا چند خون از غصه مخمور
 چو غنچه من ز دل دامان بخون تر
 قبا او را کشیده تنگ در بر
 چو گل در خونم از پیراهن دل
 ازیرا دست ما و دامن دل
 چه بندم در برو چون صبح امید
 برارم خوش درین برجش چو خورشید

بدل خواهم که در عشرت برم گوی
 عدو گو هر چه میخواهد دلش گوی
 چو مه را ناز دید از دست دل مست
 بگفت ای سرو بر دل نه دمی دست
 توئی در ثمین از کوهر جان
 بقلبی خویش را مفروش ارزان
 شدندت خاک در جانهای قابل
 چرائی بر در دلجوئی دل
 ندارد پهلوی آن دل زمانی
 که همپهلو شود با چون تو جانی
 کشاد دل پس این از استانت
 که دید از دلگشائی بوستان
 ز رویت دید آبش روشنائی
 بیست این آب رو در آشنائی
 دلی را کز تو هم صحبت خیالست
 خیالی دیگرش فکر محالست
 بیست این کز تبسم جانش زنده است
 اگر زین پیش جوید جای خنده است
 مکن دل را درون پرده محرم
 که سوزد آتش دیوانه عالم
 وگر کوئی که کاری مشکلست این
 که از دل زارم و کار دلست این
 اگرچه کار دل بسیار زارست
 رسد تا دل بتو بسیار کارست

تو گر خواهی که با دل جام گیری
 مگیر آسان که مشکل کام گیری
 دری کان در ته دریاست نایاب
 چه گیری جست و جویش بر لب آب
 چو ماه این دلفروزی دید از ناز
 وفا هم دلتوازی کرد آغاز
 بگفت ای بخت شادت همدم دل
 چرا داری چنین دل در غم دل
 تو خواهی کز دهان دل بری کام
 ازو جز در نهان مشکل بری نام
 اگر خواهی تو بادل عیش دلخواه
 که از عیشت نگردد دل هم آگاه
 تبسم را بگو تا وقت خوابش
 کند بیهوش دارو در شرابش
 چو دل بپخود شود با دل نشانش
 بده در بپخودی از خود نشانش
 چو دل با خود بود با خود مدارش
 چو بپخود شد چو جان در بر بدارش
 دل بپخوشتن را در بر آور
 ز در در قصر خوانش در بر آور
 چو چنگی در کنارش کش شب تار
 سحر از پرده خارج ساز و بگذار
 فرستش با لب آب از پی خواب
 یفکن ماجرای رفته در آب

صنم چون کرد این جام از وفا نوش
 بجای دل ز شادی رفت مدهوش
 وفا را کنج گوهر بر سر افشاند
 تبسم را نهانی پیش خود خواند
 ستاند از غمزه برگ داروی خواب
 تبسم ریخت چون گل در می ناب
 درخشان ساغری بر لب چو کوکب
 بدل دزدی برون شد در دل شب
 بر دل برد از دلبر سلامی
 لبالب بر لب او داشت جامی
 چو دل بیخود شد از ذوق می ناب
 ز بالا زلف را گفتا که بشتاب
 ز در در حلقه کشی امشب بدوشش
 پیر از سر پریشانی دوشش
 فرو شد زلف و دلرا خوش بر آورد
 ز باغش موکشان در منظر آورد
 بخاصان گفت حسن از راه اخلاص
 که بگشادند راه مجلس خاص
 دل بیخویش را در پهلوی خویش
 بصدور تخت خود بنشانند از پیش
 اشارت کرد تا در جام باقی
 روان کرد آب حیوان لعل ساقی
 بتان از چشم خواب آلود بیتاب
 زدند آبی بروی بادۀ ناب

نوای مطربان در اوج مستی
 بلندبها گرفت از راه پستی
 شمار عیش بی اندازه کردند
 باب می طرب را تازه کردند
 ز می خورشید گردان گشت در شب
 سپاه آب حیوان گشت در شب
 صنم بر روی دل می نوش میکرد
 بابی آتشی در جوش میکرد
 چو دور دل شدی در گردش می
 چشاندی نظر را ساغر وی
 باخر چون سر از ساغر گران رفت
 تکلف بی تکلف از میان رفت
 ز دل شد جان مه در خلوت خاص
 چو پروانه بروی شمع رقاص
 چو غنچه که قبایش برکشادی
 چو گل که روی بر رویش نهادی
 عرق گاه از گلش بر روی ژاله
 کلابش گاه کج کردی چو لاله
 کهی بر ماه کردی دانه دامش
 که از در لعل کردی سیم خامش
 که افشاندی ز چشمش بر لب آبی
 خیالش ساختی تازه بخوابی
 چو سیم تر در آوردی بکازش
 پیچیدی چو گل در سرو نازش

بگردن ساعدش کردی حمایل
 کزین تعوید پیخوایست حاصل
 رساندی بر لبش انگشت پنهان
 که دارم شور بر دل زین نمکدان
 صدای بوسه بر گلبرگ رعنا
 زدی بر خوان جان کلبانگ یغما
 غنوده باغبان و دزد گستاخ
 رطب میخورد و گل میرفت از شاخ
 صنم القصه آنشب تا سحرگاه
 قران میکرد چون خورشید با ماه
 دل حیران نه در خواب و نه بیدار
 همه محو بود از طلعت یاره
 سیجر چون طره شب رفت از تاب
 بگردن زلف بردش تا لب آب
 چو گشت از فیض باد صبح انور
 دماغ غنچه دل تازه و تر
 در آمد با خود و از خود برون شد
 ز بیهوشی گذشت و در جنون شد
 بخواب از بخت خود دیدی مثالی
 ز خوابش ماند بر بالین خیالی
 بخود میگفت خوابی دیده‌ام دوش
 که بودی بخت بیدارم در آغوش
 شدم زابرو و چشم یار بیتاب
 ندانم کان خیالی بود یا خواب

مرا از بخت خوابی در خیالست
 که جز در خواب تفسیرش محالست
 ز ییخوابی بسی بودم مشوش
 که خوابی انجین پنم شبی خوش
 مرا از زندگانی مرگ بهتر
 که خوابم شد ز بیداری فروتر
 بزیر پرده دارد حضرت پاک
 هزاران عشقبازی با کفی خاک
 نهان دزدیده در جانهای ذرات
 هزاران جلوه دارد پرتو ذات
 ز بحر آشنائی قطرهٔ دل
 غریق رحمتست و دیده غافل
 درین دریاست موج پیکرانه
 ز ما پیدا و ما کم در میانه
 آگاه شدن غیر از حال دل بیمار و حسن دلدار
 مرا فکری که پنهانست از غیر
 چنان دارد درین بستان سرا سیر
 که چون افکند دل با حسن جانسوز
 نهال وصل در قصر دل افروز
 همه شب تا سحر حسن دلارام
 نهان چون جان گرفتنی با دل آرام
 بشب از چهر دل برداشتی بهر
 سحر که مهد مه رفتنی بسوی شهر

دل رنجور را مخمور و بیتاب
 رها کردی چو نرگس بر لب آب
 سحر تا شام بودی در خیالش
 مدار عیاش بر جام ملاش
 خیال از بهر دل هر روز تا شب
 خیال نقل و می میست با لب
 ز مهر دل پری رخ هر شبانگاه
 بیرج قصر کردی جلوه ناگاه
 دل بیتاب را از مهر هر شام
 رسیدی آفتابش بر لب بام
 از آن قصرش نمودی شام بامی
 چو مهرش سر فرو رفته بجامی
 گذشتی شب برو از وصل دلبنده
 بمستی تا بدو بگذشت یکچند
 شنیدم داشت از ابنای سگسار
 رقیب دیو فرزندی پری وار
 بد اختر دختری کز زشت خوئی
 جز او گر زشت کوئی زشت کوئی
 سیه تابی چو آتش بی ثباتی
 سیاهی پیش او آب حیاتی
 خر پری کشیده زلف تارش
 ز موی افسار دنبال عذارش
 قد نخلش که مو در لیف بودش
 ز جیل من سد تعوید بودش

رخ او بر بساط آورد نیلی
 برخ قایم شده خرطوم فیلی
 بروی همچودود از یینی زشت
 دم آتش فشان کرده چو انگشت
 دو سوراخ وی از یینی بدیدار
 چو زیر تیغ کوه تیره دو غار
 عجب کھفی که در وی چشم اصحاب
 ندیده جز سگ مرده ز هر باب
 دو ابرویش که بر وی بی فرح بود
 بر ابری تیره گون قوس و قزح بود
 بهیشت گشته زار عیش را داس
 دو طاق از صفه اش ایوان کناس
 دو چشمش چون دو چشمه ایک بی آب
 هوا همچون فرح زو گشته نایاب
 دو کوشش از درازی گوش تا گوش
 دهانش از فراخی دوش تا دوش
 بجای زلف پرچین بر جینش
 قتاده عقدها برهم چو چینش
 بران لوح جبین استاد تقدیر
 عبوساً قمطیراً کرده تحریر
 دو ابرو چون کجک بر جبهه فیل
 دو لب همچو نهنک از لجه نیل
 دران دریا بجای در و مرجان
 شبه با کهریا هر سو پریشان

سگی جز مردمی زو کم نبوده
 ز سگ زاده ولی مردم نبوده
 چنان در ساحری بودش دم گرم
 که کردی آهن و فولاد را نرم
 برویش مرد اگر خوردی سقنقور
 گرفتگی در مزاجش طبع کافور
 اگر خندان ره دوزخ گرفتگی
 جهنم را بدم در یخ گرفتگی
 چو بگذشتی بسان ابر در وی
 همیبارید برف از سردی وی
 ستاده همچو کوه برف هر روز
 بخدمت پیش حسن عالم افروز
 در آن شبها که ماه از مهر با دل
 بیاض آشنائی داشت منزل
 نبود از رفتن او غیر آگاه
 که سوی دل نیابد غیر جان راه
 شبانگه غیر چون رفتی بدر که
 ز منزل دور دیدی جبهه مه
 شبی آخر روان شد در پی وی
 بزد چون برف راه باغ را پی
 روان چون خس گذشت از آب گستاخ
 برآمد همچو ذود از روزن کاخ
 چو جان دلرا بدید اندر بر حسن
 نظر را چشم جان در منظر حسن

دو گل را برگ هم بی زحمت خار
 دو گنج آسوده بی اندیشه مار
 دو عاشق جیب معشوقی زده چاک
 دو معشوق آمده در عاشقی پاک
 بآب جام می در عین دیدار
 بهشتی تازه دور از روی اغیار
 دو زیبا کرده در یک آینه چهر
 دو آینه شده یکروی در مهر
 چو گشت از عیش ایشان غیر آگاه
 ز غیرت رفت بر سر دودش از آه
 بگفتا حسن را چون من ندیمی
 بحیرت محرمی در هر حریمی
 چو من سروی ز چندین دشت خرم
 بپا ایستاده پیشش دست بر هم
 کلی باشم بصد رو دوستدارش
 بهر پرده ز غنچه راز دارش
 نپوشیدی زمن گر داشتی خون
 نهان دارد ز من راز دل اکنون
 چو محروم من و نا محرم دل
 ندارم غمگساری در غم دل
 نمایم حل بحیرت مشککش را
 کنم فارغ ز مهر دل دلش را
 چو گفت این رفت پر خون دل از ان باغ
 بخون دل دهان بگشاده چون زاغ

همیجست آن محل کز رای خیره
 کند بر دل مکان عیش تیره
 قضا را بود یکشب ماه در شهر
 ز خورشید جمال دوست بی بهر
 بطرف جوی دل بی آب مانده
 خیالش یادگار خواب مانده
 خیال از شمع می مجلس فروزش
 بخورشید قدح شب کرد روزش
 چو دوری چند بگذشت از می ناب
 خیال از تاب می شد غرقه خواب
 ز مستی شد دل دیوانه از هوش
 نظر از عین عشرت گشت مدهوش
 در آن دم بود پنهان غیر در باغ
 ز دود جام دل چون لاله با داغ
 بگفت اکنون که دل مست و خرابست
 خیال حسن هم در عین خوابست
 شوم در دل فریبی حيله اندیش
 دم دلرا فریب از حيله خویش
 بنقد از صحبت دل بهره گیرم
 نگیرم بر دل ارزان بس بمیرم
 چو گیرد دام من پای دل حسن
 سر خود گیرم از سر منزل حسن
 چو پوشیده نهاد این فکر کج راست
 لباس خود چو حسن از نو پیاراست

ز عفريتان كنيزي چند در ساخت
 ز حنظل چاشني قند پرداخت
 ز ديوان چند خادم داشت بر در
 چنان كز دود و گيج سازند عنبر
 برفت از جاي و قفل صبر بشكست
 برفت از جا بجاي حسن بنشست
 يكي زان خادمانرا خواند از در
 كه شو پنهان نظر در پيشم آور
 يامد ديو و كرد آگه نظر را
 كه بگشا يكدم از هم چشم تر را
 ز هر در دار چشم زينت و فر
 كه دارد حسن سويت چشم بر در
 چو بشنيد اين سخن عيار سر مست
 چو ييكان از مقام خويشتن جنت
 بدیده حسن را در سير ميديد
 كجا آنجا نشان غير ميديد
 چنان صياد مستي تند ميساخت
 كه تيهو را ز زاغي باز نشناخت
 چو هندو تشنه و مخمور خوابست
 سرآب ار بنگرد گويد شرابست
 چو ديدش غير افسوني برو خواند
 نظر را چشمندي كرد و بنشانيد
 بگفت امشب كه روز گيرو دارست
 چو فتنه خفته چشم روزگارست

بگو با دل که چشم دل برابست
 چگونه چشم تو مخمور خوابست
 مرا از خون دل جانست در جوش
 چرا دل شد چنین از باده بیهوش
 برو پیش آر پنهان از خیالش
 منور کن شب عیش از وصالش
 مگر امشب نهان از چشم اغیار
 بکام دل رسم از لعل دلداری
 سمند بی سعادت تک نگیرد
 گدای سفله را جز سگ نگیرد
 چو کودن جای خر بستن نیند
 روا باشد اگر بر خر نشیند

بردن خیال غمخوار خبر دل گرفتار پیش
 حسن بشهر دیدار

خیال انگیز فکر این نکته آراست
 که آن شب چون خیال از خواب برخاست
 بجای خود دل شیدا نمیدید
 برفت از جا چو دل بر جا نمیدید
 بسی گردید کرد آن حوالی
 چمن از غنچه دل دید خالی
 سحرگاهان گذر بر قصر افکند
 میان نور و ظلمت دید پیوند

بجای حسن دلرا دید سرمست
 بدست غیر افتاده دل از دست
 کلی در بر کشیده خار خارش
 مهی شامی گرفته در کنارش
 خیال از خواب آن هر دو پریشان
 پریشان گشت همچون خواب ایشان
 دوان شد چون هلالی در شب تار
 در آمد پیش مه در شهر دیدار
 خیال انگیخت از شب بازی دل
 ز دام غیر و از دمسازی دل
 که اکنون بی تو دل مدهوش گیرست
 چو دولت خفته در آغوش گیرست
 چنان یکناست دل با غیر در سیر
 که غیر دل نینی از دل و غیر
 تو اینجا غیر دل کرده فراموش
 دل آنجا دل ز غیر آورده در جوش
 صنم چون از خیال این قصه بشنفت
 ز خواب خوش چو چشم خود براشت
 چنان شمع جمالش شد مشوش
 که تابش آب گشت و آتش آبش
 روان شد مهد مه در شب سوی باغ
 بسینه از سیه کاری دل داغ
 روان آمد پپای قصر ناهید
 بر آمد بر سر روزن چو خورشید

بجای خود بلای خویشتن دید
 چه جای این که جای خویشتن دید
 دلش در دام محنت بود بسته
 چراغی با شب تیره نشسته
 بزد فریاد و از خود پیخبر گشت
 چو ذره بر سر روزن بسر گشت
 چو غیر آندم شنید از بام فریاد
 بدانست این که طشت از بامش افتاد
 چو دیو از تخت جم بختش برانگیخت
 چو مرغ عیسی از خورشید بگریخت
 بخود مه چون از آن روزن فرو شد
 در آن برج از هبوطش آبرو شد
 سحرگاهش ز سینه دم بر آمد
 چو صبحش آتش از دل بر سر آمد
 چو گل از آتش دل شد هوایی
 برون آمد ز باغ آشنائی
 پیامد سرکشی از سرداری بخت
 چو تاجی سر گرفته بر سر تخت
 و گر بینی چو چشم ما خرابش
 چو چشم ما مکن آشفته خوابش
 مگو امشب که در دوشش درارند
 چو شاخ گل در آغوشش درارند
 نظر کین دل فریبی دید حاصل
 دوان آمد چو آتش بر سر دل

چو در دست شکیبائی عنان دید
 سر دل را ز رطل می گران دید
 بگفت ار سوی دل بردارم آواز
 خیال از خواب بردارد سر ناز
 همان بهتر که پنهان با خیالش
 برم با خواب در قصر وصالش
 بکار خویش دل از پیش برداشت
 دل پیخویش را با خویش برداشت
 براه از پایۀ تختش بیفگند
 ز روی دست بر تختش بیفگند
 چو غیر آنجا رخ دل دید مشروح
 بیالین آمدش چون قابض روح
 کشیدش همچو کور تنگ در بر
 گرفتش زود چون در کافر آذر
 بگفت ای سرو باغ زندگانی
 نه دل در بر که در سینه روانی
 ندارم زین چمن برگ ملالی
 که آوردم پیر چون تو نهالی
 دل آندم چون شنید از غیر آواز
 ز مستی شد دو چشمش لحظه باز
 مقامی دید چون جنت سرائی
 ازو هر گوشه چون جنت سرائی
 بقلب روکش بیجوهر حسن
 زراندود آمده در زیور حسن

گرفته چون صنوبر دلبر او را
کشیده همچو سایه در بر او را
خرابی جسته از کنجی کناری
درو پیچیده موی خود چو ماری
دل از آغاز حسن او را کمان برد
نثار حسن ظن خویش جان برد
اگرچه صورت حسنش چو جان دید
دلش از حسن معنی بینشان دید
نخست الحمد خواند از طالع خوب
باخر دید نقش غیر مغضوب
چو مرغی زیر دام و دد گرفتار
نه‌رای صبر و نه یارای گفتار
شده کنجی گرفتار خرابی
فتاده جوهری زیر خلابی
بخود میگفت یارب این چه حالست
که امشب اختر من در وبالست
بچشمم هر مژه نیشیست امشب
که می‌بینم بجای ماه عقرب
ز من میبرد دیدار پری تاب
کنون در دست دیوم چون بود خواب
مرا دولت مناسب میکند ریو
که نبود لایق دیوانه جز دیو
مرا حسن پری مردم ندیدست
بدام دیو مردم زان کشیدست

جو مردم از پری جوید وصالش
 کند ایام با سگ در جوالش
 صراحی وار اگر چه بود خاموش
 چو می از آتش دل بود در جوش
 بخود میگفت کز خود پیخبر باد
 کسی کو بر خبر بنهاد بنیاد
 نظر بر کوربختی دارد آن کس
 که چشم مردمی دارد ز هر خس
 مرا گفتند دل دلداریار نیست
 چه دانستم بلای روزکاریست
 دلی کز استخوان پهلوی افتاد
 نباشد راستی او را ز بنیاد
 ز میکانی که در خانه کمان داشت
 نشاید جز دل آزاری کمان داشت
 چو دل پرورده خون جگر بود
 نباشد جز دل آزاری ازو سود
 دلی کو همدمی با خون نماید
 ازو جز خون دل در دیده ناید
 چو دل بنیاد جان بر باد دارد
 کجا بر عهد بخود بنیاد دارد
 از ان شمع که بادش داشت زنده
 دل افروزی نیند هیچ بنده
 دل قلبست از سودا سیه گر
 درست از وی نیاید کار چون زر

لقب دلرا عرب زان قلب فرمود
 که گردد متقلب از حال خود زود
 مرا عالم بفرمان قاف تا قاف
 شدم بر دال دل تنگ چون کاف
 محیط عالم در دور حاصل
 شدم در خط برای نقطه دل
 چو زهره اوج چرخم بود در چنگ
 گرفتم از غم دل گوشه تنگ
 بقاف قدر بودم همچو عنقا
 شدم از چینه دل صید سودا
 مرا آنروز سنگی از خرد بود
 که دالدارم دل سنگین خود بود
 گرفتم مهر دل چون نقش در سنگ
 از آن آمد چنینم شیشه بر سنگ
 نهادم گوهر خود بر خزینه
 شدم بی سنگ بهر آبگینه
 من آن غم میکشم از دل که با جام
 سبوی چین کشد از شیشه شام

تمثیل

سبو با شیشه تا یابد وصالی
 بخواهدش کرد روی خود سفالی

همیزد خون دل در سینه اش جوش
 که بگشاید دمی با دوست سرپوش
 بلب تا لعل جانانش رسیدی
 بدست خود گلو هر دم کشیدی
 باخر جان بتلخی بر لب آورد
 که یکدم لعل یارش همدمی کرد
 بشکرانه روان نقد روان دود
 دران دم ریخت در دامان مقصود
 بسینه هرچه بودش گوهر راز
 نیاورد آن نثار فیض را تاب
 چو شیشه ساده دل بود و تنگ آب
 نیاورد آن بنثار فیض را تاب
 ز ایشار سبو بهلو تهی کرد
 بجام می سر و پا سر در آورد
 دل خود کرد حالی خالی از راز
 بجام می سرانجام دهان باز
 چو استحقاق آن دولت نبودش
 ز عشرت دور خالی کرد زودش
 قوی شد دست دیو اما زهر باب
 بزیر خاتم جم ناورد تاب
 کسی کو ناسزا را پرورش داد
 سزای ناسزای ناکسان داد
 کلی کو خار و خس را تربیت کرد
 بصد برگ اندر آغوشش پرورد

چو خود در حق خود شد آتش انگیز
 ندید از خار غیر آتش تیز
 مرا بیدل دلی خوش بود و آزاد
 ز دلجویان دلم در غصه افتاد
 نظر گرد خطا در چشم آورد
 بمکرم غمزه گوی جادوئی کرد
 بچشم هندوی را مردمی ساخت
 زگرد ره خسی در چشم انداخت
 نه کج گفتم که زلف دام گستر
 مرا این فتنه آوردست بر سر
 گر از وی در کمرگه سر کشیدی
 که او را پیش رویم بر کشیدی
 نخست از راست خواهی این ملامت
 مرا بالا گرفت از راه قامت
 اگر وی از نظر دامن کشیدی
 بچشم زو غبار غم ندیدی
 مرا شد خال خالی بر سر غم
 کز آنم نقطه دل ساخت همدم
 وفا پیش از همه با من جفا کرد
 که از زندان من دلرا جدا کرد
 فتادم از بداندیشان بدین روز
 که دشمن بهتر از یار بدآموز

سیاست کردن حسن پر تاب و فرستادن پی آب بوادی عتاب

نخستین غمزه را مانند تیغی
 زدن فرمود عریان بیدریغی
 چو سرمه بسکه خورد آن دم سیه چوب
 تن او شد سیه در گردد آشوب
 ز بس کامد ز جوشن زخم بر پوست
 کشیدندش بسان تیغ در پوست
 پی آنکه زلفرا گمنا که بستند
 کشان بر ره سر و پایش شکستند
 بمو اشکجهاش کردند چندان
 که شد بر خویشتن چون مار پیچان
 بگردانند چندانش در آتش
 که گشت از داغ اعضایش مشوش
 برآمد چون سیاه از تابش رنگ
 زدندش بر سر ره شانه بر چنگ
 بقامت گفت تا یک کاردارش
 بیندازد ز بالای منارش
 وگرنه راست اندازان یکبار
 کشندش تیرباران بر سر دار
 بر آذر خال را هم کرد انگیز
 که دادندش چو فلفل آتش نیز

چنان بر رو در آتش او فگندش
که دود از جان برآمد چون سپندش
وفا را گفت تا خواندند در پیش
جفا کرد و براند از حضرت خویش
خیال خویش را گفتا که بشتاب
بسوی آشنائی بوی چون آب
دل بد اصل را بیرون کن از باغ
که باشد هیمة کج درخور زاغ
نظر را هم بران از خاک این در
که چشم بد ز رویم دور بهتر
برون از بوستان آشنائی
یکی وادیت دور از خوش هوایی
هوایش تیره و آتش سرابست
مقامش ناخوش و نامش عتابست
در آن بد رود دلرا خوار چون خس
بیر بدرود کن بی آب و یکس
بگو خوکن بواد غیر ذی ذرع
که وصل غیر اصل افتاد و ما فرع
خیال آمد بیاغ آشنائی
که بگشاید بدل راه جدائی
چو آدم کز بهشت افتاد بیرون
ز صحن باغ افگندش بهامون
کشیدش سوی آن وادی خونخوار
نشاندهش بر کناز رود چون خار

دل حیران در آن وادی بی آب
 بماند از آتش دل سینه پر تاب
 نه در پیراهی خود رود راهش
 نه کس در بیگناهی عذر خواهش
 غریبی در وطن با صد هم آواز
 فتاده با هزاران ناله دمساز
 بچه چون آب بوده بیخور و خواب
 کنون بی‌یا و سر در رود چون آب
 گهی با رود صوت ناله میخواند
 گهی در رود سیل اشک میراند
 بهر ریگی زدی در سینه سنگی
 بهر خاری زدی در جیب چنگی
 چو خط بر رخ نشسته خاک راهش
 چو او صحرا گرفته دود اهش
 چو یاد جای خود کردی و یاران
 شدی از جای خود چون بقراران
 و گر کردی ز فرمان شهی یاد
 روان دادی ز ملک سینه بر باد
 ور از چاه ذقن میکرد فکرت
 فرو میرفت در گرداب حیرت
 چو گل بر یاد باغ اشنائی
 بخون بشستی رخ از داغ جدائی
 کسش همدم بجز خون جگر نه
 بچشمش مردمی غیر نظر نه

نه در بر جز نسیم اورا هوا خواه
نه اورا هم نفس جز آتش آه

نظر گر آهوئی از راه دیدی
بیاد غمزه آهی بر کشیدی
بهر کوری شدی مرکیش معلوم

بهر زاغی شدی تیره برو بوم
بهر خاری که دیدی خشک در بر
فشاندی از مژه آهش بر سر

مبادا یگناهی مهر جوئی
که در ماند بدام تند خوئی

ز تیغ جور خوبان خطا جو
جهانی را جگر خونین چو آهو

بتیغ کافرانست جان فشانی
ازین به بابتانت زندگانی

نه از مهر بتان دل بر توان کند
نه جان از ناز هر دلبر توان کند

گفتن غیر حیلست اندیش حال دل ریش با رقیب
جفاکیش و بردن رقیب بیوفا دل و نظر
مشتاق را بقلعه هجران و بیابان فراق

ز حسن طبع فکر این نکته انگیخت
که آن شب غیر چون از حسن بگریخت

بتک جان از محیط غم بدر برد
 چو ابری گریه نزدیک بدر برد
 بگفتش ای چو سگ چاوش در گه
 چه خسپی بر گله چون گرگ زد ره
 ترا دادست عشق اقلیم سگسار
 که باشی پاسبان شهر دیدار
 ترا اکنون چه سود ای ابر فریاد
 که گل آب رخ خود داد بر باد
 چو ابرت آب رو دادست مایه
 که چون گل حسن را پرور بسایه
 گذشت اکنون مهی تا حسن پنهان
 مهی از مغرب افتادست مهمان
 دلش نامست و از نسل شهانست
 دلش از نام جوی بانسانست
 یکی جاسوس با وی هم نشینست
 که چون دیده بهر فن پیش نیست
 چنین دانم که هست او آن هنرور
 که بودت روشنائیش از صفت زر
 دل و جسنست اکنون هر دو با هم
 بیاغ آشنائی شاد و خرم
 همه بر طرف نرگس جام گیرند
 بروی گل می کلفام گیرند
 چنان بسته کمر در وصل جانشان
 که غیری ره نیابد در میانشان

میانشان عقد صحبت میفزاید
 ازین صحبت ندانم تا چه زاید
 رقیب سگ چو این گفتار بشنید
 بفرق افشاند خاک و بر خروشید
 بروبه بازی و حیلت نمائی
 دوان آمد بیاغ آشنائی
 بسی در باغ همچون ابر گردید
 در او از غنچه دل بوی نشنید
 باخر چون چمن را کرد بدرود
 نظر را دید با دل بر لب رود
 روان در رود آمد چون نهنگی
 بر ایشان برد حمله چون پلنگی
 نظر را گفت ای دزد سیه کار
 که از روی تو روزم شد شب تار
 مرا بفریفتی از عشوه زر
 که چون زر خاک را هست باد بر سر
 چو بخردی مرا از سیم روکش
 شدی فی الحال چون سیماب ز آتش
 دران صحرا حصارى بود ویران
 که خواندی قلع هجرانش دوران
 خرابی زو بهر کنجی بلائی
 بجای کنج هر سو ازدهائی
 چو دوزخ خندقی بروی کشیده
 ز غساق و حمیم آبش دویده

زمینش خار و دیوارش ز خار
 ز بار خاطرش پر گرد باره
 در اوج او هبوط هر هلالی
 ز هر برجش شده طالع و بالی
 نرفته در پیش آب مرادی
 ندیده از در او کس گشادی
 فصل از فصل وارک از مرک بودش
 حرم حرمان و بر بی برگ بودش
 رقیب خس نظر را با دل خواه
 کشید از دشت سوی حصن خونخوار
 بریشان کرد زندان عالم تنگ
 بزندان کردشان در قلعه تنگ
 که جست آبی کزین زندان تشویر
 نگشت آخر خسی اورا کلوگیر
 بمسکینی که شد در راه مقصود
 که نگرفتش یکی دامان جان زود
 طریق عشق بی همراه ازانست
 که از غم کاروان در کاروانست
 بهر در دور باشی در کمین است
 بهر آدم عزازیلی قریبست
 چو دل را غیر حسن این آتش انگیخت
 بداغ حسن مگری تازه آمیخت
 چو خامه سوی حسن از بارنامه
 ز راه سرزنش بنوشت نامه

نامه فرستادن غیر بدکیش پیش حسن
جفاکیش و آگاهی دادن او را از حال خویش
و پشیمان شدن او

که ای کلبرک حسن یاسمین رنگ
که بود از نام خوار چون منت تنگ
منت بودم چو جان عمری هوادار
ترا در کار دل از من بجان عار
بسی شب با تو مهر مجلس افروز
پیا استاده‌ام چون شمع تا روز
چو قصرت شد بنور دل منور
مرا بنشاندی چون حلقه بر در
مدامت همدم و همکام بودم
چو می با تو حریف خام بودم
بکام دل چو دیدی ساغر خویش
مرا چون جرعه دور افکندی از پیش
بجا ماندم سپاه بی عدد را
شمردم از سگ کوی تو خود را
مرا چون صفر دیدی خالی از فن
حساب مهر نگرفتی تو از من
ندافستی که از من آشکاره
فزون گردد مراتب در شماره

مرا در کار دل محرم ندیدی
 بدل فارغ نشستی وارمیدی
 ربودم لاجرم از بر دلت را
 ز جا بردم دل بیحاصلت را
 نمودی زر نبودم من خبردار
 که قلب آورده در شهر دیدار
 بسودای زر آوردی دو پستی
 تو خود بازار قلب خویش جستی
 بدل گفت انگهی ای خون گرفته
 دم حسنت بصد افسون گرفته
 ز جای خود شدی نشاختی جای
 باینجا آمدی پرداختی جای
 تو گفתי دارد این اقلیم آباد
 چو ویران بدن بر باد بنیاد
 هوای گلشن رخسار دلکش
 زدت بر خان ومان چون غنچه آتش
 درین گلشن بگل چیدن مرو تیز
 که پیش شوکت خارست خونریز
 درین گلزار بازاریست کامل
 که چون غنچه بیک خردست صد دل
 چو دریایست آب روشنائی
 که نبود غرقه را از وی رهائی
 اگر زلفت بعشوه سر سیه کرد
 بسودا مو بمویت را تبه کرد

ورت غمزه نشان از مردمی داد
 بخوابت ساخت زیر تیغ بیداد
 وگر از خال مسکینی بدیدی
 بجهل از دام سودا دانه چیدی
 وگر قامت بمیل تو میان بست
 بقید پای تو بالا شدش پست
 ترا گر اصل بود از عقل آباد
 چرا جستی بوصل حسن بنیاد
 از ان چون شد صبا کارت هوایی
 که گل چیدی ز باغ آشنائی
 چو چیدی گل مکش دامن ز خارش
 کشیدی می مکش سراز خمارش
 بگفت این و کمند از بند بگشاد
 نظر را بست چون اهووی صیاد
 دل لب خشک را همچون صنوبر
 بر آورد از دو شاخه گردن و سر
 شنیدم بر کنار شهر دیدار
 مقامی بود از اقصای سگسار
 یکی زندان جهنم هم وثاقتش
 نهاده نام صحرای فراقش
 دروچندان که هر گوشه دویده
 ندیده غیر آب شور دیده
 بخواکش هر که بگذشتی بتعجیل
 ز حیوان گوز دیدی تا بصد میل

رهش پر کرد و کردش وحشت انگیز
 کل او خار و خارش آتش تیز
 بجای سوسن و سبزه دادن بر
 ز خاکش سبز گشته تیغ و نشتر
 شده سنگش عقیق از خون جانها
 زمینش گشته عاج از استخوانها
 سحابش دود آه سایه داران
 و زو برجای باران تیر باران
 برنگ اخگرش ریگ گذرها
 چو ذره در هوای او شررها
 سرایش چون بدیده موج میزد
 تف خون جگر بر اوج میزد
 چو دیدم مستش از جام وصال
 بدزدیدم شب او را خیالت
 حجاب خود ز هر در بر گرفتم
 بقصرش پیخبر در بر گرفتم
 دمش دادم زدم بر تیغ خشت
 چو اشک از رشک افتاده زچشم
 ز تو کردم بدستان ینصیبش
 فکندم زار در دست رقیبش
 کنونش قلعه هجران و ناقست
 گرفتار پیابان فراقست
 اگر گردد خیالت مرغ شب کرد
 نیارد پی بدین ویرانه آورد

و ر آهوئی شود غمزه بصد فن
 نگرده زین سوادش دیده روشن
 و گر زلفت شود ابر سیاهی
 بدین حلقه نیارد برد راهی
 و گر قامت شود تیر روانی
 نباشد زین مقام اورا نشانی
 تو بکشا از دل خود بند امید
 که دل در بند هجران مآخذ جاوید
 ز دیدار نظر هم چشم بردار
 که اورا دوخت دوری دیده از خار
 چو برد این خط بر دستان پایان
 بدست تیز پائی داد پنهان
 که این مکتوب را در شهر دیدار
 پیر از من بدست حسن بسیار
 روان شد دیو در دم همچو خامه
 سوی حسن پری رو برد نامه
 نهادش همچو نامه داغ بر دل
 بیالینش نهاد آن خط مشکل
 چو گشت از حسن خواب شب رمیده
 فتادش بر سواد نامه دیده
 گرفتش نامه و از مهر بکشد
 و زان مهرش چو خامه شد بسردود
 بهر سطری کزان نامه بسر شد
 چو خط از تیرگی زیر و زبر شد

ز نسخ آن رقاعش شد محقق
 که هست از دل غبار او بناحق
 از ان خط چون قلم زد جیب جان چاک
 زد از تردامنی چون خط بسر خاک
 دلش آزرده شد ز آزدن دل
 چو دل از دست شد زاری چه حاصل
 بزیر پرده رفت و دم فرو بست
 چو غنچه لعل لب از گفت و گو بست
 نزد جانش دم از خون خوردن دل
 کزان دم ماندش خون کردن دل
 صبا آفکند گل را بر زمین خوار
 ز فرش بوستان بر خاست بیمار
 بیازی ابگینه طفل بشکست
 ولی افکار گشت از تیزیش دست
 کمان قصد دل پیکان بخون کرد
 سر او چرخ در قربان نگون کرد
 پشیمان شدن حسن مستعجل از آزدن دل
 بیحاصل و زاری و بیدلی کردن در مفارقت دل
 مرا از فکر دلجوی سخنگوی
 چنین آمد بدل زین راز دلجوی
 که چون مه شد ز فکر غیر آگاه
 چو دل بروی جهان شد تیره از آه

شراب عاشقی در شورش آورد
 بزاری شوق دل در زورش آورد
 بسودای نظر رفت اشک سیمش
 جهان شد تنگ بروی همچو میمش
 بخود گفتا من بیدل چه کردم
 که خوردم خون و از دل برنخوردم
 چو من دل داده در عالم انزادست
 که دل دادش که دل از دست دادست
 بشادی دل دشمن سزا اوست
 که بسپارد بدست غم دل دوست
 کسی باشد سزای دوری از یاز
 که دور افتد ز فکر مکر اغیار
 جدا شد تن ز جان و ز جان جدا دل
 کجا زین پس تن با و کجا دل
 دلی چون غنچه پنهان بود شادم
 بیکخنده چو گل بر باد دادم
 کجائی ای نظر کز دیده رفتی
 چو خواب از چشم من پوشیده رفتی
 منم اکنون بکنج غم نهفته
 دل از پهلوی نظر از دیده رفته
 دلم از دست و غصه و غصه رفتی
 بدست خود که کردست آنچه کردم

چو این حرف از جفای دل فرو خواند
 وفادار پیش خواند و پیش بنشانند
 نمود آن خط با اکراه اورا
 ز نقش غیر کرد آکاه اورا
 بگفت ای نیکخوی نیکخواهم
 ز عفو عذر خواه صد گناهم
 توئی شمع روان لیکن هوادار
 توئی عمر عزیز اما وفادار
 مرا دور از تو بودن بیوفاییست
 که پیمانت ز عهد آشناییست
 کنون دلبسته ام زمین بند بگذار
 دلم از دست شد دلرا بدست آر
 دلی کرده بمهرم ترک کشور
 چو عقلش مهربانی رفته از سر
 عزیز مصر بوده پیشی احباب
 بچه چون یوسف از من گشته بی آب
 چو از چه دید آب آشنائی
 بچو سیل افتاده در رود جدائی
 ز چشم مردمی نادیده بسیار
 ز چشم بد افتاده صید سگسار
 اگر اکنون گشاد او نجویم
 مباد از دلکشای آب رویم

وفا گفتش که ای سرو سمن بو
 بخودروئی مشو چون لاله خودرو
 تو خورشیدی مکن در تاب تیزی
 که آبرو ازین آتش بریزی
 چو سرو از راستی بالاست دست
 چو فکر کج کنی باشد شکست
 دلی کز تو بسی خون خورد از دیر
 یک غمزه شدی از وی چنان سیر
 بصد رو آمده دو شست تدبیر
 بخاک افکندیش از خانه چون تیر
 ندانستی که چون تیر از کمان رفت
 بسی جوئی بخاکش کز نشان رفت
 شکار خسته چون پیرون شد از دام
 نیابد زو بجز دندان سگ کام
 دلی کورا بکوی افکنده قصاب
 سگش گیرد بره چون کرد یرتاب
 چو بنهفتی تو روی از دل یریوار
 رقیب دیو چون سگ شد دل آزار
 کنون پای دل اندر دست دیوست
 ز دستان بری پابست ریوست
 امیران تن بتن آزرده از تو
 ز دمسازی خون دل خورده از تو
 کرا ان دل بود در محفل تو
 که برخیزد ز جان بهر دل تو

تنی را از جگرداران چه زهره
 که گیرد در دل در پرده بهره
 کسی را وصل دل گر در خیالست
 بجز یک خیال اکنون محالست
 همان به گر دلت دارد سر دل
 که بفرستی خیالت را بر دل
 نویسی نامه در نیکخواهی
 بخواهی عذر دل در بیگناهی
 بود یکدم ز تو دلرا نهفته
 بتلخی دود کار او بر افروز
 نظر را باز داری دل ز خواری
 دل او باز ده در عین زاری
 چراغ دل بخواهد مردن از سوز
 بتلخی دوده کار او برافروز
 برون آ بهر دل از پرده اکنون
 چه آید تا دگر از پرده بیرون
 مه از قید جفا بگشاد دلرا
 بگفتار وفا بنهاد دلرا
 برند چینی از خط پرنیان کرد
 مرکب در تن کاغذ روان کرد
 نوشت این نامه ترتیب از بدایع
 بمعنی خانه دانی از صنایع

مکتوب از زبان حسن بدل و آن

مشمولست بر صنایع معنوی

تشبیه مطلق

سلامی همچو حسن عهد یاران
سلامی چون دل امیدواران

تشبیه مشروط

سلامی همچو عمر و زندگانی
ولی گر عمر باشد جاودانی

تشبیه عکس

سلامی چون پیام جان بجانان
پیامی چون سلام تن سوی جان

تشبیه تفضیل

ز مشتاقی چو آتش بلکه افزون
که آتش را نباشد اشک گلگون

تشبیه اضممار

من اد چون آتشم از اشک تشویر
دمم سرد از چه شد چون باد شبگیر

تشبیه تسویه

منم چون آتش و مکتوب من هم
که مییچیم با هم از تب غم

کنایت

بدود دل سوادى از سویدا
مرکب با بیاض چشم شیدا

اسعاره بالکنایه

بدن درمان جان و آزادی دل
جلای دیده و آبادی دل

نسق الصفات

فلک قدر و ملک صدر و پری رو
بنفشه خط و گلخند و سمن رو

تضاد و نوع

الا ای روز و شب در جان نهفته
برفته از نظر وز جان برفته

ابهام تضاد و نوع

ز مهر روی تو تا سرکشیده
بجز کین از فلک دیده ندیده

ایهام تضاد نوع نرد قدما

بخونم تا غمت را سرخ شد چشم
چو شمع روی زرد از آتش چشم

مشاکله تقدیری

دلم تا غنچه لعل تو خون کرد
ز نرکس لاله کارم بر رخ زر

عکس و تبدیل

بمهرت مشتریام گرچه ناگاه
چو تیر افتاده‌ام دور از تو ای ماه

مشاکله حقیقی

برم بگفتم ز عین عارضت نور
سواد غین غم عارض شد از دور

ایهام مجرد و توریه

چونقد قلب رفت از کف بسودا
بوجه عین جویم خاک آن پا

عکس و تبدیل

رقبیم ارچه بر دل مینهد بند
بگو بر ییخبر بندی نه به پیوند

ایهام

چه سازد غیر دیگر صورت خویش
بگو همچون وفاکش صورتی پیش

طرد و عکس

ز دلبر دیده‌ام دیده گل تر
گل تر دیده‌ام دیده ز دلبر

ایهام کامل

شدم در غم من از دل دور و شیدا
که دل در اشتیاقم نیست بادا

ایهام

دلی دارم یزاری در متالف
بچنگ آورده از دستان مخالف

ایهام کامل بچهار معنی

دلم بگرفته شد در بند حرمان
رهان یارب دلم از بند هجران

ایهام مع تناسب

بهارم تازه بود از مهر چهرش
کنون بر گم نماند از تاب مهرش

لَفّ و نشر

بگویش با فغان هرزه درایم
بود از درد دل آنجا سرایم

جمع تنها

تن و جان و دل و چشم ز هجران
نزار و زار و بریانت و گریان

جمع تنها

تن و جان و دل و چشمنده از آن خوش
که در کار تو باشند ای پریوش

تفریق تنها

نگویم همچو عمری و چوجانی
که عهدهت باقی و عمرست فانی

جمع و تقسیم

تن و جانم ز هجرت ای جهان بین
بود دام بلا آن صید غم این

جمع و تقسیم و تفریق

من و چشم تو مستیم و سرانداز
من از درد نیاز او از می ناز

جمع و تقسیم مع التقسیم

تن و روی و دم شمعند هر شب
رخ از اشک و دم از دود و تن از تب

ادماح و قربه

بمهر صبح رخسار تو ای ماه
من و شمعیم سوزان تا سحرگاه

ایضاً

وی از افروختن من از دل افروز
مرا در دل تف او را در جگر سوز

تسبیح

شمارم شب باشک دانه دانه
بلای دام آفات زمانه

اغراق

ز بس کز آتش دل چاره جویم
ز آب اشک شد رخساره جویم
چنان کریم بجاک راهت از اشک
که گردد خاک پایت غرقه اشک

اغلاق

بخار آهم از اشک چو دریا
شود ابری که خون بارد بصحرا

تأکید المدح بمایشبه بالذم
تم هر شب چو شمع از اشک زارست
ولی چشمم باشک اختر شمارست

مدح موجه
هوایت در تم با جان همان کرد
که غم با دیده با اشک روان کرد

لغز فی الدمع
چه باشد آن مسافر کو در اقطار
بسر گشتست از هرگونه بسیار
چو دریا بس که شور و تلخ دیده
بهر روئی پریشانی کشیده
بیوسد آستین گاه از ترحم
کهی گیرد بخون دامان مردم
ز مردم زادگی شد گوهرش پاک
ولی هر دم نشیند با خس و خاک
بود که جوهری که سیم بالا
کهی فراش هر درگاه سقا

ز بس کاید بکوی نازنینان
هم او افتد ز چشم پاک بینان
جگر خون باشدش از لعل دلجوی
بود همخانه چشم ازین روی

ارسال المثل

نیارد یاد دل زین چشم بینور
رود از دل هرانچه از دیده شد دور

استخدام

ز خضر خط ای دل کو ثباتی
که سازم شربت آب حیاتی

تجاهل العارف

توئی این یارب از من رفته ناگاه
منم این از تو باصد یارب و آه

استدلال

قد سروت نمیخواهم که بینم
مگر در جوی چشم راست بینم

التفات

تو در جانی و تن بیتو مشوش
بر آ ای جان بمهر روی او خوش

مزدوج

چو با غیر آرمیدی رفت تا بم
رمیدی از خیال و رفت خوابم

ترتیت کلام

نگردد تا رخت طالع چو خورشید
مرا روشن نگردد روز امید

حسن التعلیل

از ان خوابم ز چشم تیره بگریخت
که شور خندهات بروی نمک ریخت

تعجب

بشیرینی لب ت گر مرهم آورد
چرا از شور بر ریشم نمک کرد

ملمع

کنون از حادثاتم در مهالک
لعل الله یحدث بعد ذلک

متحمل الضدین

مرا شب باد از رخسار تو روز
خزان محنت از مهر تو نوروز

حسن المقطع

بوصلت حسن غمرا منقطع باد
دلش زین حسن مقطع خرم و شاد

بردن خیال نامه حسن بر دل

صنم چون نقش این نامه بسر برد
بنقاش خیال خویش بسپرد

بگفت این رقعہ سوی دل بر از جان
برہ گیر و ز دلبر دل بر از جان

ز سگساران مترس اندر تک و تاز
مگرد از رہ باآواز سگان باز

دل بی آب را پیغام ما گوی
باب دیدہ عذر ماجرا گوی

بگو بیجرم اگر رنجیدم از تو
سزای خود بهجران دیدم از تو

کشیدم گر برویت تیغ در تاب
از ان گرمی چو مہرم غرق خوناب

کرت راندم ز پیش دیدہ در خشم
ز دل دور از تو خون میرانم از چشم

نیابد یتو گر عمرم تباہی
نمایم با تو عمری عذرخوا

دل اکنون بسته‌ام در دام تقدیر
کہ بگشاید دلم زین دام دلگیر

خیال تیزرو کان نامه بستاند
 چو خامه در سواد شب فرو خواند
 چو نامه بس که خامه زیر پی کرد
 یک شب در میان آن راه طی کرد
 پیامد تا کنار حصن خونخوار
 گذر کرد از میان خیل سگسار
 خمیده همچو دالی بر سر دل
 درون قلعه آمد تا بر دل
 دل بیچاره را دید از ملالی
 ز هجران آمده بر سر خیالی
 دلی چون قلب جان از رستگاری
 کنون چون نقش دل گشته ز خواری
 دل باریک بین چون دید از سر
 خیال دوست را با خود برابر
 بگفت ای نور چشم اشکباران
 چراغ دیده شب زنده داران
 بردی اول از جایم بزاری
 بجای آوردی آخر حق یاری
 بنقش آوردی از اول بدستم
 باخر چون قلم دادی شکستم
 ز جام مکر شب مستم فگندی
 بدست غیر پابستم فگندی
 بتیغ چشم کردی حسن را تیز
 که چون شمع آتشم در زد بخونریز

بصد فکر غلط راندی ز کویم
 ره آخر چون غلط کردی بسویم
 چه پرسی حال سرگردان کوئی
 که دارد زخمی از هر جست و جوئی
 چه میخواهی دل کم کشته را
 جدا از جان جدای کشته را
 مرا میگفت عقل کار دیده
 که بر بند از خیال حسن دیده
 بجای دیده بر بستم از و گوش
 از ان بر بست چشم بخت مدهوش
 نمیبارم نظر را دید از خشم
 که این خس از ویم افتاد در چشم
 بشوق حسن و ذوق آب حیوان
 زدم آتش بشهر و خاک ایوان
 کنون از آتش مرگم نصیب است
 جمال حسن از نقش رقیب است
 چو دل شایسته حصنت و اغیار
 برو دلرا بکار غیر بگذار
 بدرد خود مرا بگذار و بگذر
 پرسیدن مزن درمانده را در
 اگر از شهر دیدارم فراقیست
 بیابان فراقم خوش وثاقیست
 وگر قصر وصال آمد حرامم
 حریم حصن هجران بس مقامم

خیالش گفت ای سر خیل جانها
 تنت مشکوت شمع دودمانها
 اگر حسنت بنادانی بیازرد
 که داند تا ازین غصه چه خون خورد
 دل آزاری اگر از خوی بد کرد
 بنا دل کرد کان با جان خود کرد
 برو گر مکر غیر از حيله زد راه
 ز راه عذرخواهی میزند آه
 خطائی کرد و در خط زین گناهست
 خط او بر خطای او گواهست
 ندیدی اشک چشم از خامه او
 نگه کن در سواد نامه او
 چو دل در نامه جانان نگه کرد
 بیاض او بدود دل سیه کرد
 بهر خطیش خطی بر بصر بست
 بهر حرفی ازو طرفی دگر بست
 شد از هر نقطه با خالش خطابی
 بهر کسره ز زلفش فتح بابی
 الف با دال و عیش هر کجا خواند
 ز زلف و غمزه و قامت دعا خواند
 ز میم ختم او تا نون عنوان
 نشان دید از دهان و ابروی جان
 از ان خط چون قلم پیچید درهم
 چو نامه گشت از پیچاک درهم

هران کوهر کزان کنخینه برداشت
 برو ایشار باز از چشم تر داشت
 باخر از مژه چون بر قلم زد
 جواب نامه را در دم رقم زد
 نوشت این خط بهر بیت از بدایع
 ز روی لطف ظرفی پر صنایع

جواب نامه از زبان دل

سجع مطرف

مبارک پی رسولی کز دیاری
 یاری میرد پیغام یاری
 مروح باد آن خرم روانی
 که سوی دل پیام آرد ز جانی

ترصیع

سلامی از وفا سرمایه ناز
 سلامی از صفا پیرایه راز
 ز عنوانش ظهور صبح امید
 ز پایانش حضور بخت جاوید

سجع متوازی

کلستان خانه جان از سوادش
 چنان ویرانه هجران ز یادش

سجع متوازن

دماغ جان از ان ریحان معنبر
گل خوشبو نه همچون او معطر

حمایل

بیاضش غره روز نجاتست
سوادش منبع آب حیاتست

تجنیس مکرر

ز مشک خشک بر کافور قیصور
بدام شام مهر چهر پر نور

تجنیس تام

نشسته خط او لیکن روانست
مرکب جسم او اما روانست

تجنیس مضارع

چو آمد دیده مردم نهادش
چو مردم دیده بر دیده نهادش

تجنیس مرکب

صبا فیض مسیحا در دم آورد
همی مردم دواى مردم آورد

تجنیس زاید

ببند ای هر دو چشم من دو رودت
کزان سرو روان بادا درودت

تجنیس محرف

نیم کارت زیادت باد دردم
نیم کارت زیادت باد در دم

تجنیس ناقص

ز بس کز جام دوری غصه خوردم
نبودم مرد درد از درد مردم

اشتقاق

مدام از دام مهمر صید دریاب
ز موجم چشمها دریاست دریاب

تجنیس مطرف

چنان این دام دامانم گرفته
که دست غم بدستانم گرفته

اشتقاق

ز سیر سیل آب چشم بیخواب
تم در قعر قهر افتاد بشتاب

چو شمع از دمع کارم نیک زارست
که در جان غرق عشق از یاد یارست

تجنیس مماثل

ز لعلت تا جدائی دیده دیده
ز ساقی ندم دم در کشیده

سجع مزدوج

ز خون چشم چشم من عنانست
که دل از زحمت زحمت بجانست

قلب بعض

زهی وصل توام اصل کرامت
غمت قایم مقام صد قیامت

اشتقاق

مرا از راح لعلت روح روحست
مه روی تو مصباح صبوحت

مقلوب مستوی

نه زور برک هجران تو دارم
نه برک کوب حرمان تو دارم

مقلوب بعض

چو از وصلت جدایم صولتم نیست
بغربت زندگی را رغبتم نیست

مقلوب مستوی

مرا کز اسم دید رای دارم
مراد یار دیدم ساز کارم

رد العجز علی الصدر نوع اول

فراقت را ندارم بیش طاقت
بکوش تا که نالم از فراق
بر آنم من که عیشی گز توانم
ز اشک گرم در کویت برانم

نوع ثانی

خوش آنروزی که بیرنجی و سوزی
برویت داشتم فرخنده روزی

نوع ثالث

خوش آنساعت که از چندین شاعت
نبودی هر دم غوغای ساعت

قسم اول

گرفتارم بدست صد اسیری
که از یک کس ندارم دستگیری

قسم دوم

رقیبم دور کرد از تو ضروری
که دور از تو ز جانش باد دوری

ذو قافیتین

نگارا میرود جانم بزاری
چنین در قید هجرانم چه داری
منم از بخت کامی ناکشیده
ز لعل دوست جامی ناچشیده

لنروم مالایلنرم کبیر
ز روی وصل دل صورت کجا بست
که گیسوی فراقش در قفا بست

لنروم مالایلنرم صغیه
ز سوز سینه چون مهر جهانگرد
بخاک افتاد جانی از جهان فرد

ذو قافیتین

چه بودی محنت دوران نبودی
و کر بودی غم هجران نبودی

موشح

حروف سلک نظم در فشانست
درون لفظ هر جانی نهانست

خیفای

ندیدی کز عذاب هجر چونم
ز آب اشک غرق سیل خونم

رقطای

هلاک بخت محروم یقین کرد
تف دل پستی مرگم چنین کرد

غیر موصل

دم زار از دوام درد دارم
دل درد او روی زرد دارم

موصل

شب عیشم بظل غم سیه گشت
تن پستم بتف تب تبه گشت
شبعیشم بظل غم سیه گشت تن پستم بتف تب تبه گشت

موصل

مه ش تب تن پی سست بنشست
بشین بین پی سستش پیس بست

تلوین

رخ زردم ز دود خرقة تست
تن زارم نمود فرقة تست

سؤال و جواب

غمّت را گفتم از جانم بهجران
چه خواهی گفت کو آخر ترا جان

معما

شد از نام توام حاصل در آغاز
نشان حسن انجام از سر ناز

ملمع

رگ جان کرده صد پاره جدائی
ومن معناک لم یقطع رجائی

طرد و عکس

ندارم مرهم سینه فکارم
فکارم سینه و مرهم ندارم

تضمین

پری روئی که من حیران اویم
بجان آمد دل از هجران اویم

حشو قبیح

بقید بند کیسویت ز سودا
منم دیوانه و مجنون و شیدا

حشو منوط

ز هجرت ای نگارین پری روی
تنی دارم بچنگ مویه چون موی

حشو ملیع

هوای شمع رویت ای دل افروز
زد آتش در نهادم از سر سوز

حسن تخلص

فتوح وصل در خواهم که داور
بفتاحی خود بگشاید این در

مزائرت

جمالت باغ جانرا مهر جان باد
بهار و یاسمن از وی عیان باد

مساقاة الاعداد

بخوبی باد پیش آشکاره
مه و خورشید و افلاک و ستاره

بردن خیال نامه دل نزار نرد حسن کامکار

چو دل کرد این سودا نامه را طی
نهاد از اشک خونین مهر بر وی

بصد حسن خیال از نقش خامه
خیال حسن را بسپرد نامه

بدو گفت ای چو یوسف بر بتان شاه
 نه جای تست این زندان و این چاه
 کدا را شمع بر بالین نباشد
 جهنم جای حورالعین نباشد
 پیر نزدیک حسن ناز پرورد
 نیاز من که ای دور از غم و درد
 می از لعل خموش باد بی ما
 حرمت باد و نوشت باد بی ما
 ز دلداری نکردی هیچ تقصیر
 چه دلداری که در وی نیست تشویر
 بعهدت هر که او بنهد دل ریش
 سزا باشد که بردارد دل از خویش
 کسی کز جا رود از قول بد رای
 اگر بیند بهجران جا بود جای
 بوصلت هر که نگذشت از سر تخت
 بسی او را حصن هجران مسند بخت
 تو دلخوش کن باغ آشنائی
 که دل جان داد در دام جدائی
 تو خوش با ناز بنشین جام میگیر
 بمان کو خون گرفته دل از تشویر
 خیال از دل جواب نامه بستانند
 چو آب از پیش چشم او برون راند
 پیامد پیش حسن یدل از راه
 دل آورده بجا از خط دلخواه

جواب آوردش از بیماری دل
 بصد زاری بگفتش خواری دل
 چو ماه از کلک دل گوهر بکف یافت
 بجوزا از عطارد صد شرف یافت
 چو مهر از عین عنوان برکشادش
 گشاده ماند دیده زان سوادش
 ز حسن مطلع او مدمع حسن
 مرصع کرده بیت مطلع حسن
 هزاران نوع گشت از سجع بالش
 بصد گونه شد از تجنیس حالش
 ز قلب گل چو شوق دل قوی شد
 ز دردش کار کلی مستوی شد
 چو بر رقطا و خیفای چشم بگشاد
 سیاهی و سفیدی را جلا داد
 بتکرار از پی افزونی قدر
 بخود رد عجز میکرد بر صدر
 مقطع چون شدی مقطع ز اول
 بمقطع ساختی مطلع موصل
 خوشا شوق بتان در زاری دل
 پس از خواری دل غمخواری دل
 خوشست آزار خوبان پریشان
 از ان خوشتر پریشانی ایشان
 بقتل یکنه از جان بکوشند
 چو کشتندش بماتم در خروشدند

رفتن صبر پیش همت بلند و گفتن احوان دل
مستمند و غریمت کردن همت بنیارت قامت
و پرسیدن احوال دل

مرا از فکر شد این نقش بسته
که چون زان شد سپاه دل شکسته
امیرانش پریشان همچو گوئی
شدند آواره هر جمعی بسوئی
بشب توبه ز چنگ زلف میجست
ز اسب افتاد و گردن خرد بشکست
برون شد صبر در تلخی شتابان
با پستی تلخ در راه بیابان
پس از عمری بصد تشویش و زحمت
فتادش ره بشهر بستان همت
بیامد نژد همت خسته و خوار
بگفتش حال دل با چشم خونبار
که دل از زخم آن گردید خسته
وز آن شد لشکران دل شکسته
ز زلف و غمزه سرداران عیار
پریشانند در هر گوشه بیمار
ز بس کز خیل قامت شد روان تیر
جهانی را روان شد صید تشویر

شیخون کرد یک شب زلف عیار
 فرو پیچید دست عقل سردار
 نمیدانم که حال دل کنون چیست
 فنون عقل در قید جنون چیست
 گرفته گشت آن شمع دلفروز
 ندانم کشته یا زندست امروز
 دریغا زان خدنگ قد چالاک
 که از زور کمان افتاد بر خاک
 چو این خونابه صبر از دل فرو ریخت
 برو از اشک صد خونابه امیخت
 دل همت ز سوز فرقت دل
 پر آتش شد تاب حرقت دل
 بگفت انجا که شرط مهربانیست
 مرا با عقل و دل پیوند بجانیست
 گر اکنون حق گذاری در حق دل
 بجای آرم نباشد فکر باطل
 چو اول ره نمودم من نظر را
 که بنمود او بدل خون جگر را
 سزدکز راه دلجوی دمساز
 بجویم خون دل در خاک ره باز
 کشم لشکر برادر را بینم
 سپاه حسن دلبر را بینم
 اگر زنده باشد چون چراغی
 دهم کارش فروغی از فراغی

و گر یلنم چو شمعی گشته زارش
 کنم بر حسن تیره روزگارش
 تو هم منشین ز دل ای صبر غافل
 کزین افسون نباشد صبر یدل
 بگفت این و سپه را از خزانه
 ز گوهر ساخت بحر بیگرانه
 دران بحر از درم ریزی چو ماهی
 همیزد موج در جوش سپاهی
 چو همت شد روان عالیجنایی
 ز صبرش هم عنان سنگین رکابی
 ز عادی چون صنوبر میل در میل
 دلاور بود صحرا لشکر پیل
 بلندانرا بزیر شعله خود
 چو برق تیر سر برابر میسود
 چو طور آن خیل سنگین علمدار
 کمر بستند بهر شهر دیدار
 بسی در راه بار از بر کشیدند
 بنخلستان قامت تا رسیدند
 خبر آمد بقامت کز هدایت
 بهمت رهنمون گشت از ولایت
 لوا افراخت از منزل بهامون
 باستقبال شد چون ماه پیرون
 برادر را چو همت دید از دور
 پر آدر شد چو شمعش چهره از نور

چو قامت سرو همت دید در بر
 چو سدره بر گذشتش ز آسمان سر
 بدست آغوش هم چون کف گشادند
 چنار و نخل را پیوند دادند
 بخاک راه همت قامت پاک
 نثار افشاند تا بالای افلاک
 چو شاخ طوبی اندر قصر رضوان
 فرود آورد از راهش در ایوان
 ز هر ره ما خضر درخور کشیدند
 ز هر در پیشکشا درکشیدند
 بدیدار برادر در حوالی
 بنای شکر و شادی ساخت عالی
 سپاهش را بخلعتهای زیبا
 ز عزت دست همت ساخت بالا
 بدور جام چون ماه بده و چار
 دوهفته طبل شادی زد در اقطار
 دل همت چو بگشود از غم راه
 گشاد از دل بقامت راز دلخواه
 کز آن مرغی که آن آورد در دام
 بگو ای سرو با من راست پیغام
 دلی کش همچو غنچه سینه شد چاک
 کنون تازست یا خود ریخت در خاک
 جوابش داد قامت کای سرافراز
 دل آن گو که گویم از دلت باز

دل افکار را در عین اکرا
 جوها شد دیده‌ها اسفید در چاه
 پس از عمری بقعر چاه دل‌بند
 باغ آشنائی یافت پیوند
 باخر غیر از راه عتابش
 بنزد حسن قیره ساخت آبش
 رقیب خسی شد از حال وی آگاه
 چو خار از راه بر کندش باکراه
 شده سالیست تا در حصن هجران
 دل حیران به‌خواری میکند جان
 نه همدم جز نسیم از هیچ سویش
 نه مردم جز نظر در پیش رویش
 ز درد دل درین یکسال احوال
 اگر گویم نیاید راست صد سال

رفتن همت بشهر بدن نرد عشق

چو همت از غم دل گشت آگاه
 کشید از سوز دل تا آسمان آه
 بگفت اکنون که کار دل شد از دست
 . نشاید دست دل از کار در بست
 چنین بسته که کار دل نماید
 مگر از عشق کار دل گشاید
 همان بهتر که یکسر زین گذرگاه
 بسرحد بدن رو آرم از راه

کشم خود را پیش حضرت عشق
 کشم از پیشکشا نصرت عشق
 بگویم نکته‌های دل نشانش
 بدلاجوئی دهم از دل نشانش
 بعشق دل چنان گویم دلایل
 که عشق دل بسوزد عشق را دل
 چون این اندیشه بهر دل ز جان کرد
 سپه را از بر قامت روان کرد
 ز رفت هم عنان با چرخ اعظم
 بغرب از شرق شد عزمش مصمم
 بخندان برد با خود عقد گوهر
 که عقد آن کند با خود سخنور
 کشید از پیشکشی ایشار چندان
 که از درکش کشیدی فهم حرمان
 خبر شد عشق را کز ملک والا
 ز قربش یافت همت دست بالا
 اشارت کرد تا از صفه بار
 شدندش پیش بازرگان یکبار
 در آمد سرو همت از سر ناز
 پهای مسند عشق سرافراز
 چو همت در شد از ایوان عالی
 ز فر عشق در فرخنده فالی
 نشسته عشق با شقی خوش از زین
 فروزان برسرش تاج زر از عین

پپای تخت امیران معظم
 ثوابت رای زیر چرخ اعظم
 وزیران چون عطلرد نامداری
 بتیر هم نشسته تیرواری
 دیران مدبر حکمت اندیش
 بکرسیها نشسته چون خط خویش
 سپهداران چو بهرام سپهدر
 کشیده بر سر خورشید چنبر
 ز خوبان خطائی پیش ایوان
 شده پر نقش چینی صحن میدان
 ز نور فر عشق مهر طلعت
 چر ذره گشت کم در سایه همت
 چو سایه خاکبوسی کرد پیشش
 که شد در سایه گرد نور خویشش
 برسم پیشکش انکه ز هر در
 چو خنجر در میان آورد گوهر
 سواد عین عشق از سرسری یافت
 که از همت نشان سروری یافت
 چو عالمی یافت رای هوشمندش
 چو نی بنواخت از بخت بلندش
 بیالا دست هر کس جاش بخشید
 بیالا خلعت والاش بخشید
 پرسیدش ز رنج دوری راه
 بگفت انکه بنزدیکان درگاه

که در قصر بلندش جای دادند
 در فردوس بر طوبی کشادند
 بمهر از عشق فرمان شد که دایم
 بود هر ذره همت را ملازم
 پیایی داردش الوان نعمت
 غذاها روز و شب در خورد همت
 معین کرد مهر از چاشت تا شام
 طباق زر بخوان آسمان فام
 ز دود جام لعل و ساغر زر
 زمین بزم چرخ شد پر اختر
 نواهای بلند فی ز خرگاه
 رسیده تا باوج زهره صد راه
 بدلگرمی سحرگه تا شبانگه
 بهمت مهر همدم بود یک مه
 پس از ماهی که مهرش غمخوار آمد
 ز رنج راه همت خوشبر آمد
 ملکه، با مهر روزی پیش خواندش
 بزم خاص چون شمعی نشاندش
 بگفت ای سرور بالا بلندان
 توئی بالا نشین هوشمندان
 تو داری چون چنار آن دست عالی
 از ان داری بکف برگ معالی
 تو ابر رحمتی از اوج افلاک
 کدامین باد آوردت بدین خاک

کدامین اختر دولت گذر کرد
 که خورشید تو بر مغرب گذر کرد
 کدامین شاخ دولت شد برومند
 که شمشاد تو بر ما سایه افکند
 چو دید این فیض مهر از رای خسرو
 بخاک افتاد همت همچو پرتو
 سخن گفتن همت رفیع مقدار با عشق جهاندار
 بگفت ای آفرینش خاک راحت
 دو عالم سایه خورشید جاهت
 تو عین شین شرق کوه کافی
 ز رایت عین عشرت باد صافی
 ز سرها سایه تو کم مبادا
 سر بی عشق در عالم مبادا
 تو داری آنچه میباید ز شاهی
 نمیباید بدین کس را گواهی
 زمین از عین عدلت آب دارد
 فلک از عین مهرت تاب دارد
 تو داری بر صواب آن خوان نعمت
 کزو خوان خطا خوردست حسرت
 ز رایت تیغ تا آینه فامست
 چه شد گر رای هندویش غلامست
 کمینه خیل جاهت را ز تعظیم
 ز تنگی سرحد رومست چون میم

نشانی گوهری داری خجسته
 مبادا سلک او گاهی شکسته
 خلف نخلیست در باغ خلافت
 که بردارد ز پیدینان خلافت
 اگرچه گوهر کنجینه شاه
 سزای تاج سلطانیست از جاه
 درون خانه آن تاج کیانست
 که سرپوشیده فقفور و خانست
 بزیر پرده آن خورشید راهیست
 که نورش پرده سوز چشمهایست
 ولی گاهی شود این تاج سروار
 که باشد افسرش را همسری یار
 دمی خورشید گیرد ملک عالم
 که در پرده شود صبحش همدم
 چو با خور ماه پیوند یاری
 شود نو روزگار شهر یاری
 ز اصل از میوه شیرینست صد بار
 چو شد پیوند شیرینتر دهد بار

جواب گفتن عشق والی همت عالی را

شهنش گفت ای سر بالا بلندان
 چو افسر سرفشین هوشمندان
 چو ابرت پایه دانش بلندست
 از ان رایت ز دانش بهره مندست

نصیحت از سر اخلاص کردی
 بلفظ عام لطف خاص کردی
 چو بگشادی در گنجینه پند
 عیان کن گوهری درخورد پیوند
 گشادی بوستان مهر را در
 طلب کن میوه با وصل درخور
 سواری ز ابلق ایام دانی
 که یارد کرد با من همعانی
 کسی باید بزیر چرخ دیدن
 که بتواند کمانم را کشیدن
 کجا هر ذره را باشد نصایی
 کزو خورشید را باشد حسایی
 ز خور نجمی که جویای وثاقت
 سرای او سزای احتراقت

جواب گفتن همت عشق را

جوابش داد همت کای جهاندار
 که بادت بر عدودار جهاندار
 چو پرسیدی بیاید راست گفتن
 نصیحت راستی توان نهفتن
 جوان و پیر را عمری عیان بود
 که عقل پیر را بختی جوان بود
 چو خورشیدش ز به روزی نشانی
 ز رفعت چون سپهرش خاندانی

سپاهی داشت بیرون از شماره
 جهانپیمای و شبرو چون ستاره
 ز عکس آن هلال خوبی آثار
 شفق از لاله دیدی رنگ کهسار
 چو معدن بس که زر در خاک بودش
 شدی با خاک زر یکسان ز جودش
 چو ابری کو ندارد بانگ و فریاد
 نمودی آب دریا در کفش باد
 دل فرزانه را کو هست فزوند
 سهی سرویست از دولت برومند
 جوانبختی که پیشش پیر افلاک
 دوان چون طفل گو بازست بر خاک
 بطاعت مطلع مهر شهودست
 بعارض آبروی مهر جودست
 دم او پرده سوز مهر غیبت
 که چون صبح آفتابش زیر جیبت
 جبینش لوح محفوظ آلهی
 وزو تابنده نور پادشاهی
 نبیند دست کسی بر لوح او پشت
 که بر حرفش یدالله دارد انگشت
 چو خاتم دست عالی یافت غینش
 که دارد حفظ حق در اصبعینش
 سپاه یکدانش گر صد وناقند
 همه یک تن ز روی اتفاقند

بنفس خود نه تنها پهلوانیست
 که از جان جمع در یکتی جهان نیست
 پری را صورتش دیوانه دارد
 ملک را سیرتش در سجده آرد
 شنیدم هست عقل اکنون گرفتار
 بقید جادوان در شهر دیدار
 نه آهوی خطایش با لب خشک
 دمش در چین فرو بستست چون مشک
 دل آزاد را در بند هجران
 چو آهو دیو سگ دارد بزندان
 یکی زیشان اگر در قید میرد
 جهان بر عدل شه صد قید گیرد
 سپهشان کین زمان در دست شاهند
 ز روی بیسری پابست شاهند
 بجان پرورده احسان عقلند
 بدل زان بنده فرمان عقلند
 جهان گر گیرد آتش از خرابی
 نپوید جز بسوی آب آبی
 ز نسل عقل تا نامست بر جای
 مجو از لشکرش یگروی رای
 وگر سازی سر عقل از بدن دور
 نباشی هم ز عقل خویش معذور
 وگر دلرا کشی در قید حرمان
 دل آزاری نزید از کریمان

همه ملک جهان نزدیک عاقل
 نیارزد یک آزدن دل
 خصوص آن دل که او جان جهانست
 مثالش بر جهان جان روانست
 جهانرا از تو چشم بذل باشد
 چو بر دل عین داری عدل باشد

جواب گفتن عشق کرامی همت نامی را
 شش گفتا که ای نخل معالی
 برگ سروری اصل تو عالی
 حدیث دلگشا دلبد گفتی
 بدل پیوند جان پیوند گفتی
 من این دانم که دارد عقل دانا
 دیاری خرم و خیلی توانا
 ز رایش غرب نور شرق دارد
 بسرداری ز شاهی فرق دارد
 دماغی چون چراغش هست اما
 نباشد دوده اش روشن بر ما
 پیشانی دماغش از عظامست
 ندانم استخوانش از کدامست
 نحال حالش از بر اصل بودی
 بفرع ماش برگ وصل بودی
 چو در خوش نکته گفت آن خردمند
 که سلک جوهری جو بهر فرزند

چو قطره چست عقد ابر عالی
 ز عقده تازه شد عقد لآلی
 فتاد آتش بدام سه‌پیر تر
 ز دودش دودمانها شد مکدر
 مرا بنیاد عقل ار یاد بودی
 ز عقدش کار با بنیاد بودی
 اگر چون سروش آزادیت در اصل
 تو برگو راست فصلی از پی وصل
 و گر بستت سر سبزی حالش
 چو خضرای زمین شد پایمالش

جواب گفتن همت بلند عشق ارچند را

جوابش داد همت کای شه زاد
 چنین دارم ز تاریخ شهان یاد
 که اول کس که عالم را بشاهی
 مسخر کرد از مه تا بماه
 بفرمان خرد یک پادشه بود
 که فردش نام و بر افراد شه بود
 جهان از نور عدلش زنده گشته
 خصالش را جهانی بنده گشته
 اگرچه صد جهان جان در افاق
 جمال شاه را بوادند مشتاق
 بعزلت بود دایم شاهرا میل
 که وحشت داشت از انبوهی خیل

باخر بود خسرو را دو فرزند
 سزای شاهی از رای هنرمند
 بنام هریکی شاه جهانبخش
 دو قسمت کرد شاهی جهانبخش
 بمشرق شد یکی چون مهر واصل
 یکی چون مه بمغرب کرد منزل
 چو ملک خویش قسمت کرد خسرو
 چو عنقا از جهان برداشت پرتو
 بکوه قاف چون کیخسرو از دشت
 درون غار وحدت منزوی گشت
 چو ماه نو کناری جست ز افاق
 که بود از شهر و مغفل طاقتش طاق
 ز عدل آن دو فرزند جهانگیر
 چو دولتشان جوان شد عالم پیر
 پس از چندی ز نسل آن دو شهزاد
 در اقصای جهان بسیار شه زاد
 کنون عقلست از نسل یکی شاه
 ز نسل آن دگر هم شاه آگاه
 شما را گرچه در ظاهر فراقست
 بمعنی اتحاد و اتفاقست
 جدا چون قطره از روی هوایند
 ولی در بحر معنی آشنایند
 بصورت گر شود پیوندتان باز
 شود بحری جهان از گوهر ناز

چو بر خیزد ز مرآت صفا رنگ
شود کار جهان یکرو و یکرنگ

میان عقل و شه بسته خطائست
گرش داری بیند چین روانیست
دلی کو از بلا رگ داشت آزار
نباشد مردمی در قید سگسار

فرستادن عشق با تمکین مهر را بطلب عقل
بیچین و آوردن او را بشهر بدن و بوزارت
نشاندن عشق او را

چو عشق از نسبت عقل آگهی یافت
نشان گوهر از سلک شهی یافت
بدانست او که او را عقل خویشست
و زو یگانه شاه از جهل خویشست
پا زرد از ره آزدن او

ببرد از جاش از جابردن او
بران شد کو رود بیرون ز بندش
برد بهره ز رای هوشمندش
جهانرا تا شود سر رشته یکتو

کند پیوند جانی بادل او
سجاب عفو بی اندازه سازد
باب رو قرابت تازه سازد

بیاب فکرت او مشتری وار
 وزارت را دهد گرمی بازار
 بمهر آمد نشان حضرت شاه
 که سوی حسن عنان بر تابد از راه
 ز پای عقل بر دارد عقالش
 نهد از عین بر سر تاجش
 دهد جان نوش از راه اعزاز
 روانی آورد سوی بدن باز
 روانی مهر با کف کرد اسباب
 بحسن آورد رو فی الفور چون آب
 ببال قدسیان بر تافت مرکب
 ز مغرب شد سوی مشرق یکشب
 باستقبال آن سردار سرور
 برون رفتند یکسر اهل کشور
 بحسن شد یکبها چون غنچه در باد
 چو گل از عطف بند عقل بگشاد
 کشوده کرد از پیچاک بندش
 برون آورد از چین چون کمندش
 چو ماه بدر با قدر تمامش
 ز مشرق برد با شهر و مقامش
 مقیمان بدن در ره گذارش
 روان بردند جان بر سر تارش
 چو دولت از در احسان عشقش
 در آوردند در ایوان عشقش

چو عقل پیشوا را عشق در یافت
 برسم پیشوازش پیش بشتافت
 چو شمعش گوهر و زر ریخت بر پای
 چو شعله داد بر تخت زرش جای
 چو مهر از رنج راهش گرم پرسید
 چو صبحش خلعت زربفت پوشید
 بگفت ای اختر برج کرامت
 مبارک باد رجعت در مقامت
 توی شاه سپه ما مستعاریم
 توی هشیار ره ما مست عاریم
 اساس دولت آمد عالی از تو
 سر مسند مبادا خالی از تو
 زهی بی عقل سرداری که از بخت
 کند پی تو تمنای سر تخت
 اگر دور از تو بودم دار معذور
 که عمری بوده‌ام از عقل خود دور
 بحمد الله که کشتی جدای
 بساحل برد موج اشنای
 جوابش داد عقل مجلس آرای
 که ای خورشید اوج حکمت ورای
 توی سلطان مطلق در زمانه
 فسون عقل پیش تو فسانه
 تو گنجی منزلت دیرانه ما
 ز تو با منزلت غمخانه ما

بدن بی تو تن پیجان بد اما
 بعدلت این عمارت یافت احیا
 مبارک پی اساسی در زمانه
 که باشد دولت را بنده خانه
 نیفتد رخنه در کار بنای
 که از تیغ تو یابد روشنای
 چو عقل از بندگی دیوانه توست
 مخوان خانش که خانه خانه توست
 بیا ای عشق عالم سوز پی غم
 قدم بر چشم من نه خیر مقدم
 بدن از عدل تو دارد چنان یاد
 درو تا جان بود حکمت روان باد

فرستادن عشق همت را بطرف سگسار
 پی دل گرفتار

چو عقل آزاد شد از قید حرمان
 بر آمد خوش بروی تخت و ایوان
 نشاندش در بر خود عشق بر تخت
 که عقل آن به که دارد همنشین بخت
 منادی در بدن آوازه افکند
 که نخل ملک و دولت شد برومند
 همه کار جهان رونق پذیرست
 که سلطان عشق و عقل او را وزیرست

بهمت عشق عالی داد فرمان
 که روی آرد براه حسن هجران
 بنیزه ریزه کن بر قلعه دیوار
 بدن را دل برون از دام دیو آر
 پس از غیبت اورا بیحضورى
 بدیدارش رسان از بعد دورى
 بهر از ماه فرمان شد دگر بار
 که بر تابد عنان از شهر دیدار
 چو عقد دُرّ میان آن دو دلبد
 میان بندد بعقد سلک و پیوند
 دلی کورا رسید از غم بجان کار
 بجانانش رساند دهر عذار
 مهی کز داغ دورى شد هلالی
 دهد مهرش بخورشید اتصالی
 برون رفتند مهر و همت راد
 بروزی غم زدای و ساعتی شاد
 یکی بر بسته بهر دلگشای
 یکی برده کمین بر جان قرای
 روان گردید مهر مشتری فال
 سوی مشرق در اوج تخت و اقبال
 بماهی برد ره تا شهر دیدار
 چو ماهی خیمه زد بر طرف گلزار
 شبانگه حسن بود از خویش رفته
 ز افکار دلش دل ریش رفته

سحر دولت رسانیدش بخوابی
 که در برجش رسیدی آفتابی
 ز فیضش برج مه پر نور گشتی
 ز راهش ظلمت غم دور گشتی
 چو گشتی دیده زان نورش منور
 بدیدی چهره دل در برابر
 دران خواب از خیال بخت پیدار
 چو نرگس گشت مست جام دیدار
 ز شادی بود جاگز روی بستر
 فتاد از خواب خوش در خواب دیگر
 سحر که قاصد مهر آمد از راه
 وفارا از طلوعش کرد آگاه
 وفا چون فیض نور از مهر دریافت
 ز دل گرمی پیرج ماه بشتاخت
 یبالین مه آمد در تک و تاب
 که مهر آمد بسر بر خیز از خواب
 چو ماه این تاب دید از طالع سعد
 ز جا بر جست همچو طره جعد
 باستقبال مهر از شهر دیدار
 برون رفتند مه رویان سگسار
 در آمد مهر پیش خرگه ماه
 بصد گرمی مهر از حضرت شاه
 چو خاک ره ز روی مهر بوسید
 ز کرد راه ماهش گرم پرسید

پس از عرض عراضه مهر عالی
 بگفتش روشن احوال حوالی
 که عین عشق و عین عقل شد یار
 و زیشان شد دو چشم بخت بیدار
 کنون کار جهان بر یک نشانست
 درین شکرانه واجب صد جهانست
 بسی همت ز هر در سعیها کرد
 در دولت بروی مهر وا کرد
 شدست اکنون بسوی حصن هجران
 که بگشاید دری بر دل ز حرمان
 دلی کو دیو بردست آورد باز
 کند از دولت عقلش سرافراز
 نظر از بخت در کارش رساند
 ز هر دیده بدیدارش رساند
 رقیب دیو را گیرد پریوار
 که سگ او را نگیرد دیگر از عار
 دمامد بینی از بخت سحرخیز
 نسیم آورده پیغام دل‌اویز
 زند تا چشم بر هم چشم مخمور
 ز آثار نظر خانه‌ست پر نور
 بود جای این زمان کز وصل دلدار
 جهانی را بجان آمد دل زار
 کنون آمد زمان سازکاری
 بیاید ساخت میل کامکاری

چو مه را از مه مهر جهانتاب
 برآمد همچو مه نیلوفر سر از آب
 شگفت از مژده مهرش دل تنگ
 چو غنچه گشت از شادی بصد رنگ
 نشستی با وفا هر روز تا شام
 شمردی روز از مهر دلارام
 زهی شادی جان بیقراری
 که دارد چشم وصل از غسگساری
 رسیده تشنه را عمری بلب جان
 کنون بر لب رسیده آب حیوان

صفت دل حیران در قلعه هجران

مرا فکر عزیز از خواری دل
 چنین گوید حدیث از زاری دل
 که دل در بعد هجران قریب سالی
 ز غم شد از مه رویش هلالی
 چنان بگذاخت دور از روی جانان
 که شد چون شمع تابش از رگ جان
 بسی آمد که بکشد از نیازش
 رقیب از مرده نشناخت بازش
 اجل در مردنش صدمه بشتافت
 ولی در خاک و خون بازش نیافت
 اگرچه ضعف هردو مشترک بود
 نظر نیز از وجود او بشک بود

ز نقش خط او بر عارض پاک
 نمانده جز غباری بر سر خاک
 ز چشم مست او در خانه تار
 بکنج غم خرابی مانده بیمار
 نه جز ناله هم آوازش محرم
 نه غیر گریه دمسازش همدم
 بیهوشی چو رفتی از تنش تاب
 نظر از دیده بر رویش زدی آب
 چو کردی یاد تخت و بخت و ایوان
 شدی بر وی بساط خاک زندان
 ز طبل و رایت خود چون زدی آه
 علمها بر کشیدی همسر ماه
 تن بیمار او را از موئی از آزار
 بیاد غمزه گشتی تیغ خونخوار
 خم زلفش چو برگردن فکندی
 شدی سر رشته عمرش کمندی
 زدی بر یاد خال از یکنفس دم
 چو حب مشک بستی خونس آندم
 قبا بر سرو قامت چون زدی چاک
 بگشتی سایه وار از مهر بر خاک
 ز لعل ساقی افتاده بصد رشک
 چو طفل غنچه پر خنده لب از اشک
 چو بر چاه ذقن گشتی رسن تاب
 مفاک دیده کردی غرق خوناب

شدی بر یاد آب آشنائی
کنارش چشمه خون از جدائی
کهی خوردی ز عهد توبه افسوس
کهی جستی نشان از نام ناموس
کهی از صبر رفته یاد میکرد
بتلخی جان شیرین شاد میکرد
شبى آخر چو روز هجر تیره
ز ظلمت چشم حیرت گشته خیره
نه شمعی در نظر جز مهر ماهش
نه بر بالین چراغی غیر آهش
نهاد از تیره روزی روی بر خاک
تضرع کرد پیش حضرت پاک

مناجات دل مستمند با خداوند

بگفت ای دل فروز تیره روزان
توئی مرهم رسان سینه سوزان
میان جان و دل پیوند از تست
گشاد سینه دل‌بند از تست
ز قربت کاردانا ترا قرارست
اگر بنوازیم نزدیک کارست
خداوندا بحق ذات پاکت
که در وحدت نگنجد اشتراکت
که از آلائش غم ساز پاکم
مبر با داغ تنهائی بخاکم

بحق جلوۀ حسن صفات
 کز و پیداست نور عین ذات
 که بخش از جلوۀ حسنم جلائی
 ز نورش دیده‌ام را ده صفائی
 باسمایت که از قلب مظاهر
 هزاران حسن دلکش کرد ظاهر
 که ظاهر کن ز وصل حسن کامم
 بحسن خویش عالی ساز نامم
 بانوارت که از مشکات آدم
 تجلی میکند بر عین عالم
 که بخش ایشان چشمم را سروری
 بدو ده از چراغ وصل نوری
 باب نوح کامد پی عذابی
 پس از نوحه بروی کارش آبی
 که از طوفان اشک چشم سایل
 رسان کشتی امیدم بساحل
 بابراهم کو را در کرامت
 گلستان بودی از آتش سلامت
 که بر خان خلیلم میهمان کن
 برویش آتش من گلستان کن
 یعقوبی که بعد از هجر دلبد
 گشودی دیده‌اش از راه فرزند
 کزین بیت‌ال‌حزن بگشای راهم
 یوسف روی خود بنمای راهم

بیوسف کز پی زندان دلگیر
 عزیزش ساختی از حسن تعبیر
 که چشم دواتم از خواب بگشای
 سوی یار عزیزم راه بنمای
 بایوبی که بعد از خانه سوزی
 نجات از تاب دورش کرد روزی
 که گاه چاه زان آمد بدو دم
 نما شمع لقا یکدم ز دورم
 بموسی کز شبانی در ره طور
 شبان تیره بردی راه با نور
 کزین تاریکی هجران خونخوار
 تو روزی کن بچشمم نور دیدار
 بداودی که از سوز غم او
 شدی چون موم آهن از دم او
 که در دعوت دم من گرم گردان
 دل بدخواه بر من نرم گردان
 بتایید سلیمان کز پی غم
 گرفتی دستش از پیوند خاتم
 که چون خاتم رھین دست دیوم
 تو دستم گیر و برهان از غریوم
 باه یونس اندر قلب ماهی
 که روشن کرد در قلبش سیاهی
 که در دریای ظلمت غرق خونم
 ز پایان برکنار آور چو نونم

بدان رشته که بی سوزن در افلاک
 گرفته جیب عیسی برد از خاک
 کزین زندان بیکدم میتوانی
 که چون عیسی بخورشیدم رسانی
 بدان نور هدایت در شب داج
 که خورشید رسل دارد ز معراج
 کزان مهر شفاعت بیدروغی
 بده یکذره کارم را فروغی
 بآب روی اشک صبح خیزان
 کزان دریای رحمت گشت ریزان
 که دارم از عطش در سینه تابی
 نشان ده آتش دلرا بیابی
 در آن رازی دل آنشب تا دم روز
 چو شمع می دم نزد از گریه و سوز
 ز فریاد و فغان چندان حشر برد
 که خواب از دیده دولت بدر برد
 ز بس کافشانند سیل از چشم بیخواب
 ببرد از ره غبار هجر را آب
 ز سینه شعله‌ها چندان بر افروخت
 که دیوانرا شهاب تاب او سوخت
 در دولت که زد در اضطرابی
 که نگشودش حق از هر باب کاری
 نزد کامی کس از راه نیازش
 که کام دل نیامد پیش بازش

براه مهر صبح از صدق زد دم
 برآمد روز وصلش از شب غم
 چو سرو از راستی ثابت قدم رفت
 برو از باد دی آسیب کم رفت

رسیدن همت بقلعه هجران و خلاص کردن
 دل از بند و زندان و رسانیدن بغزیران

مرا فکری کزین زندان زحمت
 همه بر دلگشای داشت همت
 چنین گوید که چون همت بفرمان
 ز مغرب رفت سوی حصن هجران
 سپاهی برد با خویش از بلندان
 برو عالم ز تنگی گشته زندان
 ز بس کز خیل عادی برج بر داشت
 ستونها تا بسقف چرخ شد راست
 برج حصن هجران تا رسیدند
 بسی راه دراز از بر بریدند
 حصاری دید همت تند و تیره
 چو طبع چاره جوی و رای خیره
 میان دیو سازان دیو لاخی
 بقلب خاک ز آتش کرده کاخی
 بر آورده ز سنگ خاره کوهی
 زده در کرد آن کردان گروهی

چو دیوان خیل همت را بدیدند
 چو شیطان از فرشته در رمیدند
 چو خورشید فلک قفل سحر را
 بتیغ خون فشان بگشاد در را
 دران ظلمت سرا چون شعله در دور
 در آمد تیز با تیغ زرانود
 صنوبروار سایه بر دل افکند
 چو سروی دید دلرا پای در بند
 پایش ساخت چون از اشک تشویر
 روان از پای او بگشاد زنجیر
 دل از همت چو دید ان سر بلندی
 برداری رسید از پای بندی
 بشکر و صبر سر بر آستان سود
 که فرق از همتش بر فرق دان سود
 برون آمد ز عقد ماه جاهش
 بر آمد یوسف دولت ز چاهش
 بفیروزی از ان دلگیر زندان
 برون آمد چو گل از غنچه خندان
 سیاه عادرا از طلعت دل
 بر آمد افتاب طالع از گل
 الفهای قد از تعظیم و اکرام
 پهای دل دو تو کردند چون لام
 بزد دل از مدار گردش بخت
 چو نقطه پنج نوبت بر سر تخت

چو دیده القصه از هجران جدائی
 کشیدش دل بیاض اشنائی
 روان با صبر و همت شد شتابان
 چو دریا لشکری اندر بیابان
 سپاه دیو کز همت رمیدند
 فغان پیش رقیب از ره کشیدند
 که آمد لشکری سنگین شتابان
 روان از ریگ افزون در بیابان
 حصار هجر را در بر گشادند
 بدم صد بحر خون در دم گشادند
 بر آوردند گرد از خاک ریزش
 زدند آتش بخندق و آب خیزش
 رقیب از لابه آن تیز کوشان
 چو خرگشت از فغان سگ خروشان
 سپهرا گفت کز سر حد سگسار
 روان گشتند سوی شهر دیدار
 ز دیوان چون دد دیوانه در تاخت
 بسی را سوی صحرا کرک و ددساخت
 بلندگانی چو روبه حيله آموز
 شکار انداخته در خیز چون یوز
 شکار افکن ز خیل دل شکاران
 چو سگ رفتند دنبال سواران
 چو دل برد از کمین آن سگان بوی
 چو شیر آورد در جنگ سگان روی

بسک بگرفت آن دیوان ددرا
 بدفع آن سگان بگرفت خودرا
 سپهرا گفت کز ره باز گشتند
 بسک کشتن شکار انداز گشتند
 سر سگسیرتان سر گشاده
 شد از گردنکشان خونین قلاده
 ز برگ سبز تیغ اصحاب هیجا
 سگانرا دست و پا بستند خیا
 سواران بس که از پیکان سگزن
 فشاندند از ترش رویان سگ آهن
 بجوزا کلب اکبر همچو خرچنگ
 ز موج خون شناور شد دران رنگ
 شهاب نیزه دیوانرا دران راغ
 چو سگ کردی سر سودا زده داغ
 ز بسیاری خون کز سر گذشتی
 سر دیواندران صحرا نگشتی
 رقیب از خیل چون شد پیخور و خواب
 گریزان همچو آن دیوانه از آب
 گرفتندش باخر لشکر دل
 دوان بردند آن سگرا بر دل
 دلش میخواست کشتن همچو سگ خوار
 که دندان داشت زان دیو جگردار
 ولی بر خواست همت دفع آنرا
 ز دل در خواست کرد آن بخت جانرا

دل از آزار او بگذشت یکچند
 بزنجیر زرش افکند در بند
 بقید زر چنان دستش فرو بست
 که شد بیرون بزاری زورش اذ دست
 نظر را گفت تا از اشک سیمین
 کشندش میل در چشم جهان بین
 سگانش ساخت چون خر در خریدان
 حصار هجر بروی ساخت زندان
 در قلعه بر آوردند از سنگ
 که در سختی بمیرد آن سگ از تنگ
 ز غیرت گفت دل خیل نکورا
 که بگرفتند غیر زشت خورا
 نظر را گفت تا آتش بر افروخت
 پیش چشم مردم غیر را سوخت
 که زد یکدر درین زندان آفات
 که نگشودش در از صد رو مکافات
 بسا خس کز خساست آتش افروخت
 ولی آخر بخواری خود بران سوخت

رفتن دل غمخوار با همت بشهر دیدار

چو فارغ شد دل عیسی دم از خر
 چو موسی شد سوی دیدار رهبر
 روان شد در رکابش لشکر عاد
 زمین از سایه شان پر سرو و شمشاد

بیابانی که بود از شوره زندان
 چو نخلستان شد از بالا بلندان
 چو غنچه دل پس از چندی جدائی
 رخ آورده بیاغ اشنائی
 زمین از عین نعل فیل کوشان
 چو دریا در زره شد زود جوشان
 دران دریا بیاد اشنائی
 سوارانرا چو کشتی بادپائی
 دل زار از هوای قامت یار
 همسیرید قلب راه الف و اوار
 چو عقد ره بیوی زلف بستی
 بشبگیری دو منزل بر شکستی
 اگر بر دیده تیر و تیغ خوردی
 بشوق غمزه نرگس میشمردی
 بمستی در خیال لعل دلجوی
 ره باریک میپیمود چون موی
 بیاد گلشن رخسار چون آب
 بروی سبزه میغلطید بی تاب
 دل و همت بدین گونه شتابان
 همیرفتند در روی بیابان
 ره بی حد و پایان آن دو سردار
 بسر بردند تا سر حد دیدار
 چو دل از باغ قامت کشت خرم
 نسیم همفیس را گفت در دم

توئی در پیش من از همدمان پیش
 برو در پیش تا کاری رود پیش
 ز جان داران تو جان داری بیادی
 ز دل بر سوی دلبر خیر بادی
 بگو دلرا که از غم جان بر آمد
 برا خوش کز ره هجران بر آمد
 وگر از وی هنوزت دل بتابست
 عنان تابد که در خورد عتابست
 نسیم آورد رخ چون باد در راه
 بخلوتگاه حسن آمد سحرگاه
 گلی کز دل چو لاله بود داغش
 چو غنچه بوی گل زد بر دماغش
 بدید از ره نسیم ناتوانرا
 براه آورد دل آورد جانرا
 نسیم از گرد ره چون روی مه دید
 بخاک افتاد و روی خاک بوسید
 بگفت ای آب گلزار جوانی
 مریزاد آبت از باد خزانی
 دلی کز کوی هجران داشت دیدار
 رسید امروز از همت بدیدار
 چو آکه گشت از ره حسن فتنان
 که از دل میرسد جانش بیجانان
 بسوی قبله دل روی جان کرد
 باستقبال امیرانرا روان کرد

نخستین مهر روی آورد در راه
 چو عین نعل دل افتاد در راه
 ز روی مهر پیشش خاک بوسید
 بروی خوش دل اورا گرم پرسید
 پس از وی پیش شد قامت بمیلی
 قدش سهم السعادت را دلیلی
 چو دید از تیرواری طلعت دل
 چو سروی در نماز افتاد مایل
 بقدر قامت نمازی کرد دل را
 دعای جان درازی کرد دل را
 بآواز بلندش دل ثنا گفت
 میان مردمش طال بقا گفت
 بر آمد از قفایش زلف سردار
 زمین بوسید پیش دل برخسار
 دل درهم زگرد ره چو دیدش
 چو از شب‌دیز در برهم کشیدش
 روان شد غمزه نیز از خانه خویش
 سراندازان چو پیکان رفت در پیش
 ز رویش دیده دل روشنی دید
 ز روی مردمی چشمش ببوسید
 صدور از دور روی دل چو دیدند
 روان از سینه بر پایش کشیدند

بگفتند ای در دریای شاهی
 تو داری از مدار دور جاهی
 تو آن آینه از پرتو ذات
 که حیرانست در چشم تو ذرات
 ابدرا تا ازل حد اشکاره
 دو حرف نامت آمد بر کناره
 تو آن ابری که هر جا سایه کردی
 ز گوهر خاکرا پیرایه کردی
 تو آن صبحی که هر جا رخ نمودی
 ز روی مهر زنگ غم زدودی
 بحمد الله که سر سبزی دگر بار
 بر آوردت بنوروزی گل از خار
 زهی وصلت که دور چرخ بدکیش
 چو تیرت داد ره در خانه خویش
 زهی راحت که از دست تو تاخست
 دیار دشمنت شد چون کف دست
 فرودا همچو آب زندگانی
 که عین روشنائی را روانی
 میان بگشا برا خوش تا قیامت
 که بر خورداری از بستان قامت
 چو گل دل جمع دار از روی یاری
 که برک کلشن رخسار داری

صفت بهار و طوی کشیدان امیران حس
دلدار دل غمخوار در باغ رخسار

در آن موسم که بر لوح طبایع
قضا زد نقش الوان بدایع
غبارخانه ریگ بیابان

عیان کرد از حواشی خط ریحان
لب کلها بمعنیهای رنگین

رموز صبغة الله کرد تلقین
بزیر نا یره مهر دل افروز

روان کرد ابلحی از فر نوروز
ز صبح اورا قبای آفتابی

کله بارانیش همراه سحابی
چو ترکان تاج نوروزیش بز سر

چو هندو از بهاری کمره در بر
بزر بنوشته حکم آل تمغا

بعقد وصلت گلهای رعنا
درخت نار را بستان دمیده

بلوغ نار بستان نارسیده
بی تجدید عقد میوه گلشن

گشادی پای آب از عقد بهمن
صبا بگشاده روی بکر لاله

ز غیرت سنگ ریزش کرده ژاله

عروس گل بنوروز همایون
 ز مهد غنچه روی آورده بیرون
 چو ترکان لاله و نرگس بهم روی
 براهش کاسها چیده بی طوی
 امیر نامیه از طرف قشلاغ
 مقام یایلاغ آورده در باغ
 بسور نوعروسان ریاحین
 ز حکمت سور بستان بسته ائین
 بقطره پیش رو فراش باران
 ز ابرش اسپ بوزی در تهران
 عجوز برف تا بر خیزد از راه
 نشسته بر سر سبزه سحرگاه
 بسور مقدم شاه از پای طوی
 گل سوری کشیده برگ صدتوی
 قضا در روز بازار صنایع
 نهاده چار طاقی از بدایع
 مرصع کرده شبشم از تجمل
 بمروارید گوهر خرکه گل
 روان شد دل بیاغ اشنائی
 چو گل خندان پس از داغ جدائی
 ز نعل او ثریا ره گرفته
 عنان مهر و رکابش مه گرفته
 امیران چون کواکب در رکابش
 ستاره سان زره پوش افتابش

ز غمزه دید نورانی نظر را
 دو دیده باز دیده یکدگر را
 بهمت سرو قامت در رسیده
 ز دولت کار دل بالا کشیده
 صنم فرمود تا هر روز از ارکان
 یکی دلرا بمهمانی کشد خوان

مهمانی کردن مهر دلرا روز نخستین

نخستین مهر را گفتا که امروز
 بکش بر خاک خوان مجلس افروز
 بحکم ماه مهر مشتری رای
 پی اسباب خور شد مجلس آرای
 ز بس کز قبه زر خرگه آراست
 سپرواری زمین در باغ بگذاشت
 چو دل آمد درون باغ انور
 فشاندش مهر بر سر خرده زر
 چنان دید از تثار مهر مایه
 که بستان را درم چین گشت سایه
 ز بس کز تیغ و تاجش پیشکش داد
 زمین از سوسن و نرگس شد آباد
 بخلعتها فزون شد مفرش خاک
 ز طاق اطلاس زربفت افلاک
 بطرف شرقی باغ دل افروز
 بخاک افگند فرشی مهر زر دوز

میان گل نهاده تختی از زر
 برو از خرده کاری بسته زیور
 بگرد تخت کرسیهای زرکار
 چو انجم کرد تاج مهر دوار
 بر آمد غنچه دل بر سر تخت
 برویش تازه از صندوق گل بخت
 امیران همچو سبزه پیش تختش
 زبان آور پیروزی بختش
 پررویان چینی دست برهم
 ز انبوهی چو چین طره درهم
 نموده نقل و می ز آینه خاک
 چو عکس اختران و مهر افلاک
 ز روی ساقیان در جام مهوش
 عیان بر عکس آب و آتش
 بجام زر شراب زرد ساده
 همه جامست و گوئی نیست باده
 نوای مطربان در وصف نوزد
 چو صوت زاری عشاق دلسوز
 نگاران مبرقع کرده آهنگ
 مقامی برده سوز آورده در چنگ
 در اوج نه حصار ره زنده
 صدای نغمه زیر او فکنده
 بزرگ و کوچک از مستی مجبر
 نهفته هر مخالف رخ ز محضر

بتحسین در حسینی صوته‌ها راست
 ز لب مقلوب وجه‌اندر کم و کاست
 ندیمان در دوگاه زینت و فر
 بشه نازان و گرداننده ساغر
 ز رام کاسه گیری یافته سود
 بدور آورده کاسه پنجه عود
 ز بس کز شوق جامش گشته تاسه
 تراشیده ز چوب خشک کاسه
 ز هر بحری اصولی پیگرانه
 روان بر روده‌ها رام ترانه
 بتقریر و بتحریر اهل الحان
 عملدار نه‌اوند و صفاهان
 بکلک نی عملدار عراقی
 نیاورده ز خوبی هیچ باقی
 بهرچه از عقد نی کرده فراموش
 حسابش بوده دف را حلقه دزگوش
 چو دور آفتاب باده شد گرم
 زوال آورد روز شرم و آذر
 ز می گردید سرهارا زبان لال
 محال گفت و گو افتاد با حال
 ز کلبانک بتان در گلستانها
 خروشان شد چو بلبل مرغ جانها
 بیرک کل دف آورده نوائی
 روان بر رود گفته ماجرائی

تضریب و طعنه زدن ز دف یکروی با گل خودروی

چو دف از دست یاران داشت غلغل
 برون آمد بضرب دست با گل
 منم گفتا سروسر حلقه راه
 بهر روئی ز دور چرخ آگاه
 بدستان چرخ را در حال آرم
 که نقش از احسن الاشکال دارم
 اگرچه دور چرخم ساخت چنبر
 بچرخ چنبری در ناورم سر
 چو شهبازم بدور خویش مایل
 ازان بر بستم زربین جلاجل
 چنان دورم بعزم صید نیکوست
 که در دوران ز آهو برکنم پوست
 بود در پوستم صد نکته هم پشت
 بگویم گر زتدم بر لب انگشت
 چو موی مهوشان با حلقدام خوش
 از ان گاهی بر آیم که بر آتش
 بهر بحری محیطم چرخ دوار
 کفم زان میزند بر روی هموار
 چو چرخم بر سر آتش مکیانست
 که کرد من مدار اخترانست

کفم بر لب ز بیهوشی اسرار
 ازین رو میزند آیم برخسار
 چو میران اصولم اهل محضر
 ترازوسان کندم در دهان زر
 درست یکرم در ضرب پاکست
 باتش گر دهنم دم چه پاکست
 منم پروانه نی مرغ سحر خیز
 بر آتش دمبدم آهنگ من تیز
 چو طبل هر قلندر پوست پوشم
 چو جوق حیدری حلقه بگوشم
 چو زالم خشک اگر شد پوست برسر
 سر روئین شان دارم بچنبر
 نیارامم ز دست هر جفاکار
 که دارم زیر پهلوی آهین خار
 تمام روی مهر از طعنه خلق
 اگر جانم رسد بز چنبر خلق
 توئی گل کز خسیسی با خسانی
 اسیر رنگ و بوی ناکسانی
 ز رنگ و بوی شرم و خجلت آید
 ز بوی رنگ درد سر فزاید
 شدت باخار آتش دانی آمیز
 فگندت لاجرم در آتش تیز
 عروسی باغی و شوهر هزارت
 بکارت بینوا از خار خارت

بگرهی دامن عفت زدی چاک
 که خار تیز شهوت بود بیباک
 بهر خسی دیده دوزی ازنی شوی
 که داری سوزنی از خار بر روی
 تو زین سوزن تمامی چاک دامن
 اگر چون عیسی ای پاک دامن
 کشاده سفره با روی خندان
 ولی لرزان چو پیدی بر سر آن
 اگر در سفره داری خرده جمع
 مکن چون زله بندان خردها جمع
 منه بر روی هم وجهی که داری
 که خواهد شد زرت بر باد خواری
 اگر نه عیب در خواری فگندت
 چرا نان بر سر نیزه دهندت
 ز خارت شوکت نیزه بسی بود
 ولی از بادی افگندی سپر زود
 تو طفلی ز آب و آتش دیده گریان
 نه چون من دیده گرم و سرد دوران
 چو طفل ناز پروردی نمردی
 که بر چینی لب از هر باد سردی
 نمرد نیزه و مردان کاری
 چو طفل آن بس که بر چوبی سواری
 منم تا بر کف خوبان نشسته
 ترا شد دستها بر چوب بسته

ترا از کیست برکو دستیاری
 که چون من در نوا دستی براری
 چرا دایم تو از لبها بری کام
 منم دست خوش سیلی ایام
 جواب دادن گل نازک بدن دف طعنه زن را
 چو کل را طعنه دف رفت در گوش
 بر آمد سرخ و زرد و رفت از هوش
 بگفت ای خام طبع بی سروپا
 که هر دست بدستان برد از جا
 نت خامست و کلرویان مهوش
 بگردانند ازین دست باتش
 باتش گر دهند تاب زیاست
 که چوب کج باتش میشود راست
 بهر مجلس زنت دست بردست
 زنی زان چون زنان بر روی پیوست
 چو هستی زیر دست طعنه هرجا
 مکن دعوی دست و راه بالا
 تو سیلی خرده هر نیک و بد را
 بدستان بر مکش هر جای خود را
 بدعوی باز چشم بگشای پنجه
 که داری سرخ روئی از طبانچه
 چو هست از شاه ضرب چاره سازی
 بشه بازی بسازی طبل بازی

نهاده خشک نانی چند در جیب
 مرا از زله‌بندی میکنی عیب
 چو سفره لب بپند و هرزه مخروش
 که کردت خشک نانی حلقه در گوش
 اگر تو پوست پوش و پاکبازی
 دل خود جای سیم زر نسازی
 ز زر چندین درستت در میانست
 ز سیخ و مهر فقر ایدت نشانست
 مرا گوئی که طفلی ساخت خوارت
 تو کز پیران راهی کو وقارت
 چو طغلت دیگری شوید رخ از ناز
 نوازد بر سر دستت باعزاز
 ز وجه خود بکف آوازه جوئی
 کند زر بر میانت بانگ گوئی
 قد تو طوق و تو چون طفل گستاخ
 بگردن در درمها کرده چون شاخ
 منم با رای پیر از چه جوانم
 که از دانش بصد رو خرده دانم
 ز زر تاج و ز گوهر ترک دارم
 اگر خوبی فروشم بر گ دارم
 سلیمانم سریر بوستان را
 زده از بال مرغان سایه بانرا
 چو بیرون از نگینم جام جم نیست
 اگر تختم رود بر باد غم نیست

چو شمع گر رود بر باد افسر
 سر افرازم برگ افسر زر
 برافروزد گلستانها چراغم
 که چون صبح آتشین آمد دماغم
 منم یوسف عزیز مصر بستان
 ز غنچه یافته تنگئی زندان
 ز خونین پیرهن دارم تجمل
 و زو چون چشم یعقوب اشک بابل
 ز داغ من شقایق تاب دارست
 کز آتش برگ عیشم آبدارست
 کفم موسی صفت روشن ز جیست
 که در وصلت عصایم از شعیست
 ز حق با برگ چون عیسیست خوانم
 چه عیب از مرغ شب سازد بنام
 ز خلق مصطفای بوی دارم
 ز خاک راهش آب روی دارم
 گیاه باغ فخر عالمینم
 بس است از فخر سرسبزی همینم
 چو هست این گرمی بازار حسنم
 چراغ گلشن رخسار حسنم
 چو گل دف را بخجالت این قفا داد
 گرفته کوش رخ بر خاک بنهاد
 نگوید تا از و گوینده از دست
 ز گل چون غنچه لب در پوست دربست

چو شب شد در گلستان کواکب
دفع مهر از کف افلاک غایب
دل آمد با خیال حسن سرمست
پای قصر در مهتاب بنشست
نظر را ماجرا در آب میگفت
حدیث دزد با مهتاب میگفت

بر خاستن قامت با امر مهمانی

چو صبح از رایت بیضای افلاک
لوائ زر نگار افکند در خاک
ز حسن آمد بقامت امر عالی
که سازد راست اسباب عالی
میان بندد بمهمانداری دل
سر افرازد بخدمتکاری دل
روان قامت بعزم بزم بر خاست
بمجلس راست کردن محفل آراست
ز توی باغ تا گردون نه توی
بطوی افکند نعمت توی بر توی
میان بوستان تختی زد از سیم
پس از شمشاد خوانها کرد تقسیم
بر آمد دل صنوبروار بر تخت
ز قدش دید قامت رفعت و بخت
کشیدش پیشکش بعد از اباها
کمرهای مرصع پا قباها

ز پنج نی بدور آمد پیاله
 اصول نی بچرخ افکند ناله
 پهای سرو شد چون سایه داران
 زمین پاکوب از دست نگاران
 بلندی یافت در سر نشأ نی
 بر آمد خوش روانها از دم نی
 ز صوت معتدل با ناله نی
 خرد را شد ره طول امل پی
 چو طی کشت از میانه قالی قال
 بزینت شد زمانه حالی حال
 میان نخل و نی از راه پیوند
 بر آمد گفت وگو از نکته چند
 چو نی را بود بادی در سر خویش
 ز سرداری نخلش سینه شد ریش
 منم گفتا هوادار سر افراز
 ز سرداران بقول راست دمساز
 دمی تا یابم از لبهای چون قند
 ز جان شکرین پیریده پیوند
 دم دادند همچون مار ز افسون
 چو شیر از بیشه آوردند بیرون
 چو شیرم لیک آتش همدم جان
 چو مارم لیک یازهرم بدنجان
 نه مارم من که تعبای دمانم
 که از دم دم بدم آتش فشانم

اگرچه سوخت دیده نور نازم
 بهر دیده ده و دو پرده دارم
 بچشم گرچه زد انگشت مردم
 ره عشاق از چشم نشد گم
 نهد انگشت بر چشم که میخروش
 بافغان زان نهم انگشت بر گوش
 هر دارم بهر انگشت بر دست
 چرا چشم بدستان هر کسی بست
 بانگشت از کشیدم دیده از خشم
 بدمسازی نهم انگشت بر چشم
 نهم انگشت بر دیده چو خاتم
 ولی بادم بفرمانست چون جم
 ز داغ حق جگر سوراخم و پست
 و ز آنجا میزنم دم تا نفس هست
 کیم داغ شهی ام بر جبینست
 نیم مستی و فقر من همینست
 میان پیچیده ام در دم چو شمعی
 ز سوزم زنده هر دم جان جمعی
 مرا تا از تفتن فیه روحست
 چو عیسی هر دم از غیم فتوحست
 جگر سوزم بدرد زاری دل
 شکر ریزم بشیرین کاری دل
 مکش خود را بمن ای نخل بالا
 مشو کوتاه نظر بنگر بیالا

مجو همچون مناری سرفرازی
 که از قامت درازی بی نمازی
 بطاعت از شکم خواری درشتی
 بکینه چوب دست و خار پستی
 تو کج دستی از ان برند دست
 ز دست کج نیاید زان شکست
 کشی چون اهل دوزخ هیمه پیوست
 که حبل من مسد در گردنت بست
 ز خست با هزاران برگ در بر
 بخرمای فرو می آوری سر
 ز ساق و ساعد پیداست خواری
 چرا چون نازکان با گوشواری
 چو زد خارت ز ساعد پیچ بنشین
 سرانگشتان مکن چون غنچه رنگین
 چو طاوسان زیبا در انفعالی
 مکن جلوه که مرغ سیخ بالی
 تو عالی شکل و من بادم ز اعجاز
 کنم اعجاز نخلت را سرانداز
 مکن بر ماندگی بر جای بنشین
 نفس بنیوش از مردان ره بین
 جواب دادن نخل بلند بالا نی باد پیمارا
 چو نخل از نای نی این طعنه بشنید
 ز طعن او درویش خسته گردید

کشیدش موی بر تن تیغ از خشم
 عقیق خوشه‌ها آویخت از چشم
 بگفت ای بی زبان سر بریده
 برو دم درکش و در دوز دیده

نفس هست از سر بریده رفته
 تو بی سر عالمی بر سر گرفته
 مگو شیرم که چون روباه دم کش
 کشد باد غرورت سوی آتش
 دمت دادند در باد او فتادی
 بدم آوازه‌ات بر باد دادی

چه می بندی میان هر دم بدعوی
 دهان بر بند ای خالی ز معنی
 تو بر بستی میان آهنگ ره را
 در انبان قوشه نه رسم و نه ره را
 بهر انبانی انبان بند داری
 بهر مجلس مبر انبان زاری

تو ماری بر تنت سوراخ پیدا
 برون آ یکنفس از پوست با ما
 ترا از فخل من خاری بدستست
 که از یک چوب صد پی را شکستست
 مجو کام از لب یار ای دهان باز
 که همدم نیستی در پرده راز
 نهند انگشت بر چشم نکویان
 که داری چشم بد چون هر زه گویان

ز سرداری سرت را باد دادند
 که میل سیم در چشمت گشادند
 من آن شیرین بر خسرو لوایم
 که زیر پای شیرین هست جایم
 بهشتم من نه نخل باغ ابرار
 که جوی شیر دارم با عسل یار
 نه نخل موم و نخل ابگینم
 که نیش و نوش آمد همنشینم
 تنم ژولیده سرعریان و مدهوش
 نه همچون تو قصب بند و قصب پوش
 فتیله گشت سر همچون چراغم
 از ان از سیخ بر پهلوی داغم
 مرا این پایه بس کز راه زینت
 شدم همشیره آدم به طینت
 ز خاک زرع آدم خوشه چینم
 نوا و برگ بس باشد همینم
 نمودار قد آدم بصد دست
 ز گل نقاش صورت نقش مینست
 بحسن یوسف معنی رسیدم
 از ان صد بار دست خود بریدم
 سلیمانم که حکم من روانست
 نگین لعل در دستم نشانست
 ز بادم مرو چه در دست کافیت
 که برگ خوانم از زنجیر بافیت

نهالم نامی از خاک مدینه است
 که سلک گوهر من زان خزینه است
 چو از صدر عرب دستم معلاست
 مرا صد پایه از معراج پیدا است
 مرا با سرو انسانیت پیوند
 فی تو همره من بگذر از بند
 چو از نخل عرب دید این بلاغت
 دم نی رفت بر باد فراغت
 ز هول تیغ نخاشن دم فروشد
 ز خوفش بند بند از هم فروشد
 برین راه دراز آهنگ آنروز
 بسر بردند جمعی مجلس افروز
 چو شب ز آهنگ دور چرخ اعظم
 فرو بست ازینستان فلک دم
 ز نخلستان این بستان اخضر
 بجای خوشه طالع گشت اختر
 دل آمد با خیال حسن دلجوی
 چو سروی مایل از می قالب جوی
 ز خون دیده دم با آب میزد
 بسیل اشک راه خواب میزد
 چو شب آمد پایان حسن سردار
 بزلف آورد رو از جمع اغیار

طوی کشیدن زلف سردار روز سوم برای
دل پریشان کار

بگفت امروز ای سردار مقبل
میان بر بند بهر شادی دل
پیش باش چندان پیشکش کش
که در کش را نیارد فهم در کش
دو تا شد زلف پیش حسن گلبوی
دو تو ترتیب کرد اسباب یکطوی
بره چندان کشیدش عقد گوهر
که سرگردان شد از وی فکر رهبر
میان باغ دلکش از سر آب
نهاد از آبنوسی تخت اسباب
طناب خیمه ها از هر کرانه
بفرق مهر و مه زد شامیانه
بخار عود تر در دوده سر
چو تاب دود پیچیده در آذر
رخ جام شبه از باده رنگ
چو شب ز آینه مه یافته رنگ
دم عودی که تار حاد میزد
بمرغوله گره بر باد میزد
کمانچه بس که در مویه فغان داشت
تو گفتی موی موی از وی نشان داشت

ز بس در کار طاسک سرزنش کرد
مگر گفتی زبانش مؤبر آورد

چو دور جام مشکین شد مسلسل
خرد را ملک سودا شد مزلزل

ز سرها دور شد قید تکلف
بر آمد خاطر از دام تصرف

زبان حال با طبع سخن گوی
بسر میبرد راه فکر چون موی

دران دم با بنفشه در کشاکش
بر آمد سرگذشتی چنگ را خوش

منازعت چنگ با بنفشه ناتوان

منم گفتا ظریفی دلنوازی
بشوخی پرده سوزی پرده سازی

چنان از نازکی زار و نزارم
که هم زانوی خوبان طرازم

گرفته دامن سروی چو رودم
از ان هم راست هم بر شد سرودم

همه بر دامن چنگست کارم
از ان چنگش ز دامن وا ندارم

چو کشتی گرچه پیوندم پیارست
چو دریایم جداول بر کنارست

کمان بشستم ولی تیرم چنانست
 که بر پهلوی ز پیکانش نشانست
 رگم چو شمع زار و هر جفاکیش
 ز ناخن گیر بر جانم زندیش
 چو نور دیده اهل صفایم
 از آن شد عنکبوتی پرده‌هایم
 من آن طوطی‌وش بلبل شعارم
 که چون عنقا ز مردم بر کنارم
 چو بلبل ناله‌ام تا همنفس شد
 تنم را پرده دیوار قفس شد
 ز زاری ناله‌های زار دارم
 که بر چوب قفس منقار دارم
 مرا سر رشته از حق بی‌حجابست
 که در حبل‌الوریدم صد طنابست
 کسی گر میزند در رشته‌ام چنگ
 ز پستی در بلندی دارد آهنگ
 مرا تا پوست خشک از غم یار
 ز پهلوی استخوانها شد بدیدار
 ز بار یار اگر قد شد دوتایم
 بجانم نازکی باشد بجایم
 ز دست او اگر صد نیش دارم
 گرم دیگر زند سر پیش دارم
 تو ای زراف شکل کوثر رفتار
 که در طفلی خرف کشی یکبار

چو زالان ز ان دم زرق تو شد سرد
 که از برد العجوزی بیوه پرورد
 پس این سردی ترا از زندگانی
 که پیری میکنی وقت جوانی
 اگر پیری چرا درگشت بوستن
 شوی تو در بر عشرت پرستان
 اگر هستی جوان قد دوتا چیست
 چو پیران در برت نیلی روا چیست
 ز سر تا پای برهم بسته زرقی
 نهان در نیل ماتم تا به فرقی
 تو برگ ماتمی من ساز سورم
 تو دود تیره من مشکات نورم
 مرا سر چون سلیمان در سجودست
 ترا دستان نیلی چون جهودست
 مرا از خم ناخن ریش شد روی
 ترا ناخن بنقش از چیست برگوی
 مرا در خاک رفت آب رخ از ناز
 تو با پشت دوتا میجویش باز
 برو سر نه پیازوی ملالت
 که چنگ من نسازد پایمالت

جواب دادن بنفشه چنگ را

بنفشه چون ز چنگ این جنگ بشنید
 جهان بر وی کبود و تیره گردید

بگفت ای ناقص بریده کیسو
 که گشتی با کنار خلق بد خو
 بکش دامن بشوخی و نگاری
 که از نازک میانان بر کناری
 ز بس کز سرکشی شدی و بیباک
 کشند از صد کمندت سر سوی خاک
 ز غفلت خواب سر در بر فگندت
 از ان انگشت بر پهلوی زنت
 باندک گوشمال از دست احباب
 ز بیتابی رگ گردن دهی تاب
 اگر داری سر تسلیم در پیش
 چرا نالی ز آزار دل ریش
 ترا بیماری رشته است از سنگ
 که هر جا بگسلد خارج شد آهنگ
 من آن صوفی‌وش ازرق لباسم
 که چون چرخ دوتا آمد اساسم
 بماتم جیب نیلی چاک دارم
 که چندین نو جوان در خاک دارم
 غلط گفتم که نفسم مرده شد پاک
 از ان ازرق لباسم بر سر خاک
 چراغ باغ زندست از شرارم
 که در کف آتش گوگرد دارم
 ز رنگ زرق دارم نور دیده
 ترا کو چشم دید ای کور دیده

درون پرده داری دیده تار
 که درد ناخن است ازوی بدیدار
 تو بد چشمی و من با صد فراغم
 که نیل چهره خوبان باغم
 چو در سوک شهید کربلایم
 شد از خلق حسن بوی عطایم
 نه تو مرد دردم چون زن پیر
 بکشی در دامت پا گوشه گیر
 بخجلت از میان قد دو تو برد
 ز ره شد با کناری سر فرو برد
 بدین قول مسلسل اهل مشرب
 بسر بردند دور روز تا شب
 چو گردون دو توی کوثر رفتار
 بچنگ آورد آن رشته شب تار
 ستاره گرد آن فیروزمندان
 چو شبنم بر بنفشه گشت غلطان
 بر آوردند دلرا مست و مدهوش
 ز بزم زلف سوی قصر بردوش
 چو شمع آن شب دل از تاب دل افروز
 همیپچید بر خود تا دم روز
 کهی با شب ز سودا مویه میکرد
 کهی از بخت سرکش تاب میخورد

مردم داری غمزه بیمار روز چهارم دل بیمار را در شهر دیدار

سحرگاهان که چشم مهر شد باز
 ز باغ شب بغمزه نرگس انداز
 بغمزه حسن نور چشم مستان
 اشارت کرد کای شمع شبستان
 برو امروز با دل همدمی کن
 نگهبانی ز عین مردمی کن
 بحکم مه روان شد غمزه چون تیر
 بطرف گلستان از روی تدبیر
 ظرایف بس کشید از هر کرانه
 شدی خیره نظرها در میانه
 ز بسیاری سیم و زر بمجلس
 دمید از باغ در هر گوشه نرگس
 ز عرض تیغ و تیر و نیزه تیز
 بصحرا تنگ شد میدان پرهیز
 بهر کنج از نخیلای راجی
 نمودی دیده بر شکل صراحی
 رخ آب عنب در کاسه یشم
 همیگردید همچون نور در چشم
 خطای صورتانرا چشم طنناز
 صفاهانی شده از سرمه ناز

کشیده مطربان از گوشه تنگ
 ز پرده بر حجازی ترکی اهنگ
 دم نی آتشی در زیر میزد
 کمانچه زیر پرده تیر میزد
 چو در عین خرابی میپرستان
 بغلطیدند در هر گوشه مستان
 نظر را سهم باده چشم بر دوخت
 زبان حال را جان سحر اموخت
 ز سرمستی زبانها ناتوان شد
 عبارت را اشارت ترجمان شد
 شدند از عین بدمستی بمجلس
 مناظر کاسه چینی و نرگس
 چو بر کاسه قلم نقشی روان داشت
 لبی در ماجرا رطب اللسان داشت
 مناظره نرگس با کاسه چینی

منم گفتا ظریفی دستیاری
 بطینت تازه روی آبداری
 ز باکی چشمه مأ معینم
 خطا گفتم که خود دریای حسنم
 نه رود خشک بحری در تشارم
 که بر لب کلک و دوکف آبدارم
 نشان تیر هر ابرو کمانم
 بگردد آب اذین رو در دهانم

چو کلکم تا نیاید بر دهان آب
 نگردد نقش من پیدا بهر باب
 ز آب و کلک تا نقشم هویداست
 گهی با آب نقش من گهی راست
 ز کلک مانیم صد خرده چینیست
 نه خوانت را چو اعیان کاسه چینیست
 نهی چون کاسه بازان کاسه بر سر
 کنی بازی بیوی خرده زر
 تو هستی بسیروائی نرگست نام
 که بز سر میکشی خان همچو خدام
 بمردم گنج چشمت را نیارست
 که چندین بطن اصلت از پیارست
 مرا تا کاسه سر ساخت خلاق
 قلم زد بر سرم از راه عشاق
 چو آدم از عصا دارم دو صد بال
 اگرچه بود تخمیرم چهل سال
 چو نیل موسی از ضرب عصای
 ده و دو ره نمایم بیخطای
 کشم در کاسه آبی بهر مهمان
 که انگشتی زندم بر نمکدان
 سیه کاسه نیم چون عود و طنبور
 که پوشم رخ ز مشتاقان مهجور
 مرا گر ذوق آبی بر جگر هست
 لبم خشکست و از ابرم بسر هست

بسی چرخم در آتش بود پاداش
 که در آخر ز آبم بود پاداش
 چو آینه ز آب آورد زنگار
 صدای من ز آب آمد بدیدار
 چو پیکان آینه شد آبدارم
 بهر راهی صدای زنگ دارم
 بچین بردم رهی در علم ادوار
 دلیل اطلبوا العلمست در کار
 تو ای نرگس که در خواب خماری
 ز مستی از خیال زر نداری
 بچندین سیم و زر در وقت احسان
 سر اندازی فرو چون تنگ دستان
 بتاج زر چه جوئی سر بلندی
 که بهر شش درم سر در فگندی
 چنین کز مستی می سر گرانی
 سرت باید سبک کردن گر آنی
 ترا گردون نخواهد داد یاری
 که پیش تاج بخشان سر براری
 ز زر خالی نگردد کاسه سر
 چه جوی سر خوشی از ساغر زر
 تو نا بینای راهی ای عطاکش
 که افتی هر طرف در ره مشوش
 چو کوران بار زر کرده زبونت
 بکش تا دیده‌ها اید بروننت

براهت همچو کوران کاسه چینست
 که نقش من نگارستان چینست
 چو خوانت را بیاراید ذخیره
 مزعفر بر طبق مینمای خیره
 پیازت همنفس در آستینست

که چشت با هوای بد ورینست
 از آن کوری چشم آمد سزایت
 که دایم از پیاز آمد غدایت
 نداری دیده و دوری ز مردم
 نمی بینی که خود را کرده کم

بچشم بد مشو مغرور و سرمست
 که در دفت دعای از قدح هست
 ز راه کاسه نرگس ناتوان شد
 سرش بر کاسه از صفراگران شد

جواب راس بر کس سرانداز کاسه دهان باز را
 نبودش چشم آن کز تیزی خشم
 کسی عیش بگوید چشم در چشم
 بگفتش کای انای دهان باز
 سخن مستانه گو در مجلس راز
 تو خاکی در سفالی یافته رنگ
 چرا بر جام زرین میزنی سنگ
 تو شه کاسه نه هستی گدای
 مدام ای کاسه هنره با عصای

بکس آبی نبخشی و شوی تر
 اگر صد ره زنتدت چوب بر سر
 بضرب چوب تا کارت بسازند
 نبوت همچو طبلت مینوازند
 ترا طبلیست استسقا که اصحاب
 اگر نالی بمثقال دهند آب
 تو بر سر کلک پیچی همچو دفتر
 که من چون عظم بر قلم سر
 من آن سرباز مست سرگرانم
 که در مستی سرو زر میفشانم
 چو من کو در جهان سرباز دیگر
 که سر بر نیزه دارم بر طبق سر
 ز زر چون چرخ اخضر تاج دارم
 بدور جام از آن گرمست کارم
 بروی دوست تا مست و خرابم
 سر از جام زر خورشید تابم
 رمد از آفتاب این چشم پر درد
 از آن در دیده دارم مهره زرد
 تنم از ناتوانی گر خرابست
 دلم تازست چون بیخم درایست
 نظر کن سوی من از چشم دیگر
 که از مازاغ شد چشم منور
 چو روشن دیده از دیدار حسنم
 یقین ناظر گلزار حسنم

ز نرکس کاسه چون این سرزنش دید
 ز خجلت آب در چشمش بگردید
 بدن غرق عرق شد ز اضطرابش
 رخی بر ره نهاده ریخت آبش
 بصوت این صدا در کاسه داری
 بسر شد جمع را دور نهاری
 چو شد در آب مغرب نابدیدار
 ز مشرق کاسه چینی زرکار
 بشد آراسته چون چشم عبهر
 ز صحن لاجوردی باغ انور
 ز بزم غمزه آمد ناتوان دل
 پپای قصر جانان سر گران دل
 ز مستی با خیال حسن دلجوی
 بسی گفتش حکایت روی با روی
 شکایت کردن دل بیقرار با خیال حسن دلدار
 بگفت ای همدم جان خرینم
 مه روی تو شمع شب نشینم
 بر آمد جان بلب در انتظارم
 بر آور کام من تا بر نیارم
 چو شمع تن ز سوز سینه بگداخت
 که پرکار آن مهم بر تن بینداخت
 بخوان دوستی کشم هلالی
 ندیدم ز آن لب و دندان نوالی

مرا میگردد از خوان فلک سر
 بدعوت خوان مهرم نیست در خور
 چو دارم روزه همت نمازی
 صدای قامت سہو ست و بازی
 چو شمع تاب غم در جان سرشته
 کجا جویم ز توی زلف رشته
 مرا تا هر مژہ تیغیست خونخوار
 ز خوان غمزه خون خوردن بود کار
 بهشتست این چمن با یار خواهم
 بهشتم این چو من دیدار خواهم
 خیالش گفت ای دل رفته از دست
 بنہ چون سرو دستی بر دل مست
 ترا کامیست صد تلخی کشیده
 چو ساغر بر دہان و لب رسیده
 بسی امروز و فردا غصہ دادت
 کہ امروزست یا فردا مرادت
 چو صبرت هست از ہمت ہم اغوش
 بشکرانہ زبان بگشای و مخروش

صفت عقد حسن دلہند با دل نیاز مند

سحر گاہان کہ بر کرسی افلاک
 عروس روز شد در جلوہ چالاک
 طبقہای لالی در تشارش
 ز انجم ریخت بر سر روز کارش

وکیلان قضا از حضرت شاه
 خط طغرا رسانیدند بر ماه
 بیاوردند حکم مبرم عشق
 که گردد در حرم دل محرم عشق
 بمهر از مهر جان آرند تقدی
 میان حسن و دل بندند عقدی
 وفارا هم کشد همت در آغوس
 که او آمد وفادار و وفاکوش
 نظر کامد جگر خون از نیازش
 شود پیوند از نعمت بنازش
 چو خال حسن خط عشق بر خواند
 بران خط همچو نقطه عنبر افشاند
 بهر خیل از سواد شهر دیدار
 امیر دوده را شد طلبگار
 ز جمع کافیان کشور قاف
 زمین شد چشم میم از عین اشراف
 بیچشم مردم از دستاربندان
 چو نرگس زار شد بر باغ و میدان
 ز بسیاری جوهر بر طبقها
 بشبنم کرد چون گل او ورقها
 چو کاه عقد شد با عقد گوهر
 سپهر آورد از خوربالش زر
 ز جوزا مه میان بسته بامید
 نگاه زهره بر تثلیث خورشید

بوقتی دلگشای و ساعتی خوش
 زمانرا حسن طالع گشت دلکش
 نثار آب گوهر بر سر فوج
 چو دریا زد ز کفها موج بر موج
 بخور عود تر در میجر زر
 دماغ مهر کرد از نازکی تر
 از آن بحر آدمی غواص گشته
 و زین بو جنیان رقاص گشته
 فلک میگفت بر خور ای مه نو
 که افگندی بر فرق مهر پرتو
 زمین گفتی زر افشان شد بکامت
 که شد هم سکه هم خطبه بنامت
 ملک میگفت چون آدم سرافزار
 که داری جنت دیدار دمساز
 پری گفتی چو جم جام وفا نوش
 که داری خاتم دولت در اغوش
 چو دل عقد وصلت گشت بسته
 بنای دلگشائی شد خجسته
 صفت خیانت کوه قاف و ساختن اسباب زفاف
 شد از اسباب و اثواب عروسی
 گلستان معدن چینی و روسی
 چو غنچه گلرخان باغ رخسار
 ز درج عیش بگشادند دسمار

نگار دست بالایان بصد دست
 بخون گلرا حنا بر بست بر دست
 قصب نازک میانان خجسته
 چو نقش چین بتار موی بسته
 ز عکس گوشوار و روی رنگین
 در آب افتاده از خوی شکل پروین
 ز طوق غنغب زنجیر میان
 بگردن تاب خورده اب حیوان
 ز خلخال زر و ساق بلورین
 شده پابند عین عقل ره بین
 سیه چشمان به سرمه میل در میل
 کشیدندی ز خاک کشتگان نیل
 سمن رویان چو لاله باغ در باغ
 زده آتش دلانرا بر جگر داغ
 گل اندامان فکنده تنگ بر تنگ
 ز تن بزیر قبا گلهای خوش رنگ
 قباى نازکان جعد سنبیل
 بدامن خوشه چین از خرمن گل
 پری از بس که پر بر اوخ میزد
 زمین باغ از جان موج میزد
 ز عکس روی حسن عالم آرای
 پری رویان چو ذره بی سروپای
 ز رویش خامه نقاش فکرت
 فرو میرفت در گرداب حیرت

ز لطف نقش او بر لوح مبدا
 شده مشاطة افلاک شیدا

وفا را با صفا افتاده پیمان
 چو عمر جاودان با وصل یاران
 چه گر عمر درازش بود همبهر

جوانی داشت سرو ناز در سر
 هنوز از نازکی برک طرب داشت

بگاہ چشم همچون ناز لب داشت
 چو رفت از جلوه گاه مجلس عام

عروس روز زیر حجله شام
 ز روزنهای کوکب زمره حور

برون کردند سرها از پی سور
 شد از چرخ فلک بهر تماشا

هزاران شمع گردون کرد پیدا
 پری رویان چراغ شب گرفتند

زمین باغ در کوکب گرفتند
 دو هفته مه بزیر هفت پرده

بقصر از باغ شد در هفت پرده
 در و دیوار قصر عالم افروز

ز نور شمع شد دروازه روز
 بهر گوشه سقف زیت معمور

چو مهر از نام روشن چشمه نور
 تو گفتی داشت دیوار زر اندوز

بجای مهره یاقوت شب افروز

درون قصر آن شمع مغبر
 دماغ باغ را افکند زیور
 زحل از بهر فراشی اصحاب
 بدلو از چرخ خاک راه زد آب
 بجاروب بتان قاضی افلاک
 چو طره طیلان افکند بر خاک
 بخدمت پرده آورد بهرام
 که در خیل یساو شد چو خدام
 ز سودای پری رویان خاور
 شده در سایه خورشید منور
 بزیر آب رفته تا در ایشار
 بروی آب آرد دُرّ شهوار
 ز گردون زهره در شادی و پاکوب
 خرک بر عود بیست و کار بر چوب
 برین گنبد عطارد بی نفاقی
 ز افلاکش پیسته چار طاقی
 فلک چنگی و مه دفاف گشته
 زمین زرگر هوا صراف گشته
 دران دم بود دل با جمع احباب
 شب چون آفتابی بر لب آب
 ز رویش عکس در جام او افتاده
 صد آتش در می خام او افتاده
 ندیمان بر سر پیمان ستاده
 چو پیمان سری دز می نهاده

امیران سرخوش از دوران ایام
 ز کام دل لبی پر خنده جام
 سر همت بلندی دیده از می
 ز تاج مهر بگذشته سروپی
 بر قامت رسیده یکم و کاست
 پس عمری شده کار دلش راست
 نظر در عین عیش از مستی و ناز
 میشد چشمهایش از سرخوشی باز
 ز بس غمزه در مستی داشت غارت
 بسر میکرد با مردم اشارت
 نسیم از ناتوانی گشته بیتاب
 گرفته جانی از بوی می ناب
 چنان پیچیده در سر زلف را می
 که میپیچید برگردن سر وی
 پس از تلخی چو می صبر بلا بین
 بشکرانه کشیده جان شیرین
 می گلگون چو پی در پی روان شد
 سمنند فکر را از گف عنان شد
 دل حیران ز عشق یار سرمست
 برون رفته عنان کارش از دست
 چو دور باده گلرنگ شد گرم
 زوال آورد روز شرم و آزر
 شراب اشتیاقش برد از جا
 پای قصر شد سرمست و شیدا

بقصر آورد همت راست پایش
 نظر همراه و همت رهنمایش
 چو روشن گشت بر اهل حرم راه
 که آمد شاه سوی منزل ماه
 باستقبال پیش آمد تبسم
 ز گوهر او بماء افشاند انجم
 بخنده گفت شاه^۱ سرگرانی
 درآ سرمست تا بر در نمایی
 تو آن شمع که جان پروانه تست
 درآ خندان که خانه خانه تست
 تو کز نور بصیرت رای داری
 اگر بر دیده آئی جای داری
 درآی آیت رحمت بمنزل
 که جان شد در نزولت نازل
 دل درمانده چون از در درون شد
 ز حیرت مستیش در سر جنون شد
 سپهری دید در وی آفتابی
 برویش چون شفق گلگون نقابی
 ز شمع رونی او ذرات عالم
 چراغ افروز بزم هفت طارم
 خم ایوان ز ارواح مقدس
 شده محراب نه طاق مقوس
 ز مهر عارض هر نو رسیدی
 شده شام عروسی صبح عیدی

بروی هم ز کلرویان کلرنک
 چو غنچه جای بر خوبان شده تنگ،
 ز پرده لعبتان دمساز گشته
 نظر را دیده لعبت بازگشته
 باب زندگی در جام باقی
 طرب را زنده کرده لعل ساقی
 لبالب جام لعل از آب حیوان
 ز رشک آورده مرجانرا بلب جان
 چو حسن از عین مستی روی دل دید
 بچشم از گل گلستان چگل
 ز دل زد همچو غنچه آتش تاب
 حیا بر لاله زد از ژاله اش آب
 عذارش آب و آتش درهم آمیخت
 ز دل همچون ز آتش آب بگریخت
 ز مجلس شد درون حجله خاص
 وفا و ناز همراهش باخلاص
 دل افتاده از پرده برون مست
 پیامد در درون پرده بنشست
 زاری کردن دل غمنحوار پیش حجله حسن دیدار
 بگفت ای پرده سوز پرده جان
 مشو از دل چو جان در پرده پنهان
 مکش در روی رحمت پرده ناز
 که نامحرم نیم در پرده راز

مرا شد دورها کز راه عشاق
 زدی در پرده راه جان مشتاق
 من آواره کز پرده برونم
 چو اشک خود چه گردابی بهخونم
 چو غنچه زیر پرده بعد سالی
 بیویت دیده‌ام برگ وصالی
 مرا خود سوخت جان داغ صبوری
 تو نیزم تا بکی سوزی ز دوری
 گر از من کشتنت آمد دریغی
 کرا کشتنت آخر عکس تیغی
 میوشان رخ که از راه صفایت
 دهم در آینه جان رونمایت
 گر از نخلت بری چندان محالست
 تفرج باغ را باری حلالست
 دلت فارغ گر آمد از هلاکم
 چو میرم او فکن سنگی بخاکم
 نشد بر من دلت از کین شکسته
 بود بهتر بت سنگین شکسته
 بت سنگین می‌رود در بر آخر
 بدین بدین بخش ای کافر آخر
 چو کشتی صید خود را با دل ریش
 چو آهو میگریزی از سگ خویش
 ازین کشته مکش دامان کلگون
 که خواهد دامت بگرفت این خون

دل فالان ز چنگ بیقراری
 بزد در پرده چندان راه یاری
 که مه را مستی افزون گشت در دل
 دلش چون جام می خون گشت در دل
 وفا آخر حجاب از راه برداشت
 صبا اسرار عذر از ماه برداشت
 درون پرده شد دلمست و مدهوش
 چو جان آورد جانانرا در آغوش
 دو شاخ گل کشیده خواری ازغم
 چو غنچه تنگ پیچیدند درهم
 نخست از لب دهانرا کام جستند
 مراد خویش از ایام جستند
 بچستی موشکافیها نمودند
 ز کام لب بلب از هم ربودند
 ز سین بوسه بر لبهای خندان
 کلید وصل را دادند دندان
 دو بیدل هر دو لب بر لب نهادند
 دهان جان بشیرینی کشادند
 ز بس سودند بر گلبرگ نسرین
 برآوردند از شور جان شیرین
 دو خورشید از افق جسته گرانی
 ز پروین ذره را دادند جانی
 گهی بر مه ستاره مینمودند
 که از خورشید ذره میکشودند

که از پسته شکر را تاب دادند
 که از ژاله رطب را آب دادند
 دو برگ گل بشکر سوده کردند
 دو آتش را باب آبسوده کردند
 پی پبوند دل در چاک دامان
 کشان از چشم سوزن رشته جان
 غم از جان کان دهان در چنگ میدید
 برون میرفت چون جاتنگ میدید
 دل آتشرده از سوز هجران
 قتاده تا بلب در آب حیوان
 چو سایه سرو در آغوش میدید
 ز جام لعل نوشانوش میدید
 رسیده حبه را این تحمل
 که در آغوش گیرد خرمن گل
 کاش در پیرهن نظاره میکرد
 چو غنچه جامه تن پاره میکرد
 مهش در زیر لب پرتاب میدید
 جنون را در سایه در مهتاب میدید
 در آمد دل پیاغ وصل سرمست
 گهی میچید گل که نخل میبست
 گهی شفتالویش بر سیب میداد
 که از فندق بسیب آسیب میداد
 چو ساعت زیر بالین میکشیدش
 بگردن طوق سیمین میکشیدش

چو در دستش نمی آمد دگر هیچ
 میانش کردی از بازو کمریچ
 یازی بر بساط چابکی شاه
 بسی منصوبها انگیخت با ماه
 چنان شد دست یازی هردو را کرم
 که زایل گشت کلی از میان شرم
 ز جنت دید دل خوانی کشاده
 بکام خود ولیکن نا نهاده
 بران خوان دست بردی خواست چندان
 که انگشتی رساند بر نمکدان
 چو ماه از وضع شه دید آن صفت راست
 که در صحبت میانشان فتنه برخاست
 دوران چون کنبد گل برهم انداخت
 ز خاری برگ گلرا در امان ساخت
 ز نزدش تا کند دوری دل مست
 بدوران راه نزدیکی فرو بست
 حصاری درج لعلش ساخت در برج
 گره زد از بلور تر بران درج
 داش گفت ای کلید کامکاری
 چرا کام دلم در بند داری
 مرا خود عمر پا پیچیده از غم
 چه پیچی با تو نیز ای عمر در هم
 رو از مایچ خود بر مستمندت
 میند ای من غلام پای بندت

نخواستی شد ز عقدم پا گشاده
 گشای از عقد پای خود گشاده
 درین افسانه دل و آن ماه شب تاب
 چو فتنه خویش را میساخت در خواب
 دل از بس کرد زاری را اعاده
 شد از غیش در رحمت گشاده
 بزور و زاری آخر یافت دستش
 گشاده از عقد پای پای بستش
 گشاد از پای گل دو شاخه سیم
 بگردن بر نهاد از روی تعظیم
 رسیده دید دل از غیب گنجی
 ندیده از دخول مار رنجی
 کلی از خار نیروی برو نه
 سر موی سر موئی برو نه
 عقیقی چشمه از جان سرشته
 ز آتش آب او سیماب گشته
 بمیل از چشم سوزن پرده بگشود
 بکلک از نقش خاتم مهر بر بود
 خط توقع بر ثلث امتحان کرد
 قلم بر میم یا قوتی روان کرد
 پیاده شه فرو کرده چو بحلاج
 شکست از لب محکم تخته عاج
 حریمی دید در بازی نظیرش
 طویلی از سه تا شد خانه گیرش

بمرجانی که تاج از فرق میکرد
 در ناسفته در خون غرق میکرد
 نقاب از آتش بی آب بگشاد
 باب آتشین زندگی داد
 بدفع چشم بد بینان دم سرد
 در آتش میل آهن سرخ میکرد
 برد تا جوشش خون بر برون راه
 شکر بر شیر میزد حکمت شاه
 از ان مایه که شهر بر شیر میزد
 بنیز تر دم از تشویر میزد
 ذراع صبح خیزی تیره میریخت
 ستاره در درون کُذره میریخت
 سلیمانی علم بر باد رانده
 نگین لعل در خاتم نشانده
 شود تا زنده طفلی از آب حیوان
 نهان در شیر کرده شیرۀ جان
 سراندازان نهالی بی نهاله
 شگوفه ریخته در جیب لاله
 کله‌داری پیغما در گشاده
 قبا از نازک اندامی ربوده
 در آتش باد پیاری گرم رانده
 ز مرجان طلق محول او فشانده
 عطارد نور بر ناهید میریخت
 شفق از چشمۀ خورشید میریخت

در آن عیش و خوشی دل مست اعزاز
 ز خود میرفت و می آمد بخود باز
 چو از تن بذل جان میکرد جودش
 عدم را جان همیداد از وجودش
 بکنج خود نظر هم پرده سازی
 ز روی ناز نو دیده نیازی
 فرو کرده غبار از چشم بد درد
 برآورده بمیل از سرمه‌دان گرد
 شبی روشن چو روز آن جهانی
 قران کرده سعود آسمانی
 دل آنشب حسن میکرد و نظر ناز
 ز همت هم وفا کردن شد آغاز
 بنا میزد زهی خرم زمانی
 که جانانی درامیزد بجانانی
 زهی دلکش مقامی کز زمانه
 زند تیر مرادی بر نشانه
 خوشا آن صحبتی کز خاطر خوش
 زند تفسیده را آبی بر آتش
 دل القصه همه شب تا سحرگاه
 همیزد راه خواب از عیش دلخواه
 چو شمعش در قیام آنشب بسر شد
 ز شبخیزی شب بختش سحر شد
 باب آتشین بعد از شکر خواب
 بهشت از دود شب گلهای سیراب

برون آمد ز قوی پرده سرمست
 چو گل در پرده پیشش سخت بنفشست
 ز راه تهیت اشراف و ارباب
 مشرف ساختند ایوان ز هر باب
 دل عادل که داد خسروی داد
 نوید دلنوازی از نوی داد
 ضعیفانرا بنعمت دل قوی شد
 دل خسته دلانرا پیروی شد
 چو زر زندانیان را کرد آزاد
 یتیمانرا چو زر خاطر جلا داد
 کسی حال گرفتاران بداند
 که چندی در گرفتاری بماند
 شود پروانه چشم ابر نمناک
 که او هم چند که یوست در خاک
 دل آتش باهن سوخت بسیار
 که او هم بود در سنگی گرفتار

رفتن دل بگشت گاشن رخسار جانان و دیدن حضور
 علیه السلام بلب آب حیوان در سبزه زار خط ریحان
 چو از منصوبه بازی ایام
 بچنگ آورد دل وصل دلارام
 بساط حکمرا خانه تهی ساخت
 بلعب و لهو طرحی از نو انداخت

که از حد سیاست همچو تیغی
 مظلالم قطع کردی بی دریغی
 کهی همچون قلم از حکم دوران
 بهر سو کرده دادی خط فرمان
 کهی بندی ز دلتنگی کشادی
 ز بر همچون قبایش جامه دادی
 کهی در فکرت حل مسایل
 بیرهان نظر جستی دلایل
 کهی سرخوش چو جام از سر مذاقی
 بسر گشتی ز شوق لعل ساقی
 کهی چون غنچه از روی تبسم
 ز جام آتشین جستی تنسم
 کهی با زلف چو گان باز گشتی
 کهی با غمزه تیرانداز گشتی
 کهی چون سرو با قامت کش و شاد
 بگرد باغ بر می آمد آزاد
 دمی با وی نسیم از روی کلگشت
 بگرد گلشن رخسار میگشت
 زرفشان چون گرفتی ساغر مل
 گرفتی صد هزاران خرده برگل
 جوانی و جمال و دلخوشی داشت
 چو سرو از ناز برگ سرکشی داشت
 جهان در سایه و جانان در آغوش
 طرب همسایه و همت وفاکوش

چو با تاج شهی سالی بسر برد
 جهانرا سرکشی از
 ز عین تاج زرین بر سر دل
 بملک قاف آمد عدل حاصل
 بگرد گلشن رخسار یکروز
 چو خور میگشت دل درگشت نوروز
 نظر ره بین و همت همراه او
 جهان پیر و جنان منزلگه او
 چو جنت سبزه زاری دید خرم
 دمیده بر لب سرچشمه فم
 ز شب بر شمع گفتی دود تار است
 ز چشم آینه جانرا غبار است
 غباری خط ریحان بنده او را
 ریاحین سبزه خط خوانده او را
 عجب خطی که شب میخواندندش
 بتان در زیر لب میخواندندش
 بغیرت غنچه را زان سبزه تر
 برآورده ز جامه موپها سر
 بر آتش دودی از دلهای سوزان
 سوادى از خیال تیره روزان
 سوی آن سبزه طاوسی باغ
 نشانده طوطی جانرا پراز زاغ
 از ان سبزه لب خود بسته زنگار
 دلش پیچیده بر خود همچو طومار

بر آن سبزه نشسته سبز پوشی
 چو خط بر سبزه گویای خموشی
 سواد الوجه فقرش ره نموده
 ز دوده لوحه خاطر زدوده
 چو دیده همره نور آلهی
 بگشته از سپیدی تا سیاهی
 لباس سبز از جنت نشانه
 ردا از موی کرده صوفیانه
 چو چشم از عین خود گردیده غایب
 نظرهای تجلی را مراقب
 بمحراب توجه راه دیده
 جمال ثم وجه الله دیده
 چو گل از وارد خود بوی برده
 حجاب توبتو را کشف کرده
 بفیض حق داش صافی و شسته
 چو شبنم بر سر سبزه نشسته
 چو دید از دور همت طلعت پیر
 بدل گفت ای جوانبخت جهانگیر
 چو اسکندر گرفتی قاف تا قاف
 که دیدی خضر را ز آینه صاف
 چو موسی گیر از خضر استطاعت
 که خضرت رهنما آمد بطاعت
 دل آمد پیش پیر پاک دیده
 نهاد از مردمی بر خاک دیده

بحرمت پیش او بر خاک بنشست
 زبان تیز همچون نیزه بر بست
 لبی خندان چو نور صبح از غیب
 برآمد پیر خندانرا لب از جیب
 بدل گفت ای هلال برج شاهی
 ز سر کم کن خیال کج کلاهی

معارف گفتن خضر علیه السلام با دل منصف و
 واقف کردن او را از اسرار این حکایت

توئی نوباده باغ بدایع
 مکن بر باد بدعوت عمر ضایع
 تو دری در صدف بس بیبهای
 باب و گل چه جوئی آشنائی
 صدف را بشکن ای در خجسته
 در در سلک دل‌های شکسته
 صدف بشکست و در شد زینت گوش
 چو در بشکست دارد سینه را گوش
 تو آن شمع که از جان خانه داری
 ولی از خود بحق پروا نداری
 دل مومن خدا را هست خانه
 تو دل سنگی رها کن در میانه
 میفکن سنگ در خانه خدا را
 میفکن سنگ اگر جوئی خدا را

توئی گنج و همه اشیا طلسمند
 توئی جان و همه ذرات جسمند
 چو گنج از اغیر خود را دور میدار
 برون ویران درون معمور میدار
 تو در اوج شرف خورشید جائی
 مجو. قلب شرف گر اهل جائی
 تو ماهی و همه سالت دهد دست
 نظر هر روز از حق سیصد و شصت
 تو منظور خدائی ای جفاکیش
 نظر در بندگی بردار از پیش
 خدا دانیت را بیست ای خرد دار
 گذر کن از خودی خود را جدا دار
 تو گاهی دل شوی در صدر در گه
 که در قلب صفات خود بری ترم
 شنیدی عرش چون قلبست در راه
 ز قلب عرش جو این پایه و جاه
 بکف آبی کن از عین شریعت
 که اینست آب حیوان در حقیقت
 ز شرع از آبرو جوئی و بهبو
 ز شر بگذر که بینی عین مقصود
 ترا تعلیم عقل حیلہ آموز
 بدن پروردن آموزد شب و روز
 نمود از ترکیب و بسایط
 هزاران پرده ز اسباب و وسایط

ز دور اندیشی و پستی ادراک
 ترا افکنده دور از حضرت پاک
 چو توفیق ازل همراه بودت
 ز باب قابلیت در گشودت
 که جستی در حیات جاودانی
 خلاص از لذت دنیای فانی
 ترا بگذاشت از خامی مشوش
 هوای آب حیوانت زد آتش
 نظر فکر صواب بینظیرست
 که در راحت دلیل دلپذیرست
 فرستادی بکوی نام و تنگش
 ندیدی از جهان جز بوی و رنگش
 ز زرق و توبه و زهد ریائی
 رهی تمود عقد خود نمائی
 چو کوه زرق شد خرسنگ راهش
 دم عیسی بگوهر داد جاهش
 ز همت نیز فیض راه بین یافت
 ز ارشادش طریق داد و دین یافت
 بمشرق ره نمودش پیر والا
 ز پستی دست قدرش ساخت بالا
 نظر از خاک مشرق شد طربناک
 که هست اشراق نور عزت از خاک
 دیار عشق عرفان خداست
 که او را از محبت رهنمایست

شهود حضرت آمد شهر دیدار
 کزو تعبد نراه آمد بدیدار
 جمال حسن آمد حسن اخلاق
 که شرطت حسن اسلامست ز اشفاق
 رقیب دیو در ره نفس دون بود
 که لذات بهیمی را زبون بود
 نظر را از پی مردار دینی
 چو سگ دامن گرفت از راه دعوی
 نمودش فکر از راه سلامت
 طریق اعتدال از راه قامت
 بسعی ساق یعنی پایداری
 بدید از راستکاری رسته گاری
 صراط مستقیمش گشت روشن
 گذر کرد از کژی نفس رهزن
 صراطش را که از موی میان بود
 برو فکر از گذشتن ناتوان بود
 گر آن باری شهوت ره برون است
 ز لذتهای جان دستش فزونست
 چو شد در عهدۀ بار امانت
 کشیدن راز حق چیست استعانت
 کند زلف چون آمد بدامش
 بحبل الله آمد اعتصامش
 چو بودش عروة وثقی موافق
 گذشت از مارپایان علایق

در آمد در یقین از شهر دیدار
 خدا را دید حاضر در همه کار
 ز شیوه بهر دفع شیون خویش
 ز لطف حق نظرها داشت در پیش
 ز راه غشوه و گوی شمایل
 بخود دید از قبول حق دلایل
 چو در میدان شکل آورد منزل
 ز جمعیت نماندش هیچ مشکل
 سواد الوجه خال آورد در کار
 بدو راز نقطه فقرش چو پرگار
 شنید از گلشن رخسار زیبا
 شمیم کل شی هالک او را
 بغمزه دید از وی ناتوانی
 خرابی و بلا را امتحانی
 ولی چون شد گشاده چشم هوشش
 بلائی پیشش آمد عین پوشش
 چو ز بر تیغ محنت گشت عریان
 بلا را شد بکنجی غمزه پنهان
 ز تیغ غمزه شد روشن برو راه
 شد از قطع تعلق جانش آگاه
 جمال حسن اخلاقش عیان شد
 بحسن اعتقاد اهل امان شد
 بدل از حسن رغبت دید بسیار
 که بود اقبال قابل را طلبکار

بت سنگین دل ناقابل آمد
 که از معنی بجانان بیحاصل آمد
 ترا از وهلم نفس وحشت افزای
 عقال عقل بند افکند بر پای
 ره فکر تو از روی یقین است
 بروی تو در خلد برین بست
 تو جستی گوشه گیری و سلامت
 ز غمزه یافتی تیغ ملامت
 از آن شد توبه و زرق تو بر باد
 وزو ناموس در سودای افتاد
 از آن کوشش ز غمزه در روشها
 ز عین لطف حق دیدی کشها
 چو چون لطف از مه انوار دیدی
 فروغ از مطلع دیدار دیدی
 در آمد لشکر مهر آلهی
 که بر بایند از رویت سیاهی
 براهت قامت اول رهنما شد
 که موسی را نمودار از عصا شد
 ز عین عیسی انگه غمزه شاد
 بنور چشم روح را جلا داد
 بزنجیر ارادت زلف سرور
 کشیدت سوی داود زره گره
 باخر همچو نقطه دانه خال
 از آن بر سر کشیدت دام اقبال

زدم از خوان انا املح بدعوت
 نمک بر دیده خودبین نخوت
 سحاب رحمت للعالمینست
 رهی بگشاده دریای دینست
 کسان حاجب آمد قاب قوسین
 ازو هر گوشه محراب کونین
 خدنگ غمزه آمد تیر تدبیر
 فگنده مارمیت از شست تقدیر
 چو در شرعت شروع آمد ز اقبال
 دو شارع یافتی در حسن اعمال
 یکی خوفست ز استغای شاهی
 دگر امیدت از فضل الهی
 ز ناز آمد نشان بینیازی
 وفا از حسن کردت چاره سازی
 تبسم مژده قل یا عبادیت
 ز سر غیب در جان تو شادیت
 ز علت مشرب ذوقست در چنگ
 که دارد از سقیهم ربهم رنگ
 بیاض و چشمه سار آشنائی .
 شد از عین الیقینت روشنائی
 شد از قصر وصال در نهانی
 عیان با قرب حق پیوند جانی
 ز غیرت غیر ابلیس لعین بود
 بمکرت بیگه و گه در کمین بود

نمودت باطل اندر صورت حق
 بقلبی از دلت بر بود روشن
 بوادی در بوادی عنایت

ز روی ماجرا بزدند آبت
 بتادیب الم اعهد الیکم
 ترا معزول کردند از تنعم

غرور قرب و عجب حسن و خالت
 برفت از سر بتدبیر و ملالت
 چو شد کارت برون از دست تدبیر

نمودت دستگیری هست پیر
 میان عقل و عشق از فیض تائید
 دوی یکسو فگنند از راه ترید

ز دلگرمی عشق آتش برافروخت
 ز تاب مهر چون حسن غیر را سوخت
 ترا وصل از پی هجران عطار د

بحسن تربیت حسن جزا داد
 شهود دوست در محو وجودت
 ز کثرت آره سوی وحدت نمودت

..... روح کردت چشمه فم
 ز قطره اشنا با بحر اعظم
 العلم نقطه راه بردی

ز لوح تن خط هستی ستردی
 از میم محمد سر لا ریب
 دلت را دال تا سر چشمه غیب

ادیب علم الاسما بارشاد
 ز خاتم فیض روح ناطقت داد
 در اول شد انا املح دلیلت
 بدعوت بر نمکدان خلilt
 بشیرینی جان نخل سعادت
 حلاوت دادت از شهد شهادت
 بگفت گفت و گوی جان گویا
 کلام جان فشان از حال اشیا
 بدانستی که آب زندگانی
 تو داری در مداق کامرانی
 تو داری بحر اعظم در حبایی
 تو داری زیر پرده آفتابی
 درین چشمه فرو شو لوح هستی
 که چون با آب شد آبی بربستی
 چه خوش فیضیست فیض روح انسان
 کز آتش مینماید آب حیوان
 سخن روح الله پاکست در اسم
 ز حق القای او با مریم جسم
 سخن دریست از دریای اعظم
 سخن نوریت در مشکاة آدم
 سخن باران فیض ذوالجلالت
 نزولش ز اسمان لایزالست
 سخن علم لدنی را نشانست
 که از تعلیم علمه الیابست

سخن آب حیاتست از کرامت
و زو زندست تا روز قیامت
سخن دارد ز جان سر چشمهٔ فوش
سخن جان دارد از من در سخن کوش
سخن از فتح فتاحی فتوحیست
که هر بایی از و مفتاح روحیست

در ختم کتاب

مرا فکری که بر وی ختم شد راز
بختم این حکایت شد سخن سباز
که چون از خضر دید این حسن ارشاد
دل از حسن معیشت داد دین داد
بعین عدل دلها ساخت زنده
بعین جود دلها کرد بنده
زمین بگرفت راحت چون سپاهش
زمان آمد چو دولت در پناهش
رسید از رشحهٔ سرچشمهٔ رای
چو خضر آثار خیر او بهر جای
خدای پاک از فرزند و یاور
بسی فرزند دادش پاک منظر
ز اولادش یکی این داستانست
که از حسن معانی دلستانست
بحمد الله که این دستور عشاق
پنایان آمد از تاید خلاق

مجالم داد تیغ دهر سرکش
 که بر سر بردم این نامه قلم‌وش
 خصوص آندم که از خونریزی عام
 زبانها قطع کردی تیغ ایام
 شده بنیزه طاعون تن خاک
 نمودی از لحد‌ها چاک درچاک
 ز تف آتش دل جوشش خون
 ددانرا طعمه می پختی بیامون
 دمامم فرقت یار قدیمی
 مرا از مرگ نو میداد بیسی
 چگویم در پریشانی احوال
 دلیم بس پریشانی اقوال
 مرا فکرت فزون زین قصها داشت
 ولی از فوت فرصت غصها داشت
 ز نفح مثل کان لعل گردون
 بسینه صد گره بستست از خون
 دمامم از سموم صرصر مرگ
 دلم بر خویش میلزرد چو گلبرگ
 دلم از عین سودا اشک ریزان
 چو کوکب در دل شب هست لرزان
 چو شمع رشته جان بس که زارست
 دلم لرزان و چشم اشکبارست
 دل خلقی ز جا برد اشک سایل
 عجب نبود اگر جنبد مرا دل

نهالی را چو برد تیغ دهقان
 بلرزد دیگری را دل بیستان
 درختی را که از جنبش شد آرام
 بریزد میوه او پخته و خام
 اگر بر خوان شعرم میوه خامست
 دلم را عذر پخته این تمامست
 درین باغ ارچه بی برگیت کیشم
 نه دزدم باستان باغ خویشم
 ز کان خاطر خود نکته سنجم
 نه با تقد کسان چون مار گنجم
 کرا از ساغر نو سرخوشی هست
 کجا گردد بدر کهنه پابست
 من آن درویش بی خیل و سپاهم
 که با کج قناعت یادشاهم
 مرا تا پایه همت رفیعست
 بدستم هر زمان فیضی بدیعت
 و هر در مثنوی بسیار گفتند
 در مدح و غزل بسیار سفتند
 ز بحر نظم کس را در زمانه
 بکف نامد چنین دری یگانه
 نیایی در حقیقی و مجازی
 چنین نوباوه در عشق بازی
 جواهر کان ز کان حسن دلجوی
 بر آوردند عشاق بلاجوی

کشیدم همچو در در سلک تر دیب
 نهادم داستانرا نظم و ترتیب
 چو نقاشان چین از روی دعوی
 کشیدم صورت خوبان معنی
 ز خامه هر چه استادان تحریر
 بهر بیت الغزل کردند تصویر
 جمال یکسک از روی اجمال
 در این آینه نمودم بتمثال
 تو نیز از زوی انصاف ار بخوانی
 مبین روی و بین روی معانی
 معنی انگیزان رسیدند
 درین منزل دو روزی ارمیدند
 خسار عمر رفتند
 بقدر افسانه گفتند و خفتند
 همراه بر امید یادکاری
 درین سودا بسر شد روزکاری
 چو بر بندم دهانرا دلگشائی
 مگر بگشایدیم از دل دعائی
 چو خامه با فتوح درک اسرار
 زبان فتاحیا درکش ز گفتار
 در نصیحت خویشتن گوید
 قوی دل باش از حسن کمانت
 بیست از حسن و دل این داستان

بر افروز از شروع راه توفیق
 چراغ شرع در دریای تحقیق
 شب روز جوانی کرد شبگیر
 صبح شام پیری کرد تاثیر
 سحر بشکافت هویت از شب تار
 چه سود از موشکافی اندر اشعار
 فلک پیش دماغت گشت کافور
 که از تصدیع سرگرمی شود دور
 چو مشکت گشت با کافور دمساز
 مزاجت را مفرح معتدل ساز
 مکن چون شمع کافوری سرت گرم
 مدار از شعله کافور آزرم
 بکافوری ردای عمرت ایام
 ز کافور و کفن آورد پیغام
 بچندین مرهم کافوریت پیش
 چداری ز آتش دل سینه ریش
 بیاض نامهات را نسخ ریحان
 چه پیچی در سواد خط خویشان
 چو زیر برف بیند غنچه را ورد
 دلش گردد ز مهر افسرده و سرد
 ترا چون کوه باران برف بر سر
 تو از تیغ زبان با دامن تر
 ز منزل همراهان کردند شبگیر
 ترا در برف مانده مرکب پیر

چو کیخسرو بزیر برف پیزی
طلب در غار عزلت گوشه گیری

بیاض رمل دارد بر کفن راه
چو در لحيان بیاض آمد کفن خواه

کفن پوش و پس از عمری تباهی
بکش تیغ زبان در عذر خواهی

چو با تیغ و کفن بر درگاه آئی
مشو نومید اگرچه بیکه آئی

گناه بندگان گرچه جسیمت
و لیکن خواجه را خلق عظیمست

ختم کلام بر توجه و توسل باستانۀ خدام

حضرت الرسول علیه افضل الصلوات

واكمل التحیات

... بان فرش مقامت

دو عالم چشمۀ دو میم نامت

ز میم نام تو سر حلقۀ جود

وجودی یافته چون میم موجود

تو آن سرمایه داری در شفاعت

که بخشی مفلسانرا صد بضاعت

ز میمت یافت عالم دور حاتم

از ان بر میم آمد ختم عالم

ترا ز اقبال از ان رو قدر و جاهست
 که سنگی از قبولت قبله گاهست
 ترا دستیت کز نثر میامن
 دل سنگین حصبا کرد مومن
 منم با دست خالی پر گناهی
 ز شرم هندوانت روسیاهی
 پیادی رفته عمر از خاکساری
 بکاری نامده از نا بکاری
 ز خوان مدح خوانت هر رسیده
 ز احسانت باحسانی رسیده
 ترا با حشمت ما ینبغی له
 بتحفه شعر آوردم بدرگه
 شنیدم ابر سایل را ز دریا
 بکف یکقطره آمد فیض
 سوی دریا کشید از تیره روزی
 همان قطره کش از وی
 نزد بر روی آن تحفه ز دریا
 نشد از پیچای طبعش از جا
 از و آن نزل نازل را فرو خورد
 بجای آن در و گوهر بر آورد
 ترا از بحر شرای کان الطاف
 کشیدم قطره در سلک اوصاف
 باب رویت ای دریای تمکین
 کزین قطره میفکن بر جبین چین

بشوی این قطره داد بهیمون
 بغو خود که گردد در مکنون
 چو خوانی شاعر خویشم باغراز
 سگ خود خوان که بر شیران کنم ناز
 سیه رو همچو خط از خوی خویشم
 بخوان در محضر هندوی خویشم
 تو خواندی آن خویشم هر چه هستم
 مده چون خواندی از راندن شکستم
 اگر راندم قلم در سهو و عصیان
 مرانم زان قلم از خط احسان
 بخش آب حیاتم
 حیات طویه بخش از نجاتم
 ضعف دل شفائی
 دلم را ده بصدر جان صفائی
 بدی دارم بدی دارم بدین دار
 بدین دارم بدین داری نکودار
 بدان دارم مدار از کوی خود دور
 مدار از کارم اینجا دیده ات دور
 چو حسن فیض توست این داده دل
 قبول مقلانرا دار قابل
 بی این روضه بستان عالم
 چو تاریخ تماش دار خرم

only mentioned in the prose summary, but does not contain the characters Nafas, Fakhr, Naghma and Ilham, which appear in Lami's version. The metre is Bahr-i-hazaj-i-musaddas mahzuf or maksur.

The style, except when 'Ishk and 'Akl exchange letters of Badā'ī, has fewer euphemisms (curiositas, takalluf) than the Shabistan-i-Khayal, and is throughout graceful and melodious.

5. It is "a booke that has more shewe of pleasure then ground of profit". The poet himself describes it (p 18 l 1) as:

معنی اهل صورت را فصانه بصورت اهل معنی را خزانه

I do not propose here to explain or criticise it. I shall be satisfied if I am judged to have published a fairly correct version of a new and interesting poem.

6. I have to thank Mr. A. G. Ellis who identified the poem, G. H. Darab Khan, Lecturer in Persia at the School of Oriental Studies, London, with whom I read most of the work, and who has translated the preface into Persian, and, especially, Sir E. Denison Ross, Director of the School of Oriental Studies who has given me much help in the revision of the proofs, and without whose encouragement and assistance I should hardly have undertaken the task of editing the manuscript.

But, as I alone have read the whole poem, I, (or the printers!) must be held responsible for any mistakes. I can only say with Fattahi (p 18 l 3).

امیدم هست از اهل معانی که می بخشند جان از نکته دانی

R. S. Greenshields.

and Prince Dil (Heart) son of 'Akl (Reason), and contains a double allegory, simple — based on physical, and mystical — based on spiritual qualities, of the search of the human heart for beauty, physical and spiritual.

A summary is given by Gibb in *History of Ottoman Poetry*, vol. ii, pages 296—311, and in some of the catalogues e. g., *Fleischer, Leipzig Catalogue*, pp. 397—9, and a full analysis by Dvorak.

4. The present work *Dastūr-i-Ushshaq*, or *Book of Lovers*, is a *Masnavi* poem of about 5,000 couplets with headings in rhymed prose. Mr. A. G. Ellis has identified it as the original poem of which the prose version is the summary.

The manuscript has 178 folios, 5" x 3", 14 lines to a page in two columns between four gold lines, the *Anwan* in blue and gold, and the first two pages on gold ground, two half-page miniatures at ff 45 (b) and 80 (b); it has been relaid on thick paper with a modern binding, and was copied in small fine *Nastaliq* by Muhammad ibn Muhammad al Nirizi, and is dated 15th Jamada I A. H. 887—2nd July 1482 A. D. The copy is beautifully and carefully written and very correct; a few words have been cut off in rebinding and a few near the end are missing.

The name of the poem is given in the line (p 174 l 21) *بیمان آمد از تاید خلاق* and of the author at p 33 l 19, p 308 l 5, p 409 l 5 and p 412 l 10, the date of writing in the chronogram *دارخرم* i. e., 840 A. H. = 1436 A. D., in the last line of the poem,

بیای ابن روضه بوستان عالم چو تاریخ تمامش دارخرم

The *Shabistan-i-Khayal* was written in 843 A. H.

The poem gives in full the verbal contests *Munazirat* between Gul and Daff, and others, which are

known, or more often quoted than Husn-u-Dil, as more expressive of Fattahi. Sururi (d. 969 A. H.) wrote a commentary in Turkish on the Shabistan-i-Khayal, and it was imitated by the Turkish poet 'Amri. Fattahi wrote also a Tabirnama, book of interpretations of dreams. There is in the British Museum a pamphlet by him on tajnīsat or forms of verse (or. 7765).

3. Husn-u-Dil has hitherto been known as a work in rhymed prose containing about 450 lines. Several manuscripts of this prose work are known (cf. Rieu Catalogue of Persian manuscripts in British Museum p. 471.) In Europe it has been three times published and translated, twice in English (1) by Arthur Browne Dublin 1801, an inaccurate paraphrase and abridgment by one who admits that he is "still young in Persian literature", and confesses that the work remains to him "almost a perpetual enigma", (2) by William Price 1828, a literal but not always accurate translation, and, lastly, in German by Dr. Rudolf Dvorak in Proceedings of the Vienna Academy 1889 Vol. 118, a critical edition of the text from three manuscripts with German translation, a biography of the poet, from which I have taken the details given above, an essay on allegory in general, and a summary of the allegory of Husn-u-Dil compared with the version or adaptation by the Turkish poet Lami'i (d. A. H. 938—A. D. 1531). Two other Turkish poets Ahi (d. 1517) and Wali (end of 16 th century) also wrote versions of Husn-u-Dil. In India, in 1095 A. H., during the reign of Alamgir, a version was written by Khwaja Muhammad Bedil in ornate prose, in which the characters are given titles by which the effect of the allegory is destroyed or lessened.

The story is that of the mutual love of the Princess Husn (Beauty) daughter of 'Ishk (Love)

Preface.

Muhammad Yahya ibn Sibak was a prominent man of Nishapur in Khorasan, who lived in the reign of Shahrukh and died in 852 A. H. (1448 A. D.) or, according to Haji Khalifa, in 853 A. H. He is known under the poetic name of Fattahi, formed from «sibak» "apple" in Persian by translating it into the Arabic "tuffah", and then, by a characteristic inversion, making it Fattahi, an adjective formed from one of the 99 names of Allah. He also used the poet's names Israri and Khumari. Some few details about him are given by Mir 'Ali Shir Nawai in *Majalis-al-Nafais* in Turkish, and by Daulatshah Haji Khalifa and Mirkhond in Persian. The poet says himself in his *Shabistan-i-Khayal* "Night chamber of Fantasy", that he lived retired from the world, and that he wrote *Shabistan-i-Khayal* after *Husn-u-Dil* "The Beginning and End of which solves the Subtleties of Love Play".

2. He wrote several books, and ten writings in verse. He was expert in the sciences of his time, especially as a poet and calligraphist, but is described by his biographers as of so retiring and dervish-like a mode of life that he did not attain the fame to which his talents entitled him. Daulatshah states that "he drove poetical conceits to the highest point of rhetoric and wrote nothing without this exaggeration". The *Shabistan-i-Khayal*, especially, is full of verbal conceits and plays on words, and the forms of letters, which Rieu calls "puerilities". This is, probably, the reason why this later work is better

Dastūr-i-‘Ushshāq

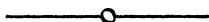
“The Book of Lovers”

The Allegorical Romance of Princess
Husn (Beauty) and Prince Dil (Heart)

by

Muḥammad Yahyā ibn Sībak

known as Fattāhī of Nīshāpur



Edited by R. S. Greenshields (I. C. S. retd.) M.R.A.S.

Printed at the “Sonne” Press, Berlin-Charlottenburg
Weimarerstrasse 18.

Published by Luzac & Co.,
46 Great Russell Street, London W C 1

1 9 2 6

All rights reserved

